

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۳

مجموعه لو بیات خاربر

۱۰



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعه ادبیات خارجی
زیر نظر: احسان یار شاطر

شوهر دلخواه

و

زنی بی اهمیت

دو نمایشنامه

از

اسکار وایلد

ترجمه

پرویز مرزبان



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ۱۳۵۲

چاپ اول: ۱۳۳۵

چاپ دوم: ۱۳۵۲

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه بانک ملی به طبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است



فهرست

—

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۹	مقدمه مترجم
۳۷	شوهر دلخواه
۴۱	پرده اول
۹۷	پرده دوم
۱۵۱	پرده سوم
۱۹۴	پرده چهارم
۲۳۳	زنی بی اهمیت
۲۳۷	پرده اول
۲۷۲	پرده دوم
۳۱۰	پرده سوم
۳۴۸	پرده چهارم

مقدمه مترجم

تاکنون هر قدر ممکن بود و هر چیز که ممکن بود راجع به شخصیت و آثار اسکار وایلد شاعر و نویسنده آیرلندی گفته و نوشته شده است. علاوه بر شرح حال نویسان و منتقدان معروفی مانند «ر. ه. شرار»^۱ و «هسکت پیرسون»^۲ و «فرانک هریس»^۳ و «آرتور رانسوم»^۴ و «وینسنت اوسالیوان»^۵ و «ا. سایمونز»^۶ و «ل. لمونیه»^۷ و غیره، ادبا و هنرمندان بزرگی چون «آندره ژید»^۸ و «جرج برناردشاو»^۹ و «جیمز هویسلر»^{۱۰} و حتی اشراف سرشناسی از قبیل «لرد الفرد داگلس»^{۱۱} (که یار غار و جوان مورد علاقه وایلد بود) و «مارکی کوینزبری»^{۱۲} درباره زندگی و آثار ادبی این شخصیت بی مانند و جذاب، کتابها و رسالات و خاطرات بسیاری نوشته و هر یک به نوعی او را مورد داوری قرار داده اند.

۱ - R. H. Sherard - ۲ Hesketh Pearson - ۳ Frank Harris - ۴ Arthur Ransome - ۵ Vincent O'Sullivan - ۶ A. Symons - ۷ L. Lemonnier - ۸ André Gide - ۹ G. B. Shaw - ۱۰ James Whistler - ۱۱ Lord Alfred Douglas - ۱۲ Marquess of Queensberry

شگفت اینجاست که در میان عقایدی که راجع به واپد اظهار شده اختلاف نظر وبعد فاصله بقدری است که بعضی چون «ر. ه. شرار» و «رابرت راس»^۱ مقام وایلد را بعرض اعلی سیرسانند و او را بزرگترین قیافه ادبی انگلستان (یعنی البته آیرلند!) در قرن نوزدهم بشمار می آورند، و برخی دیگر چون «ماریو پراز»^۲ و هویسلر^۳ او را به چیزی نمیگیرند و یا مقلد و خودنما و توخالی می خوانند. عده کثیری از مردم قاره اروپا اسکار وایلد را، پس از شکسپیر، محبوبترین و مهمترین ادیب انگلیسی میدانند. آمریکائیهها اهمیت خاصی برای او قائل نیستند و اشتیاقی به خواندن آثار و دیدن نمایشنامه هایش نشان نمی دهند. بسیاری از خوانندگان و ادب دوستان انگلیسی علل اصلی شهرت عالمگیر وی را در رسوائیهای زندگی و حرکات زننده و شخصیت پانفوذ و بیان گرم و جذابش جستجو می کنند. عده بیشتری هم در فاصله بین این دو قطب متقابل برای وی مقام و منزلی قائل می شوند.

جرج برناردشاو با آنکه در عقاید و افکار خود به کلی با وایلد مخالف بود و در بسیاری موارد نسبت به آثار و نظریات او با بغض و تعصب اظهار عقیده کرده است، در مقابل قریحه ذاتی و نکته سنجی و شیرین بیانی وایلد زبان به مدح و تمجید می گشاید و بخصوص در عالم تئاتر او را همپایه «کانگریو»^۴ به شمار می آورد و کلمات قصار و جملات انتقادی او را نظیر گفته های «لاروشفوکو»^۵ می داند.

جیمز هویسلر که رفیق و هم مسلک وایلد بود، پس از چندی که از موفقیت های او دچار نگرانی و حسادت شد در کتاب کوچک خود به نام «فن ظریف دشمن سازی» راجع بوی چنین نوشت: «اسکار را با هنر چه کار؟ لیاقت او فقط در اینست که با ما بر سر یک سفره بنشیند

۱ - R. Ross - ۲ - Mario Praz - ۳ - W. Congreve نمایشنامه نویسی

انگلیسی که کمدهایش پر است از اشارات زننده و بی پروا و شوخیهای بکر و شیرین (۱۷۲۹ - ۱۷۷۰) ۴ - La Rochefoucauld

و پس از آنکه خرده های نانی از خوان ما برچید از آنها خمیر مخلوطی بسازد و با دوره گردی در ولایات به فروش برساند. این اسکار محبوب و لاابالی و حریص که از نقاشی خوب و لباس برانده هیچ چیز سرش نمیشود، جرأت فوق العاده ای در ابراز عقاید تازه دارد. . . اما عقاید تازه دیگران!

«آزبرت بردت»^۱ در کتاب مهم خود موسوم به «دوره بیردسلی» راجع به آثار وایلد می نویسد: «شعر وایلد در مقابل دیدگان منتقد حتی قدرت یک لحظه مقاوت را ندارد. . . مجموعه اشعار و حتی نثر متکلف و پرزور و پرورش جز یک سلسله انعکاس صوتهایی که با تردستی و صنعت بسیار به عنوان جملاتی پرتنطنه و درخشان عرضه شده اند چیز دیگری نیست.»

از این گذشته آزبرت بردت ابداً حاضر نیست اسکار وایلد را چون متفکری پیشرو و هنرمندی مبتکر بشناسد. تنها در مورد نمایشنامه های وایلد است که این منتقد سختگیر اعتراف می کند: «. . . اینجاست که خود را با قریح و مهارت کم نظیری مواجه می بینیم که خاصیت طبیعی را آشکار می دارد.»

مجله فکاهی و انتقادی «پانچ»^۲ که در سال ۱۸۸۰ با تحصیل موقعیتی استوار، دست از رویه افراطی و انقلابی سابق خود برداشته و در حقیقت به منزله نماینده و مظهر سلیقه و طرز تفکر طبقه متوسط لندن شده بود، نیز بنوبه خود چون فرصتی به دست آورد بر ضد هنرمندان مبتکر و مردمان صاحبذوق نوظلب که اینک وایلد در رأسشان قرار داشت شروع به حمله کرد و با کاریکاتورها و جملات دو پهلو و هجوآمیز خود اسکار وایلد را که یکی از علمداران «مکتب هنر برای هنر» شناخته شده بود و در تظاهر به حساسیت هنری و بدعت طلبی و عصیان بر ضد مقررات اجتماعی، رهبر و پیشوای گروه کثیری قرار گرفته بود، به باد طعن و تمسخر گرفت.

با وایلد مؤانست داشته‌اند او را مردی شیرین‌سخن و جذاب و خوش محضر، باصورتی موقر و ظاهری آراسته معرفی می‌کنند.

منتقد و ادیب با اهمیت و اعتباری چون « ماریو پراز » منکر هرگونه ابداع و ابتکاری در آثار وایلد می‌شود، وحد اعلی او را نویسنده زیرک و بافطانتی میدانند که اگر هم هنری داشته صرفاً هنر اکتساب و تقلید بوده است. « شارل دوپس »^۱ منتقد صاحب‌نظر و عالی‌مقام فرانسوی معتقد است که تاکنون چنانکه باید قدر و مقام اسکار وایلد شناخته نشده و آثارش به‌طور شایسته مورد بررسی و انتقاد قرار نگرفته است. « مادلن کازامیان »^۲ درباره آثار وایلد می‌نویسد: « اهمیت اصلی آثار وایلد به‌هیچوجه در این نیست که چه تأثراتی از دیگران گرفته و یا چه نفوذی در عالم ادب داشته است، بلکه مقام شامخ این آثار فقط به‌سبب ارزش خاص و ذوق منحصر به‌فردی که دارند، در تاریخ ادبیات جهان محفوظ خواهد ماند. »

نتیجه کلی که از ذکر نکات فوق و نقل عقاید و اقوال مختلف حاصل می‌شود این است که پژوهنده به‌خصوص برای پی‌بردن به خلق و شخصیت اسکار وایلد و تعیین ارزش آثارش، باید با نظری کاملاً دقیق و فکری خالی از تعصب به مطالعه و تحقیق بپردازد و هرگونه عقاید و قضاوتهائی را که درباره وی می‌خواند می‌شنود پس از مدتی تأمل و سبک‌سنجین کردن در ترازوی انصاف و بیطرفی، بپذیرد یا رد کند.

در میان برخوردار اینهمه عقاید و آراء مختلف یک حقیقت مسلم خودنمایی می‌کند که آقای « جیمز لاور »^۳ ادیب و هنرشناس معاصر انگلیسی آنرا چنین خلاصه می‌کند: « نه فقط در زمینه تاریخ ادبیات انگلیس بلکه در آسمان وسیع ادبیات جهان، وایلد مقام منحصر به‌فردی را

۱ - Charles du Bos - ۲ Madeleine Cazamian - ۳ James Laver

کارسخریه و همچو کردن اسکار وایلد از این هم گذشت و در سال ۱۸۸۱ « ف. س. برناند »^۱ که قبلاً کاریکاتورهای مجله پنج را زیر نویسی میکرد، با انتشار کتابی از نوع « کمدی هنری » به نام « کلنل »^۲ حمله شدیدتری را آغاز کرد؛ ولی هنوز چندی نگذشته بود که سروصدای این کتاب نیز در میان هنگامه تازه‌ای که در شب ۲۳ آوریل ۱۸۸۱ برپا شد محو و نابود گردید. در این تاریخ « س. ر. ا. س. سالیوان »^۳ آهنگساز مشهور انگلیسی به همراهی « و. س. گیلبرت »^۴ « لیبرتو »^۵ نویسنده « اپرا کمیک » به نام « صبر » تهیه کرد و در لندن بمعرض نمایش درآورد. در این اپرا کمیک هنرمندان آزاد فکر و ظریف طبع و بدعت‌طلبی چون وایلد و هویسلر بشدت مورد طعن و استهزاء قرار گرفته بودند.

آقای « جاستیس ویلز »^۶ دادستان، با کمال تنفر و تحقیر به وایلد نگاه می‌کند و به اعدام فوریش فتوی می‌دهد. « شرار » و « راس » دونفر از شرح حال نویسانی که سالها با وایلد دوستی نزدیک داشته و با او زندگی کرده‌اند ویرا چون موجودی برتر از بشر می‌پرستند. « آرتور رانسوم » وعده بسیاری از ادب شناسان، و به تبعیت ایشان جمع بسیاری از مردم، گناه بزرگ و عیب اخلاقی وایلد را در این می‌دانستند که وی عادت بعشق و رزی با همجنس داشت. ولی در دوران اخیر که مردم با تعصب و وا همه کمتری در مسائل جنسی داوری می‌کنند از اهمیت این موضوع به‌مقدار زیاد کاسته شده است و دیگر کسی راضی نمی‌شود اسکار وایلد را فقط به این علت که طبعاً می‌توانسته از لذت جمال‌پرستی و عشق و رزی نسبت به مرد و زن به یک اندازه برخوردار گردد - فردی پست و فاسد به‌شمار آورد. « آندره ژید » و بسیاری از اشخاصیکه

۱ - F. C. Burnand - ۲ The Colonel - ۳ Sir A. S. Sullivan

۴ - W.S. Gilbert - ۵ لیبرتو عبارتست از داستان یک اپرا که به‌نظم یا نثر

نوشته می‌شود تا آهنگساز نغمه‌ها و موسیقی آنرا تهیه کند. ۶ - Justice Wills

جایزه تحصیلی «ماگدالن کالج»^۱ آکسفورد به مبلغ ۹۰ لیره در سال شد، و قدم به آستان آن دانشگاه گذاشت، و تا ۱۸۷۹، با استفاده از آن امتیاز بزرگ به تحصیلات دانشگاهی خود ادامه داد. با آنکه وایلد اصرار داشت تظاهر به تنبلی و لاابالیگری کند باز مدارک تحصیلیش به خوبی حاکی از این است که وی شاگردی زرنگ و درس خوان و با استعداد بوده است، چنانکه علاوه بر جایزه ماگدالن، وایلد در طول سالهای تحصیلی خود در آکسفورد نیز موفق به دریافت چندین جایزه اول و مدال طلای «برکلی»^۲ برای تحصیلات یونانی، و همچنین جایزه «نیودیگیت»^۳ برای سرودن یک منظومه به زبان انگلیسی شد؛ ولی اینقدر هست که وایلد در پیش خود این موفقیت‌ها را سرسری می‌گرفت و چندان اعتنائی به آنها نداشت.

به‌طور کلی اسکار عشق سفر طی به مطالعه داشت و مسلم است که در جریان تحصیلات خود با افلاطون و ارسطو آشنائی نزدیک یافت و آثار کلاسیک یونان و روم و همچنین نوشته‌های «اسپینوزا»^۴ و «گوته»^۵ و «هگل»^۶ و «رنان»^۷ و «ماتیو آرنولد»^۸ و «امرسون»^۹ و «بودلر»^{۱۰} را با ولع تمام مطالعه کرد، به‌طوری‌که از همان سنین جوانی همه کس او را مردی کتاب خوانده و با دانش و فرهنگ می‌شناخت.

در آن ایام دانشگاه آکسفورد مانند خم تخمیری بود که عقاید و افکار نوظهور در آن جوش می‌زد. از یکطرف در عالم فلسفه مکتب «نوهگلی» روی کار آمده بود که در دانشگاه آکسفورد علمداری آنرا «ت. ه. گرین»^{۱۱} به دست داشت. از طرف دیگر نظریه مهم «نشو و ارتقاء» که توسط دانشمندانی چون «داروین»^{۱۲} و «هاکسلی»^{۱۳} منتشر شده بود اینک مغز جوانان را مسخر خود

۱ - Magdalen College - ۲ Berkeley - ۳ Newdigate - ۴ Spinoza - ۵ Goethe - ۶ Hegel - ۷ Renan - ۸ Matthew Arnold - ۹ Emerson - ۱۰ Baudelaire - ۱۱ T. H. Green - ۱۲ Darwin - ۱۳ Huxley

اشغال کرده، و چنانچه با گذشت‌سالهای بسیار به ثبوت رسیده است برای همیشه هم موقعیت خاص و پرارزش خود را محفوظ خواهد داشت. پدر و مادر وایلد از پروتستانهای اشرافی «دابلین»^۱ بودند و هریک از جهتی در میان جامعه خود شهرت و اعتبار داشتند. «سر ویلیام وایلد»^۲ جراح و پزشک گوش و چشم بود و با حداقتی که در این فن داشت توجه و اعتماد عمومی را به سوی خود جلب کرد و شهرت بسیار یافت، و پس از چندی مقام پرافتخار «چشم پزشکی خصوصی ملکه در آیرلند» به وی تفویض شد. سر ویلیام وایلد یکی از برجسته‌ترین عتیقه‌شناسان آیرلند بود و در زن‌شناسی و عشق‌بازی هم سرآمد عصر خود محسوب می‌شد. همسرش «جین»^۳ نیز از طرفی با نام مستعار «اسپرانزا»^۴ به عنوان شاعره سلی آیرلند سرشناس شده بود، و از طرف دیگر با ریاست‌کردن بر یک محفل ادبی که محل اجتماع ادبا و شعرا و برگزیدگان جامعه دابلین بود، شهرت و اعتبار فراوان کسب کرده بود. این زن و شوهر صاحب دو پسر شدند؛ اولی «ویلیام وایلد» که در ۱۸۵۳ متولد شد و در ۱۸۹۹ در لندن وفات یافت.

و اما دومین پسر این خانواده «اسکار او فلاهرتی ویلز وایلد»^۵ است که در ۱۵ اکتبر ۱۸۵۶ در شهر دابلین قدم به عرصه زندگی گذاشت.

اسکار تحصیلات مقدماتی خود را در قریه «انسیکلین» واقع در شمال آیرلند به پایان رساند و سپس در سال ۱۸۷۴ وارد «ترینیتی کالج»^۶ دابلین شد. از همانوقت اسکار در زمینه زبان و تاریخ و ادبیات تدبیر معلومات وسیعی داشت چنانکه در سال ۱۸۷۴ موفق به کسب

۱ - Dublin - ۲ Sir William Wilde - ۳ Jane - ۴ Speranza - ۵ Trinity College - ۶ Enniskillen - ۷ Oscar O'Flahertie Wills Wilde

و حساسیت هنری وی را توسعه دادند؛ و حتی چنانکه از قرائن استنباط می‌شود نفوذ والتر پیتز در روح وایلد عمیق‌تر و پدیدوارتر بوده است. ولی عجب اینجاست که به تصادف و یا شاید در اثر آنکه والتر پیتز همیشه خود را از اجتماع برکنار می‌داشت، هیچوقت جان‌راسکین و والتر پیتز با یکدیگر ملاقات نکردند.

در سال ۱۸۷۳ وایلد کتابی به نام «تحقیق در تاریخ رنسانس» منتشر کرد و در آن با اشارات و تذکراتی اصول خالص نظریه «هنر برای هنر» را عرضه داشت. گرچه وایلد در بسیاری از آثارش بر خواننده معلوم می‌دارد که نمی‌تواند خویشتن را بالمره از زیر تسلط فکری «جان‌راسکین» بیرون بیاورد، و از آنجمله در رساله «روح انسان در زیر حکومت سوسیالیسم» بیش از هر موقع دیگری خود را متأثر از افکار و نظریات جان‌راسکین نشان می‌دهد، با این حال برکسانیکه در احوال و آثار اسکار وایلد تحقیق دقیق می‌کنند به زودی معلوم می‌شود که تعالیم «والتر پیتز» بیشتر با ذوق و اندیشه وی سازگار بوده‌است، و در اثر همین هم‌آهنگی ذوقی و فکری، اسکار وایلد اساس عقاید و سلیقه خود را بر پایه تعالیم والتر پیتز گذارد و در سراسر زندگیش بیش از هرکس دیگری آغشته به افکار و آراء این معلم سالخورده باقی ماند.

در سال ۱۸۸۱ چون وایلد دانست که بهترین راه پول درآوردن از آثار ادبی نوشتن نمایشنامه است، دست‌به‌کار تهیه نمایشنامه‌ای موسوم به «ورا» یا «انقلابیون افراطی» زد که راجع به اوضاع روسیه تزاری بود؛ ولی این اثر چیز قابلی از آب در نیامد و پول و شهرتی نصیب صاحبش نکرد.

وایلد قبل از آنکه تحصیلات خود را در آکسفورد به پایان رسانده باشد در داخل و خارج دانشگاه شهرت بسیار به دست آورده بود و همه کس او را یکی از پیشوایان و علمداران آیین هنری جدید می‌شناخت؛

کرده بود. از جانبی دانشجویان با ذوق و هنر دوست، خود را مجذوب موسیقی نغمه و اشعار لطیف و بدیع «سوین‌برن»^۱ شاعر انگلیسی قلمداد می‌کردند، و می‌خواستند با خواندن کتاب «اشعار و غزلیات» وی طعم تازه بدینی و عشق و خوشیهای جسمانی را بکشند. از جانب دیگر گروه نقاشان معروف به «طرفداران نقاشی دوره قبل از رافائل»^۲ با اصرار خود به ساختن پرده‌های دقیق و حساس و شبیه به طبیعت، و همچنین «هویسلر» با سلیقه بدعت پرست و عشق مفرط خود به «چینی آبی» به کلی اساس ذوق و اسلوب تزیینات خانگی و طرز لباس پوشیدن و حتی اطوار و حرکات روزمره مردم را برهم ریخته، و هوسها و پسندهای تازه‌ای به مغز جوانان رسوخ داده بودند. در همین اوقات بود که هرکس در دانشگاه ماگدالن وارد اطاق وایلد می‌شد قطعات «چینی آبی» را می‌دید که از درودیوار آن بالا می‌رفت.

اما مهتر از همه نفوذ فوق‌العاده «جان‌راسکین»^۳ در مغز جوانان هنر دوست و حساس بود. جان‌راسکین (۱۹۰۰ - ۱۸۱۹) نویسنده و شاعر و منتقد بزرگ قرن نوزدهم انگلستان بود که همه افکار و همه محافل هنری و ادبی انگلیس را تحت تسلط فکر و سلیقه خود قرار داد و کم‌کم به عنوان حاکم مقتدری بر فرهنگ و ذوق جامعه انگلیسی حکومت یافت. وی در سالهای میان ۱۸۵۹ و ۱۸۷۸ و همچنین در ۱۸۸۳ و ۱۸۸۴ سخنرانیهای مهمی در دانشگاه آکسفورد ایراد کرد و وایلد و گروه کثیری از دانشجویان را مجذوب و پیرو افکار خود کرد.

جان‌راسکین در عشق مفرط خود به زیبایی و هنر شریک و همداستان دیگری داشت به نام «والتر پیتز»^۴ که از سلمان سالخورده آکسفورد بود. این دونفر در تشکیل شخصیت فکری و ذوقی اسکار وایلد اثری زایل نشدنی باقی گذاردند و هر یک به نوعی دامنه فهم و تشخیص

همان آیینی که باعلائم وظواهری چون پرتاوس ، و گل آفتاب گردان ، و تزیینات قسمتهای پائین دیوار اطاق ، و چینی آبی ، و بادزنهای ژاپنی ، و سوی بلند خودرو ، و شلوار مخملی به مردم معرفی شده بود .

از همین وقت بود که کاریکاتورهای مجله «پانچ» و اپرا کمیک «صبر» شروع به دست انداختن و هجو کردن وایلد کردند ؛ و هوسیئر نیز که خود را سالها قهرمان و جارجی نظریه «هنر برای هنر» می دانست چون در پائیز سال ۱۸۸۰ از ایتالیا به لندن مراجعت کرد و دانشجوی جوان آکسفردی را جانشین خود و علمدار آیین جدید هنری یافت ، باوی از در غرض ورزی و کینه توزی درآمد و به جای آنکه دست موافقت به سوی وایلد دراز کند در نامه معروفی که به عنوان « برای دنیا » نوشت و در آخر کتابش موسوم به « فن ظریف دشمن سازی » چاپ و منتشر ساخت ، ویرا با چنین لحنی که دیدیم مورد حمله قرار داد : « اسکار را با هنر چه کار ؟ لیاقت او فقط در این است که با ما بر سر یک سفره بنشیند و پس از آنکه خرده های نانی از خوان ما . . . »

اما باتمام این اتهامات و عیبجوییها ، وایلد حقیقتاً در صدد آن بود که بر فلسفه هنری جدیدی که ارزش جهانی و جاودانی داشته باشد دست یابد ، و عقب فرصتی می گشت که عقاید و تجربیات خود را بدون و مرتب کند ، و سرانجام خلاصه نظریه هنری خود را بر عالمیان عرضه دارد .

تصادفاً اوضاع شگفت انگیزی پیش آمد که زمینه را برای انجام این آرزو آماده ساخت ، و وایلد هم از موقعیت استفاده کرد و منظور خود را به جامه عمل در آورد . جریان امر از این قرار بود که کارگردانان اپرای «صبر» به فکر افتادند که برای کسب شهرت و استفاده بیشتر ، اپرای خود را در شهرهای امریکا نیز به معرض نمایش گذارند . ولی از آنجائیکه یقین بود مردم امریکا بدون آشنائی با مراسم هنری جدید و تظاهرات ذوقی نسل جوان انگلیس (که موضوع اصلی اپرا هجو و تمسخر کردن آن بود) چیزی دستگیرشان نخواهد

شد ، پس صلاح چنان دیدند که ابتداء اسکار وایلد را ضمن دعوتی رسمی به امریکا بفرستند که در شهرهای آن کشور سخنرانیهای کند و تمایلات بدعت طلبانه هنرمندان جدید را به اطلاع ساکنان آن سرزمین برساند ، تا زمینه برای فهم نکات هجو آمیز و طعن و کنایه های اپرای نامبرده آماده شده باشد . خواه وایلد از این نقشه دسیسه آمیز با خبر بود یا نه ، به هر حال موقعیت را با آغوش باز استقبال کرد .

در روز دوم ژانویه ۱۸۸۲ اسکار وایلد قدم به خاک امریکا گذاشت و در جواب مأموران گمرک که از او پرسیدند : « از کالاهای متنوع با خود چه دارید ؟ » گفت : « به جز نوبغم هیچ چیز ! »

باتمام پیش بینی ها و زمینه سازیهایی که قبلاً شده بود ، سلت امریکا وایلد را با تظاهرات خصوصت آمیز پذیرفت ؛ و گرچه در عالم مطبوعات سر و صدای زیادی به راه افتاد ولی اکثریت آنها وایلد را مورد طعن و نیشخند قرار دادند و حتی از هجو کردن « شلوار زانو مخملی » وایلد هم دست برنداشتند ، به طوری که روزنامه « سان » چاپ نیویورک به دفاع از وایلد فریاد برآورد که : « چرا باید مسافر تازه واردی را فقط به سبب طرز لباس پوشیدنش مورد استهزاء و بیحرمتی قرار دهیم ؟ مگر قرار است که همه مردم جهان مانند ما لباس بپوشند ؟ » در شهر « راجستر »^۲ از ایالت نیویورک توطئه ای برای برهم زدن جلسه سخنرانی وایلد ترتیب داده شده بود که سرانجام بامداخله پلیس از آن جلوگیری به عمل آمد .

در دانشگاه « هاروارد » شاگردان دست به شورش و بلوایی گذاشتند که وایلد توانست آن را بانفوذ شخصی و لطف کلام خویش فرو نشاند . عاقبت اسکار وایلد با هر پافشاری و تدبیری بود در پنجاه تا شست شهر امریکا سخنرانیهایی ایراد کرد و گرچه موفق نشد مغز خشک و سخت شنوندگان را نرم کند و به سوی خود منعطف دارد ، ولی آنقدر بود که حس احترام و ستایش ایشانرا جلب کرد .

خلاصه آنکه وایلد را به عنوان دلقکی یا دلالی به آمریکا فرستادند و او به کمک استعداد ذاتی و کلام بانفوذش توانست از آنجا با شهرت و اعتبار بسیار به موطن خود بازگردد.

در ۱۸۸۱ اولین اثر منظوم وایلد به نام « اشعار » منتشر شده و به طور کلی با حسن استقبال عمومی مواجه گردیده بود.

وقتی وایلد از آمریکا به انگلستان مراجعت کرد خود را بیشتر از همیشه معروف و طرف توجه یافت. لیکن دیوان شعر هیچگاه سود زیادی نصیب سراینده خود نمی‌کند، و به گفته آیزرت بردت در این ایام اسکار وایلد « . . . با تمام هنر و استعدادی که از خود نشان داده و شهرتی که بدست آورده بود، جز یک سلسله نامه‌های دعوت به شام عایدی دیگری نداشت. »

هنگامیکه وایلد در آمریکا به سیاحت و سخنرانی مشغول بود تراژدی « دوشس پادوا » را با اشعار سبک دوره الیزابت به رشته نظم در آورد؛ ولی متأسفانه این نمایشنامه هم شهرت و اعتباری نیافت، و نه در آمریکا و نه در انگلیس و آلمان بیش از مدت کوتاهی بر روی صحنه دوام نیاورد. با این حال باید اذعان کرد که از نمایشنامه قبلی خیلی پیشرفته‌تر و بهتر بود و اشعار نغز و پستندیده بسیار در آن یافت می‌شد.

حالا دیگر اسکار دست تنگ شده بود، و تصمیم گرفت که از راه روزنامه‌نگاری هزینه معاش روزانه‌اش را تأمین کند. پس سردبیری مجله «عالم زنان» را برعهده گرفت و ضمناً بدون ذکر نام شروع به نوشتن مقالات « باب سلیقه روز » در مطبوعات دیگر کرد. در سال ۱۸۸۴ اسکار وایلد با «کنستانس لوید»^۱ که دختر «هوریس لوید»^۲ مشاور مخصوص ملکه انگلیس بود ازدواج کرد.

روبه‌روم رفته سالهای میان ۱۸۸۲ و ۱۸۸۶ در زندگی وایلد

به بی‌حاصلی گذشت و در طول این شش سال هیچ اثری از وی به وجود نیامد؛ تنها بهره‌ای که در این مدت عاید وایلد شد و در ساختمان فکری و ذوقی او تأثیر نیکو گذاشت، آشنائی و تماس او با افکار و آراء نویسندگان و ادبای فرانسوی بود، زیرا در فاصله این چندسال وایلد مکرر به پاریس رفت و هر بار مدتی در آنجا اقامت گزید.

البته قبل از آنهم اسکار از عالم ادبیات جدید فرانسه بیخبر نبود و با خصوصیات « مکتب هنرمندان منحنط »^۱ و مکتب ادبی « رمزگرایی »^۲ که در پاریس غوغائی به پا کرده بودند تا حدی آشنائی داشت. از همه مهمتر آنکه دامنه نفوذ نظریات و تمایلات جدید « بودلر » پیشوا و سرفرقة شعرای رمزگرای فرانسه با نشر اشعار سوینبورن به انگلستان هم رسیده بود. با این وجود تردیدی نیست که تماس نزدیک با این شعرا و ادبای بدعت‌طلب انقلابی، و زندگی در هوای فکری و ذوقی پاریس سالهای ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ تأثیر عمیق و شدیدی در روح حساس و سلیقه نوپرست وایلد برجا گذاشت.

در سال ۱۸۸۸ اسکار وایلد اولین مجموعه داستانهای خود را با عنوان « شاهزاده خوشبخت و قصه‌های دیگر » منتشر کرد، و سه سال بعد نوبت به مجموعه « جنایت لرد آرتور ساویل و داستانهای دیگر » رسید. درباره این داستانها مکرر گفته شده است که به طور کلی از آثار نویسندگانی چون «فلویر»^۳ و «گوتیه»^۴ و «پو»^۵ و هانس اندرسن^۶ متأثر بوده‌اند، ولی باید اذعان کرد که اکثر داستانهای وایلد تازگی و طعمی خاص خود دارند؛ و عجب در این است که با وجود آنکه موضوع اصلی کلیه این داستانها براساس حزن و بدبینی طرح ریزی شده باز خواندن هیچیک از آنها باعث پریشانی خاطر و یأس و دلمردگی شخص نمی‌شود؛ زیرا طبیعت سرخوش و طبع بذله‌گو و ظرافتکارهای لطیف و شاعرانه وایلد به خوبی جبران تلخی

و شقاوت موضوع اصلی داستان را می‌کند. انتشار این دو مجموعه داستانهای وایلد در مجلداتی زیبا و نفیس به طرزى مؤثر بر شهرت و اعتبار وی افزود. هم امروز هم در نظر مردم ادب دوست چیزی از ارزش این داستانها کاسته نشده است، و هر کس که همت بخواندن آنها بگمارد بیشک از لطافت رایحه و خرمی هوای آنها متلذذ می‌شود و انبساط خاطر می‌یابد.

موفقیتهایی که از انتشار این دو مجموعه داستانها نصیب وایلد شد او را تشویق کرد که دست به کار جاه طلبانه‌تر و دامنه‌دارتری بزند. نتیجه آنکه در ۱۸۹۱ اولین و آخرین رمان معروف وایلد به نام «تصویر دوریان گری» قدم به عالم ادب گذاشت. منتقدان ادبی در ذکر اینکه موضوع اصلی این رمان بکر نیست و مکرر در آثار نویسندگان دیگری آمده است، ساعتی تأخیر جایز نشمردند. در واقع هم نویسندگانی چون «ماتورن»^۱ در کتاب «سلموث سرگردان»^۲ و «بالزاک»^۳ در کتاب «پوست ساگری» و پودر در کتاب «تصویر بیضی شکل» و حتی «استیونسون»^۴ در کتاب «دکتر جکیل و مستر هاید» داستان اصلی رمان وایلد را به نوعی طرح و انشاء کرده بودند. با وجود این اسکار وایلد آن قصه کهنه را با ذوق و ابتکار شخصی به لباسی نو درآورد و چنان پیچ و تاب ماهرانه‌ای به آن داد که دیگر به هیچ عنوان نمی‌شود تهمت تقلید و اقتباس بر آن بست.

خلاصه رمان وایلد از این قرار است:

لرد «هنری ووتن» که سردی نکته‌سنج و تیزهوش و هنر دوست است در کارگاه نقاشی رفیقش «بازیل هلوارد»^۵ با تصویر نیمه تمام جوان زیارویی مواجه می‌شود و به اصرار از رفیقش می‌خواهد که آن جوان را با وی آشنا کند. وقتی ترتیب این آشنائی داده می‌شود لرد هنری «دوریان گری»^۶ را در عالم زندگی هم به همان

زیبائی عالم هنر می‌یابد و با وی طرح دوستی صمیمانه‌ای می‌ریزد، و پس از چندی به نیروی تفکر و بیان خود روح دوریان گری را مسحور و مسحور خود می‌کند تا آنجا که می‌تواند با تذکرات و تلقینات ظریف و زیرکانه‌ای ویرا وسیله اجرای عقاید و خواسته‌های خود قرار دهد؛ عقاید و خواسته‌هایی که ظاهراً جنبه هنری داشتند ولی در واقع از زمره مسائل اخلاقی-یاغیر اخلاقی-به حساب می‌آمدند. در اینجاست که نفوذ تعلیمات «پیترو» معلم سالخورده دانشگاه آکسفورد در روح اسکار وایلد بار دیگر خودنمایی می‌کند، زیرا خلاصه تلقینات لرد هنری به دوریان گری برسیگردد به همان خلاصه تعلیمات پیترو که میگفت: «همیشه در زندگی کنجکاو و طالب عقاید و تجربیات جدید باشید و سعی کنید از خود اثر و نقش تازه‌ای در محیط و اطرافیاتان باقی بگذارید.»

باری، دوریان گری که بکلی مجذوب افکار و تلقینات دوست سستش شده به زیبایی خویش هم از دریچه چشم وی می‌نگرد و روزی که در مقابل تصویر به تماشا ایستاده، چنان شیفته و خواهان جمال خویش می‌شود که از صمیم قلب آرزو می‌کند برای همیشه به همان زیبایی باقی بماند. آرزوی دوریان گری برآورده می‌شود و در بقیه عمر دست تطاول زبان از تصرف در پیکر او کوتاه می‌گردد. دیگر نه شکنجه پیری و ناخوشی، و نه داغ ننگ و اندوه و گناه، می‌تواند کوچکترین خدشه و لطمه‌ای بر زیبایی دوریان گری وارد آورند؛ ولی در عوض تصویر وی دستخوش اینگونه تغییرات قرار می‌گیرد، به طوریکه حملات غم و پریشانی زندگی در چهره پرده نقاشی شیارهائی حفر می‌کند و زشتی گناهها و بد کاریها با تشنجات عضلات و اعوجاج چشم و لب و چانه در آن منعکس می‌شود. وقتی دوریان گری با شقاوت و بی‌اعتنائی خود باعث می‌شود معشوقه‌اش که هنرپیشه جوانی است خودکشی کند، اثر این عمل بیرحمانه با تشنچ کربهی درلبان رنگ روغنی ظاهر می‌شود، و چون با چنگ زدن به عشق زنان دیگر و پناه بردن به سستی و عشرت

۱ - Maturin - ۲ Melmoth - ۳ Balzac - ۴ Stevenson - ۵ Henry Wotton - ۶ Basil Hallward - ۷ Dorian Gray

میخواهد آن غم جانگزا را فراموش کند، چین و چروکهای شهوترانی و نفس پرستی بر چهره مصوری نقش می‌بندد. آنوقت است که وحشت عجیبی سراپای وجودش را فرا می‌گیرد و تصویر خود را در گوشه‌ای مخفی می‌کند تا کسی آنرا نبیند ویرکراحت سیمای واقعی وی پی‌نبرد. روزیکه بازیل هلوارد نقاش بتصادف با تصویر وی مواجه میشود و نظر برآن می‌دوزد، دوریان‌گری دچار حمله عصبی سختی می‌شود و در آنحالت بیم و پریشانی نقاش پیر را به قتل می‌رساند؛ و در همان لحظه زشتی و شئاست این جنایت نیز بر پرده نقاشی متعکس شده آنرا بصورت دیوی مخوف و کریه منظر درمی‌آورد. در آن حالت هیجان و جنون از حد گذشته، دوریان‌گری کارد برمی‌کشد تا آن پرده کابوس زده هراس‌انگیز را از هم بدرد، ولی چون ضربه را فرود می‌آورد پیکر خودش را به خون غوطه‌ور می‌کند.

بدون اینکه وارد در بحث نکات و خصوصیات و نتیجه هنری این اثر شویم که از حدود این مقدمه مختصر خارج است، ذکر این نکته را لازم می‌دانیم که بنا بر گواهی خود وایلد نگارش رمان «تصویر دوریان‌گری» بیش از هر اثر دیگری برای وی لذت بخش بوده است، زیرا وایلد توانسته است در آن بیش از هر اثر دیگری عقاید و افکار شخصی و خصوصیات ذوق و سلیقه‌اش را عرضه کند. همچنین باید اضافه کرد که این رمان تنها اثری است که در آن اسکار وایلد به‌طور سر بسته و با بیانی بسیار لطیف و شاعرانه موضوع عشق به همجنس را به میان آورده است.

اکنون دیگر موضوع تمسخر و استهزاء به کنار رفته و اسکار وایلد در مقام یک شخصیت ادبی برجسته شناخته شده بود. دیگر مانند سالهای بین ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ کسی جرأت نمی‌کرد بای اعتنائی و تحقیر راجع به آثار یا شخصیت وایلد صحبت کند. قدرت بیان سحرانگیز و ملاحات سخن‌پردازی‌ها و نکته‌سنجی‌هایش، و بالاتر از همه گرمی محضر

و جذابیت بیانش، ویرا طرف توجه و دل‌بستگی عموم افراد ساخته بود، تا آنجا که حتی بعضی از مخالفان و بدگویان وی نیز او را به میان محافل انس یا مجالس هنری و ادبی خود می‌پذیرفتند. لیکن موقعیت وایلد نمی‌توانست به همین طریق پایدار بماند، زیرا از طرفی عده‌ای از دشمنان سرسخت و حسودان بدخواه در کمین وی بودند، و از طرفی دیگر وایلد کسی نبود که بتواند جلوی نیش زبانش را بگیرد و از حدت و تلخی جملات دوپهل و اشارات هجوم‌آمیز خود بکاهد. در اواخر همان سال ۱۸۹۱ وایلد مجموعه‌ای از بعضی مقالات سابق خود را به انضمام بعضی نوشته‌های تازه، تحت عنوان «نیت‌ها»، به چاپ رساند و غوغای جدیدی برپا کرد؛ زیرا گرچه خوانندگان از شیرینی نکته‌گوئیهای زیرکانه و ترکیب بدیع الفاظ و اختصار و انسجام بسیاری از جملات آن فرح و انبساط خاطر می‌یافتند، لیکن افکار مخالف سلیقه عامه و نیشخندها و عیبجوئیهای تند وایلد ایشانرا ناراحت و خشمگین می‌ساخت.

کمی بعد شاید فقط برای اینکه عامه مردم را بیش از پیش دچار شگفتی سازد، وایلد مقاله‌ای تحت عنوان «روح انسان در زیر حکومت سوسیالیسم» در مجله «فورت نایتلی رویو» منتشر کرد و صرفاً به دلیل اینکه: «تحت شرایط چنین حکومتی مردم از مذلت زندگی کردن برای خاطر دیگران خلاص می‌شوند» با کمال وفاداری از آن دفاع کرد.

در این ایام وایلد و رفیق جوان تازداش به نام لرد الفرد داگلس در همه‌جا باهم دیده می‌شدند. عقیده بسیاری از شرح حال نویسان و اهل قلم از جمله آقای «مانتگمری‌هاید»^۱ بر این است که این دونفر در حقیقت عاشق یکدیگر نبودند و از لحاظ تمایلات نفسانی کامی از هم شیرین نکردند. ولی در اینهم تردیدی نیست که لرد داگلس سعی بر این داشت که خود را هم عاشق و هم معشوق وایلد

نشان دهد ، و بقول جیمز لاور عمداً کاری می‌کرد که مردم آنها را در شرایط سوءظن آوری باهم ببینند و زیرلب بگویند: « اینهم اسکار وایلد و پسرش ». لرد الفرد داگلس جوانی بسیار پرمدعا و خودخواه و ولخرج بود. هیچوقت سهم بخارج خود را نمی‌پرداخت و همیشه اصرار داشت که وایلد او را برای غذا خوردن به مجلل‌ترین رستورانها ببرد و گرانترین سیگار را به‌وی تعارف کند ، و هر وقت پول جیبش تمام شد پول تازه در اختیارش بگذارد. لیکن همه این خسارتهای در مقابل وقت عزیزی که در ضمن این دوستی و عشق ورزی از اسکار وایلد تلقی می‌شد هیچ است ، زیرا لرد الفرد داگلس که جوانی بسیار تنبل و تن‌پرور بود غالباً مانع کار کردن و چیز نوشتن وایلد می‌شد و او را هم به ولگردی و تن‌پروری وامیداشت ؛ باوجود آنکه می‌دانست تنها راه عایدی وایلد برای مخارج کمرشکن وی این است که فکر و قلمش را به کار اندازد. شاید هم از روی خوشبینی بتوان چنین تعبیر کرد که همین اسراف و ولخرجی لرد داگلس به اندازه‌ای باعث استیصال و تنگدستی وایلد شد که او را مجبور کرد برای بدست آوردن عایدی بیشتری ، قدم در راه نوشتن نمایشنامه بگذارد ؛ زیرا در آن زمان تنها فعالیت ادبی که منافع نسبتاً هنگفت نصیب مردم صاحب‌قلم می‌کرد نوشتن نمایشنامه بود ، به شرط آنکه نمایش آن چیز قابلی از آب درآید و مشتریان فراوانی به دام مدیران نمایشخانه‌ها بیاندازد.

چنانکه قبلاً دیدیم وایلد اول بار در حدود سال ۱۸۷۶ (؟) دست به کار نوشتن نمایشنامه‌ای به نام « ورا » زد که قرار بود قبل از مسافرتش به امریکا در سال ۱۸۸۱ در لندن روی صحنه بیاید ، ولی این نقشه عملی نشد و نمایشنامه مذکور هم هیچوقت موفقیتی به دست نیاورد و حتی در امریکا هم بیش از یک هفته بر صحنه نماند .

اما این بار وایلد در زمینه نمایش نامه نویسی مسیری کاملاً متفاوت در پیش گرفت ، و در سیستم فوریه ۱۸۹۲ « بادزن لیدی

ویندرمیر^۱ در تئاتر « سنت جیمز »^۲ به معرض نمایش گذارده شد. این نمایشنامه از نوع کمدهیهای زندگی معاصر بود که در آن ایام در لندن رواج داشت و بسیار مورد پسند تماچیان بود. آنچه نمایشنامه وایلد را از نمایشنامه‌های نظیرش متمایز می‌کرد محیط پرتکلف و اعیانی و نکته‌سنجیهای زیرکانه و سخن‌پردازانه‌ی جذاب آن بود. آنها که به ادبیات انگلیسی احاطه و آشنائی کامل دارند معتقدند که در انگلیس بعد از « شریدان »^۳ و شاید کانگریو هیچ نمایشنامه نویسی دیگری آنقدر سخنان شیرین و نکته‌سنجیها و حاضر جوابیهای زیرکانه در دهان بازیگران خود نگذاشته است.

نمایش « بادزن لیدی ویندرمیر » حسن استقبال یافت و شهرت آن در مدت کمی لندن را فرا گرفت. نتیجه این موفقیت تهیه نمایش کمدهی دیگری بود از همان نوع به نام « زنی بی‌اهمیت » که شب ۱۹ آوریل ۱۸۹۳ در تئاتر « هی‌مارکت »^۴ بر روی صحنه آمد و آن نیز محبوبیت عامه یافت. باردیگر جیب وایلد مترم و دستش باز شد ، ولی مگر چاه بی‌انتهای ولخرجیها و طمع لرد داگلس مهلت می‌داد! در فاصله میان نگارش این دواثر اخیر فکر تازه‌ای در مغز وایلد قوت گرفته بود. در واقع این فکر نخستین بار در ده سال قبل که وایلد سفری به پاریس کرده بود به ذهنش آمد. وایلد تصمیم گرفت که برای نوشتن نمایشنامه تازه‌اش ، صحنه‌ها و وقایع روزمره را پشت سر بگذارد و دست از بذله‌گوئی و هجویات و لفاظی‌ها بردارد و با قلمی ادیبانه و جدی یکی از داستانهای قدیمی یعنی داستان « سالومه »^۵ را به نمایشنامه درآورد. وایلد این نمایشنامه را ضمن سفری به پاریس به زبان فرانسه نوشت و وقتی از او علت را پرسیدند جواب داد « من زبان انگلیسی را مانند ابزار مطبوعی در اختیار دارم که هر طور بخواهم بر آن فرمانروائی می‌کنم. این بار می‌خواستم ابزار دیگری را که زبان فرانسه است و تمام عمر آنرا در گوش

۱ - Windermere - ۲ Saint James - ۳ Sheridan - ۴ Hay Market - ۵ Salomé

می‌داشته‌ام به دست گیرم و مطابق دلخواهم با آن چیز زیبایی بسازم... یکی از علل لطف و تأثیر خاص نوشته‌های «ماترلینک»^۱ همین است که وی آثار خود را به زبان خارجی مینویسد.

وایلد سالومه را برای بعضی از رفقای فرانسویش خواند، و شاید از همین راه بوده است که خبر آن بگوش «سارا برنار»^۲ رسید و در صدد ملاقات وایلد برآمد و از او خواهش کرد که قسمتهائی از آن نمایشنامه را برای وی بخواند. وایلد موافقت کرد و آن بانوی با ذوق و هنرناس بی‌درنگ به ارزش و زیبایی اثر پی برد و داوطلب شد که نقش سالومه را شخصاً بازی کند. تعجبی نیست اگر بگوئیم که «لردچمبرلین»^۳ با نمایش سالومه در انگلستان مخالفت کرد. وایلد از شدت خشم تهدید کرد که حب وطن را از دل بیرون خواهد راند و به پاریس خواهد رفت تا بقیعت عمر را در آن «سنزگاه هنرمندان» به سر برد؛ وایکاش چنین کرده بود!

وایلد سعی کرد که هرچه زودتر سالومه را در فرانسه به نمایش درآورد ولی موفق نشد. تنها عملی که انجام گرفت چاپ و انتشار نمایشنامه در ۱۸۹۳ بود. سال بعد ترجمه انگلیسی آن نیز منتشر شد. این ترجمه به قلم لرد الفرد داگلس بود ولی آنقدر نامفهوم و مغلوط که احتیاج به تجدید نظر و حک و اصلاح بسیار داشت. آنچه که باعث شهرت و حسن انتشار این ترجمه شد تصویرهای سیاه قلم استادانه آن توسط «اوبری یردسلی»^۴ نقاش معروف انگلیسی بود. در پائیز سال ۱۸۹۳ وایلد روی کمدی اجتماعی دیگری به نام «شوهر دلخواه» کار می‌کرد ولی در اثر معاشرت با لرد الفرد داگلس و اتلاف وقت بسیار اتمام آن تا سال بعد به طول انجامید، تا آنکه سرانجام

۱ - Maurice Maeterlinck نویسنده و متفکر بزرگ بلژیکی که آثار خود را بزبان فرانسه نوشته است (۱۸۶۲ - ۱۹۴۹) ۲ - Sarah Bernhardt هنرپیشه معروف فرانسوی و مدیر تئاتر «سارا برنار» (۱۸۴۴ - ۱۹۲۳) ۳ - Lord Chamberlain ۴ - Aubrey Beardsley

شب سوم ژانویه ۱۸۹۵ نمایش آن در تئاتر هی مارکت آغاز شد و مورد پسند و تحسین عمومی قرار گرفت.

نمایشنامه «شوهر دلخواه» را باید یکی از نمایشنامه‌های جدی وایلد دانست و به همین جهت هم خبرگان فن آنرا «کمدی جدی» می‌نامند. در واقع این اثر چنان پرحادثه و آکنده از بحث‌های اخلاقی و مطالب جدی است که دیگر محل زیادی برای شوخیها و بذله‌گوییها باقی نمی‌گذارد، گرچه یکسره هم خالی از اینگونه چاشنیه‌ها و ظرافت‌کاریها نیست.

پس از موفقیت بزرگ «شوهر دلخواه» اسکار وایلد به اوج شهرت و افتخار و غرور خود رسید و هنگامیکه پنجمین و آخرین نمایش نامه خود به نام «اهمیت ارست بودن» را تحویل کارگردانان تئاتر داد که برای آزمایش مقدساتی روی صحنه بیاورند، خود به همراهی لرد الفرد به قصد گردش و تفریح عازم شمال افریقا شد. لیکن این مسافرت ناگهانی برای «سارکی کوینزبری»^۱ پدر لرد الفرد به منزله توهین بزرگی بود، زیرا وی از چندی قبل نگران وضع پسرش شده و به اسکار وایلد خبر داده بود که اگر روابط خود را با فرزند وی قطع نکند او را رسوا و بدنام خواهد کرد و بساط شهرت و مقام اجتماعیش را برهم خواهد ریخت. در حقیقت چنان می‌نمود که وایلد با این عمل خود سارکی کوینزبری را به شدت مورد تحقیر و بی‌اعتنائی قرار داده ویا او را به میدان مبارزه طلبیده است.

دونفر مسافر ما در «بیسکره»^۲ با آندره ژید آشنا شدند و چند صبحی را باهم گذراندند. ژید در خاطراتش راجع به برخورد با ایشان و اثری که هر کدامشان بر ضمیر وی گذاشتند مطالب دقیق و روشن کننده‌ای نوشته است. ژید لرد الفرد را آدمی بی‌ملاحظه و بد دل و خودخواه شناخته است. اما راجع به وایلد عقیده‌اش به کلی چیز دیگری بود، و رویهم رفته با آنکه ظاهراً حرکات وایلد به نظرش

۱ - Marquess of Queensberry ۲ - Biskra

پرافاده و زننده می‌آید، برای شهادت فکر و تیزی هوش و گرمی کلام وی ارزش خاص قائل بود. ژید در یکی از یادداشت‌های خود دربارهٔ وایلد می‌نویسد: «مردم غالباً متوجه نیستند که در زیر ماسک دلچک‌ها و نیشخند بذله‌گویان، چه حقایق تلخ و مطالب جدی و نکات هوشمندانه‌ای نهفته است.»

وایلد در شب گشایش نمایش «اهمیت ارنست بودن» به‌لندن مراجعت کرد. در نظر بیشتر مردم اهل ادب این بهترین نمایشنامهٔ وایلد است. به‌طور یقین می‌توان گفت که این اثر زندگی طولانی‌تر و متنوع‌تری بر روی صحنه‌های جهان داشته است، و عدهٔ بیشتری از مردم آنرا پسندیده‌اند. «اهمیت ارنست بودن» از دیگر نمایشنامه‌های وایلد بی‌تکلف‌تر است، و شوخی و طنز چنان در آن یکدست و علنی است که تماشاچی و خواننده را در یک‌حال نگاه می‌دارد و او را از عالمی به‌عالم دیگر نمی‌غلطاند. در این نمایشنامه مانند چهار نمایشنامهٔ دیگر، و به‌خصوص سه نمایشنامهٔ نخستین، آنقدر کلمات قصار و سخن‌پردازیهایی ساختگی و صحبت‌های «یک‌نفری» یا خطابه‌های «روبه‌حاضران» و «صحنه‌های چشمگیر» و «تعویض تابلوها» و دیگر صنایع تئاتری یافت نمی‌شود، و همینقدر که شخص قدم اول را در آن عالم کم‌دی و شوخی گذاشت دیگر طبیعتاً در جریان وقایع داستان پیش می‌رود و وقتی به‌خود می‌آید که پردهٔ تئاتر پایین می‌افتد یا صفحهٔ کتاب به‌آخر می‌رسد.

با محبوبیت و اعتباری که این آخرین نمایشنامهٔ وایلد به‌دست آورد وی بالاترین مدارج شهرت و افتخارات خود را پیمود. در این هنگام وایلد برای چند روزی از لندن خارج شد و وقتی دوباره به پایتخت برگشت در باشگاه «آلبمارل»^۱ یادداشتی از طرف لرد کوینزبری به‌دستش دادند که در آن بالحنی تند و تهدیدآمیز بروی تاخته بود. رفقای حقیقی وایلد از آن وضع نگران شدند و به او نصیحت کردند که نامهٔ مذکور را ندیده بگیرد و سر و صدای

موضوع را درنیآورد. فرانک هریس به‌وی اصرار کرد که فوراً دست زنش را بگیرد و برای مدتی خاک انگلستان را ترک کند. لیکن لرد الفرد تازه بر سر ذوق آمده و می‌خواست قهرمان یکی از محاکمات مهم شهر لندن شود. در واقع این مرد لاابالی که ابدأ اعتنائی به موقعیت حساس و نام‌ننگ رفیقش نداشت، و حتی ملاحظهٔ رسوائی خودش را هم نمی‌کرد، وایلد را تحریک کرد که برضد لرد کوینزبری اقامهٔ دعوی کند و اتهاماتی بروی بیندد. در حقیقت منظور اصلی لرد الفرد این بود که پدرش را مورد تحقیر و بی‌حرستی عمومی قرار دهد و حتی اگر میسر شود او را بزندان بیندازد.

شرح جزئیات این محاکمهٔ تاریخی کتابها و مقالات بسیاری را پر کرده است. آنچه باید به‌طور خلاصه در اینجا ذکر شود این است که وایلد، همچنان که هر آدم روشن‌بینی انتظار داشت، محکوم شد و به‌جرم عشق‌ورزی به‌همجنس و اتهام دروغ مورد تعقیب جزائی قرار گرفت. در محاکمهٔ اول هیئت قضات بایکدیگر موافق درنیامدند و در نتیجه وایلد با دادن ضامن بطور موقت آزاد شد. در اینوقت کلیهٔ رفقاییش به‌گرد او جمع شدند و با هر زبان که ممکن بود به‌او اصرار کردند که از لندن فرار کند. حتی فرانک هریس کشتی کوچکی بر روی رودخانهٔ «تمز»^۱ حاضر کرد و ترتیب فرار او را آماده کرد، لیکن وایلد امتناع کرد و حاضر بفرار نشد. در محاکمه دوم هیئت قضات اسکار وایلد را محکوم به دو سال حبس با اعمال شاقه کرد.

وایلد شش‌ماه اول حبس را در زندان «واندزورت»^۲ بسر برد. در آنجا هرچه توانستند او را تحت فشار و زجر و سختی قرار دادند و نسبت به وی بی‌حرستی کردند. پس از آن در اثر اقداماتی که بعضی از رفقاییش از جمله «ر. ب. هالدین»^۳ کردند وایلد را به زندان «ردینگ»^۴ که ظاهراً می‌بایستی محل بهتر و سالمتری باشد انتقال دادند. شکی نیست که در طول این دو سال وایلد رنج فراوان برد

و خفت و خواری بسیار کشید، به خصوص که مزاج نازپرورده و متنعم وی به سختی می‌توانست شقات و محرومیت‌های محیط زندان را تحمل کند. عموم رفقای وایلد به استثنای لردالفرداگلس تا آنجا که در توانائی و امکان داشتند در راه خدمت و کمک به وی کوشیدند. منظومه معروف وایلد به نام «چکامه زندان ردینگ» برخلاف آنچه خیلی‌ها تصور میکردند، و در نظر اول به ذهن می‌رسد، در آن زندان نوشته نشد بلکه وایلد در مدت دوسالیکه در زندان به سربرد فقط توانست روی چند ورقه کاغذی که تصادفاً به دستش رسیده بود نامه مفصلی به لردالفرد بنویسد، و این همانست که بعدها به نام «دویروفوندیس» معروف شد. نکته جالب این که تا چند سال قبل متن کامل این نامه منتشر نشده و کسی آنرا نخوانده بود.

در رساله «دویروفوندیس» وایلد از اعمال گذشته و اتلاف عمر خود اظهار ندامت میکند و بار لردالفرد از در صلح و آشتی در می‌آید. بعضیها در صداقت و صمیمیت این نامه شک کرده‌اند و باور ندارند که وایلد واقعا خواسته باشد از رفیق جوانش پوزش خواسته باشد، بلکه معتقدند که وایلد زمانی دچار یکی از آن حالات گذرنده هنرمندان شده و این نامه را نوشته است، سپس حالت روحی دیگری پیدا کرده و حال قبلی را به دست فراموشی سپرده است. ولی در حقیقت هیچ خواننده صاحب‌دل و بی‌غرضی نیست که از خواندن این نامه شدیداً متأثر نشود. اینک که متن کامل نامه منتشر شده، بر عموم خوانندگان معلوم است که اسکار وایلد با وجود خطا کاریها و زهر خند های ظاهریش فطرتاً نجیب و سهربان بوده، و به خصوص در مقابل پستی و خودخواهی و حق‌ناشناسی لردالفرد داگلس با کمال بزرگواری و سردانگی رفتار کرده است.

در اینجا باید از دو نمایشنامه دیگر وایلد که به کلی گمنام مانده‌اند نام ببریم تا فهرست آثار او را تکمیل کرده باشیم.

در سال ۱۸۹۵ وایلد نمایشنامه‌ای به نام «فاحشه قدیس» تهیه کرد و نسخه خطی آنرا بدست خانواده «لورسون» سپرد و اینها همان دوستان شفیقی بودند که در هنگام خلاصی موقت وایلد از زندان او را در منزل خود پناه دادند و با کمال احترام از وی پذیرائی کردند. پس از استخلاص از زندان، وایلد «ادالورسون» را در پاریس ملاقات کرد، که نسخه خطیش را به وی پس داد؛ لیکن وایلد از روی بی‌حواسی و شتاب آنرا در درشکه شهری جا گذاشت و وقتی در صدد جستجوی آن برآمد جز چند ورقه نوشته ناسرتبط پراکنده چیزی به دست نیاورد، زیرا عده بیشتر اوراق آن مفقود شده بود. موضوع اصلی و محل وقوع حوادث این نمایشنامه از روی کتاب «تائیس»^۲ آناتول فرانس گرفته شده است؛ که وایلد به طور یقین آنرا خوانده بود؛ با این تفاوت که تغییر جهتی به سیر داستان داده بود و به عوض آنکه مانند کتاب آناتول فرانس زاهد قدیسی را به اسکندریه بفرستد که زن بدکاری به نام تائیس را به راه راست درآورد، برعکس زن بدکاری را به صحرای افریقا روانه می‌کند تا زاهد پرهیزکاری را دچار سوسه‌های شیطنانی کند. لیکن نتیجه هر دو کتاب به یک صورت در می‌آید. این نمایشنامه همچنین از بعضی جهات اندک شباهتی با «سالومه» دارد، و به خصوص با همان سبک موزون و نثر شاعرانه نوشته شده است.

و اما اثر دوم یعنی «فاجعه فلورانس» به کلی از نوع دیگری است، باین معنی که نمایشی است در یک پرده و به شعر بدون قافیه، که در آن فقط سه بازیگر شرکت دارند و صحنه نمایش هم هیچ گونه تغییری پیدا نمی‌کند. محل وقوع داستان شهر فلورانس در دوره رنسانس است، و بازیگران آن عبارتند از شوهر پیری که زن جوانی دارد ولی در ابراز عشق خود به او گرفتار رقابت جوان زیبارویی می‌شود که در آن میانه دل زن جوان را می‌رباید. سرانجام در آن هنگام که این دو رقیب با هم روبرو شده قصد جان یکدیگر را

می‌کنند و زن جوان با اطمینان بسیار امیدوار است که عاشق نیکو رویش برحریف پیر غلبه یابد و آن مانع بزرگ را از سر راه عشقش بردارد، ناگهان ورق برمی‌گردد و مبارز پیر حریف جوان را از پای درمی‌آورد. بدیهی است که نویسنده‌ای چون وایلد چنین موقعیتی را مستنم می‌شمارد که فوراً زن جوان را باغوش شوهر پیر بیاندازد، تا دو دستی او را برای خود نگاهدارد و با اشتیاق تمام از وی قدردانی کند و اختلاف سن خود و شوهرش را هرچه زودتر به دست فراموشی سپارد. زن می‌گوید: «چرا به من نگفته بودی که آنقدر قوی پنجه‌ای؟» و شوهر جواب می‌دهد: «چرا بمن نگفته بودی که آنقدر پری‌پیکری؟»

به‌هرحال این نمایشنامه هم در دست وایلد ناتمام ماند و حتی نسخه خطی آنهم به‌صورت کاملی درنیامد. لیکن بعدها که «انجمن نمایشهای ادبی» تصمیم گرفت این نمایشنامه را باسالومه برصحنه آورد، آقای «استرج‌سور»^۱ باکمال مهارت و خوشذوقی نقایص آنرا برطرف و به‌خصوص قسمت اول آنرا تکمیل کرد و فاجعه فلورانس را برای نمایش عرضه داشت.

وایلد در ۱۹ ماه مه ۱۸۹۷ از زندان خلاص شد و به‌همراهی دونفر از رفیقان نزدیکش «رابرت‌راس» و «رگی‌تورنر»^۲ به «دیپ»^۳ سفر کرد و از آنجا به‌دهکده «برنوال»^۴ که در مسافت چندسایلی دیپ قرار دارد رفت تا اندکی در فراغت و خلوت بسر برد، و در این محل بود که «چکامه زندان ردینگ» را به رشته نظم درآورد. سپس نامه‌ای به لرد الفرد نوشت و او را نزد خود خواند. بار دیگر وایلد و لرد الفرد در شهر «روئن»^۵ به هم پیوستند و از آنجا عازم ناپل شدند. دوباره همان اوضاع سابق تجدید شد و لرد الفرد هم مانند ایام گذشته دست به ولخرجی و ولنگاری گذاشت، و نه‌فقط

Berneval - ۴ Dieppe - ۳ Reggi Turner - ۲ Sturge Moore - ۱

Rouen - ۵

باقیمانده وجوه وایلد را به‌باد تاراج داد، بلکه هرگاه و بیگاه با او به‌بهانه‌جوئی و ستیزه‌بری‌خاست و زندگی را به‌کاشش تلخ می‌کرد. در آخر به‌محض آنکه جیب وایلد خالی شد او را ترک گفت و بی‌کار خود رفت. وایلد باقلبی شکسته ولی ظاهری آرام و بی‌اعتنا به پاریس رفت و پس از چند گردش کوتاه در نواحی سویس و «ریویرا»^۱ مجدداً به آن پایتخت بزرگ مراجعت کرد و چند سال باقیمانده عمر را در همانجا به‌سر برد.

در روز سی‌ام نوامبر سال ۱۹۰۰ اسکار وایلد در هتل محقر «آلزاس»^۲ واقع در کوچه «بوزار»^۳ بدرود حیات گفت، درحالی‌که فقط چند روز قبل از آن در سنک پیروان کلیسای کاتولیک روم پذیرفته شده بود.

پرویز مرزبان

اسفند ماه ۱۳۳۴

Beaux-Arts - ۳ Hotel d'Alsace - ۲ Riviera - ۱

شهر دلخواه

(۱۸۹۵)

بازیگران

The Earl of Caversham.۱	لرد کاورشام
Viscount Goring.۱	لرد گارینگ
Sir Robert Chiltern.	سررابرت چیلترن
Vicomte de Nanjac.۲	ویکونت دوناژاک
Mr. Montford.	آقای مانتفورد
Phipps.	فپس (پیشخدمت مخصوص)
Mason.	میسون (پیشخدمت مخصوص)
James.	جیمز (مستخدم)
Harold.	هرولد (مستخدم)
Lady Chiltern.۳	لیدی چیلترن
Lady Markby.	لیدی مارکبی
Countess of Basildon.	کنتس بازیلدون
Mrs. Marchmont.	خانم مارچمونت
Miss Mabel Chiltern.	دوشیزه مابل چیلترن
Mrs. Cheveley.	خانم چوئی

حواشی و توضیحات از مترجم است

۱ - Earl و Viscount از عناوین اشرافی انگلستان که به صاحبان آنها در خطاب

«لرد Lord» گفته می‌شود. ۲ - Vicomte از عناوین اشرافی فرانسه.

۳ - «لیدی» به زن «لرد» و زن «سر Sir» گفته می‌شود.

صحنه‌های نمایش^۱

پرده اول: اتاق هشت گوش درمنزل سررابرت چیلترن واقع در میدان «گراونر».

پرده دوم: اتاق نشیمن درخانه سررابرت چیلترن.

پرده سوم: اتاق کتابخانه در خانه لرد گارینگ واقع در خیابان «کرزن».

پرده چهارم: مانند پرده دوم.

زمان: سال ۱۸۹۵

محل: لندن.

وقایع نمایشنامه درمدتی بیش از یک شبانه روز می‌گذرد.

پرده اول

اتاق هشت‌گوشی است در خانه سررابرت چیلترن واقع در میدان «گراونر» صحنه با نور زیادی روشن شده و پراز مهمانان است. در بالای پلکان لیدی چیلترن که خانمی است ۲۷ ساله و زیبایی متین یونانیان قدیم را به خاطر می‌آورد، ایستاده و بمهمانانش که از پله بالا می‌آیند خوش آمد می‌گوید. از سقف پلکان شمعدان چند شاخه بزرگی که باشمعیهای مومی می‌سوزد آویزان است و نور آن یک تپه گوبلن بزرگ قرن هیجدهم فرانسه را که بر روی دیوار مجاور نصب شده روشن می‌کند. نقش گوبلن کار «بوشه ۱۵» و منظره پیروزی عشق را نشان می‌دهد. در طرف راست، راه ورودی اتاق موسیقی است. صدای آهنگ موسیقی که با چهار ساز زهی،^۲ نواخته می‌شود به طور ملایم به گوش میرسد. ورودیه طرف چپ به بقیه اتاقهای پذیرائی متصل می‌شود. خانم مارچمونت و لیدی بازیلدون که هردو بسیار زیبا هستند در کنار هم روی نیمکتی

۱ - نمایشنامه «شوهر دلخواه» اول بار در تاریخ سوم ژانویه ۱۸۹۵ در تئاتر «رویال» (Royal) خیابان «هی‌مارکت» (Haymarket) به روی صحنه آمد و بیش از سه ماه متوالی نمایش داده شد.

۲ - Quartet موسیقی از ترکیب چهار نوع ویولون

۱ - نمایشنامه «شوهر دلخواه» اول بار در تاریخ سوم ژانویه ۱۸۹۵ در تئاتر «رویال» (Royal) خیابان «هی‌مارکت» (Haymarket) به روی صحنه آمد و بیش از سه ماه متوالی نمایش داده شد.

به بک دوره لویی شانزدهم نشسته اند. هر دو از آن خانمهای متعین و ظریف اند و رفتارشان با آنکه اندکی تصنعی است لطف و ملاحظت خاص دارد. یقیناً اگر «واتو»^۱ آنها را میدید بشوق می آمد که تصویری از ایشان بسازد. خانم مارچمونت - «مارگارت»^۲، آخر شب به مهمانی منزل «هارتلاکز»^۳ خواهید رفت؟

لیدی بازیلدون - تصور میکنم بروم. شما چطور؟

خانم مارچمونت - بله، اما چه مهمانیهای خسته کننده ای می دهند! به عقیده شما اینطور نیست؟

لیدی بازیلدون - فوق العاده خسته کننده. هیچوقت نفهمیده ام به چه دلخوشی به مهمانی آنها میروم. اصلاً هر جاسی روم نمی فهمم برای چیست.

خانم مارچمونت - آمدن من به اینجا برای آنست که چیزهای تازه یاد بگیرم.

لیدی بازیلدون - من از چیز یاد گرفتن بیزارم.

خانم مارچمونت - منم همینطور، مثل اینکه اصرار به چیز یاد گرفتن آدم را در ردیف مردم بازاری قرار میدهد، اینطور نیست؟ اما «گر ترودچیلترن»^۴، میزبان عزیزمان، همیشه به من نصیحت می کند که بایستی در زندگی یک هدف جدی داشته باشم. منم به اینجا می آیم بلکه بتوانم یک هدف جدی برای خودم پیدا کنم.

۱ - Watteau نقاش فرانسوی (اوایل قرن هجدهم) که در ساختن مناظر جشن مهمانی و لباسهای فاخر و زنان ظریف استاد مسلم شناخته شده است.

۲ - Margaret - ۳ Hartlocks - ۴ Gertrud Chiltern

لیدی بازیلدون - (دربحالیکه با عینک دسته دارش اطراف مجلس را ورنه از می کند) ولی من هر چه نگاه می کنم هیچیک از مردهای این مجلس را قابل آن نمی بینم که بتواند هدف جدی زندگیم قرار گیرد. آن آقایی که همراه من بود تمام مدت راجع به زنش حرف زد.

خانم مارچمونت - عجب کار مبتدلی!

لیدی بازیلدون - واقعاً مبتدل! آقائیکه با شما بود از چه چیز حرف می زد؟

خانم مارچمونت - فقط از من.

لیدی بازیلدون - (باحالتی انسرده) خیلی خوششان آمد؟

خانم مارچمونت - (سرش را به انکار تکان می دهد) به هیچوجه.

لیدی بازیلدون - مارگارت عزیز، چقدر ما زنها اسیر و بدبختیم!

خانم مارچمونت - (از جا بلند می شود) درست است «اولیویا»^۱، ولی مثل اینکه لطف وجود ما هم به همین است.

لیدی بازیلدون هم از جا برمی خیزد و هردو به طرف اتاق موسیقی می روند. ویکونت دونانزا که وابسته جوان سفارتخانه که در همه محافل به وسیله کراواتهای باسلیقه و جنون انگلیسی یرستیش سرشناس شده به آنها نزدیک می شود و پس از ادای احترام به صحبت می پردازد.

میسون - (در بالای پلکان ایستاده و بصدای بلند مهمانهای تازه وارد را معرفی می کند) آقای بارفور و «لیدی جین بارفور»^۲. لرد کاورشام.

لرد کاورشام که مردی هفتادساله است و حمایل و ستاره «گارت» را زیب
پیکر ساخته وارد می‌شود. تیافته اش انسان را به یاد اعضای برجسته مزب آزادخواه
قدیم انگلستان می‌اندازد. به تعبیر دیگر اندک شباهتی با تصاویر «لارنس» ۲ دارد.

لرد کاورشام - سلام ، لیدی چیلترن ، این پسر مهمل من

هنوز نیامده؟

لیدی چیلترن - (تبسم کنان) نخیر، خیال نمی‌کنم لرد گارینگ

آمده باشد .

میبل چیلترن - (به طرف لرد کاورشام می‌رود) چرا لرد گارینگ را

پسر مهمل خودتان می‌خوانید؟

میبل چیلترن نمونه کاملی از خوشگلی انگلیسی است. از آن خوشگلی‌هاییکه
انسان را به یاد لطافت و رنگ شکوفه سیب می‌اندازد. میبل مانند گلی معطر
و آزاد است. درخشندگی چین و شکن زلفش پرتو زرین خورشید را به خاطر
می‌آورد و دهان کوچکش بالبهای ازهم شکفته ، به دهان آرزومند کودک‌کان
می‌ماند. وی بیرحمی دلفریب جوانان ، و جرأت شکفت انگیز یگناهان را در
وجود خود جمع دارد . اگر بخواهیم او را به یکی از آثار هنری تشبیه کنیم
باید بگوییم مثل یکی از پیکره‌های کوچک اندام شهر «تاناگرا» ۳ است ، گرچه
خودش چنین تشبیهی را نخواهد پسندید .

۱ - Garter بالاترین نشان افتخار در انگلستان .

۲ - Lawrence نقاش چهره ساز انگلیسی (اوایل ترن نوزدهم) که در دربار سلطنتی
کار می‌کرد .

۳ - تاناگرا Tanagra یکی از شهرهای یونان باستان که پیکره‌های کوچک اندام آن
به زیبایی معروفند .

لرد کاورشام - زیرزندگیش را در کمال اعمال می‌گذراند .
میبل چیلترن - چطور حاضرید چنین نسبتی به وی بدهید؟
و حال اینکه لرد گارینگ صبح‌ها مرتباً در ساعت ده اسب سواری
می‌کند، و هفته‌ای سه بار به اپرا می‌رود، و اقلاناً روزی پنج دفعه تغییر
لباس می‌دهد، و در فصل زمستان که مهمانیها و محافل اشرافی
لندن شروع می‌شود یکشب در منزل نمی‌ماند. یقیناً نمی‌توان
گفت که با این همه فعالیت‌ها لرد گارینگ زندگیش را به اهمال
می‌گذراند .

لرد کاورشام - (با برق محبتی در چشمان ، به وی نگاه می‌کند)

شما دختر خانم بسیار نازنینی هستید .

میبل چیلترن - لرد کاورشام از لطف شما متشکرم . خواهش
می‌کنم بیشتر به دیدن ما بیایید . می‌دانید که ما تمام روزهای
چهارشنبه در منزل هستیم . چقدر این نشان به شما برآورده است .
لرد کاورشام - این اواخر هیچ جا نمی‌روم . از معاشرت
با اشراف لندن بیزارم . هیچ بدم نمی‌آید با خیاط خودم که همیشه
به وکلای محافظه کار رأی می‌دهد صمیمیت بیشتری پیدا کنم . ولی
هرگز حاضر نیستم با کلاهدوز زخم غذا بخورم . ابداً نمی‌توانم
ریخت کلاههای لیدی کاورشام را تحمل کنم .

میبل چیلترن - برعکس من عاشق محافل اشرافی لندنم

و خیال می‌کنم که وضع آنها روزبه‌روز هم بهتر شده . اکنون
مجالس ما پراست از ابلهان زیبا روی و دیوانگان شیرین سخن ،
و از قرار معلوم محافل اشرافی جزاین هم نباید باشد .

لرد کاورشام - اهوم ! بینم گارینگ کدام یک از اینها است ، ابله زیبا روی یا آن یکی ؟

سپیل چیلترن - (حالت موقری به خود می‌گیرد) باید بگویم که تاکنون مجبور بودم لرد گارینگ را از یک طبقه خاص خودش بدانم ، ولی حالا می‌بینم که ماشاءالله خوب میدان گرفته و دارد چیز تازه‌ای از آب درمی‌آید .

لرد کاورشام - مثلاً چه جور چیز تازه‌ای ؟

سپیل چیلترن - (به رسم زنان با خم کردن زانو تعظیم می‌کند) لرد کاور شام ، امیدوارم بتوانم خیلی زود این مطلب را به عرضتان برسانم .

سیسن - (مهمانان تازه وارد را اعلام می‌کند) لیدی مارکبی ، خانم چولی .

لیدی مارکبی و خانم چولی وارد می‌شوند . لیدی مارکبی زن مطبوع و مهربان و سرشناسی است که موهای خاکستری خود را به رسم مارکب‌های فرانسوی زینت داده و لباسی از توری اعلای قدیم برتن دارد . خانم چولی که همراه وی است بلند قد و نازک اندام است . لبهای قیطانش که به شدت قرمز شده مانند خطی از خون بره‌بره پریده رنگش جلوه می‌کند . زلفی سرخ رنگ مانند اهالی ونیز و دماغ عقابی و گردن کشیده دارد . اندک سرخاب روی گونه‌هایش رنگ پریدگی پوستش را بیشتر نمایان می‌کند . چشمان سبز خاکستریش دائماً اینطرف و آنطرف می‌دود . لباسی به رنگ ارغوانی روشن پوشیده و الماسهایی زیور خود ساخته است . رویهمرفته مانند گل زیبایی دائماً

انظار را به سوی خود می‌کشد . در همه حرکاتش به نهایت درجه طناز است ، و به‌طور خلاصه شبیه تابلوی دل‌انگیزی است که از ترکیب عده زیادی از سبکهای مختلف نقاشی به وجود آمده باشد . هر دو بطرف لیدی چیلترن پیش می‌روند .

لیدی مارکبی - سلام گرتروود عزیزم ! خیلی متشکرم که اجازه دادید رفیقم ، خانم چولی را همراه بیاورم . راستی که حیف بود شما دو نفر بانوی به این زیبایی باهم آشنا نباشید .

لیدی چیلترن - (باتبسمی شیرین به طرف خانم چولی پیش می‌رود ، بعد ناگهان برجا متوقف مانده با حالتی رسمی به وی تعارف می‌کند) خیال می‌کنم همدیگر را قبلاً دیده‌ایم . فقط نمی‌دانستم که خانم چولی دوباره ازدواج کرده‌است .

لیدی مارکبی - (با لحنی گرم و مجلس آرا) بله ، امروزه مردم تاسی توانند عروسی می‌کنند ، اینطور نیست ؟ این کار رسم شده (رو به دوش « مری بارو »^۱ می‌کند) دوشس عزیز حال جناب دوک چطور است ؟ گویا مغزش همانطور ضعیف کار می‌کند ، ولی تعجبی ندارد زیرا پدر محترمش نیز عیناً همین وضع را داشت ، اینطور نیست ؟ راستی که هیچ چیز مثل صفات ارثی ثابت و پابرجا نیست ، به نظر شما هست ؟

خانم چولی - (در حالیکه با بادزتش بازی می‌کند) لیدی چیلترن ، آیا واقعاً جایی همدیگر را دیده‌ایم ؟ هیچ خاطر نمی‌کنم کجا بوده ؛ می‌دانید که سالهاست من در خارج انگلیس زندگی می‌کردم .

لیدی چیلترن - خانم، ماهر دو در مدرسه باهم بودیم .
خانم چولی - (متکبرانه) واقع می گوید ؟ من زندگی
تحصیلی ام را به کلی فراموش کرده ام . فقط یاد می آید که هیچ
خاطره خوبی از آن نداشتم .

لیدی چیلترن - (به سردی) این موضوع را از سابق می دانستم .
خانم چولی - (با لحنی بسیار شیرین و جذاب) لیدی چیلترن ،
الان بزرگترین آرزوی من این است که باشوهر هوشمند ولایت
شما آشنا شوم . از وقتی که معاون وزارت امور خارجه انگلستان
شده در همه محافل وین صحبت وی در میان بود ، تا آنجا که
بالاخره روزنامه نویسه ها هم املا می صحیح اسمش را یاد گرفتند ،
و این موضوع در سالک اروپا واقعاً دلیل بزرگی بر معروفیت
شخص است .

لیدی چیلترن - ولی خانم چولی ، گمان نمی کنم که صحبت
شوهرم از هیچ جهت باشما جور در بیاید . (از آنجا دور می شود)
ویکونت دونانزاک - (خطاب به خانم چولی) آه خانم عزیز ،
چه تصادف خوبی ؛ از وقتی که در برلین بودیم تا حال شما را
زیارت نکرده ام .

خانم چولی - بله ویکونت ، درست از همان ایام یعنی
پنج سال تمام .

ویکونت دونانزاک - و عجب این است که شما باز هم
از همیشه جوانتر و زیباتر شده اید . واقعاً چکار می کنید که اینطور
جذاب و دلفریب می مانید ؟

خانم چولی - هیچ . تنها کارم اینست که با جوانان مطبوعی
مثل شما صحبت کنم .

ویکونت دونانزاک - آها ! دیگر بنده را خجل می فرمائید !
به قول معروف لندنیها خیلی چرب می کنید .

خانم چولی - راستی لندنیها همچو اصطلاحی دارند ؟ من
که هیچ نشنیده بودم ، ولی به هر حال اصطلاح زننده ای است .
ویکونت دونانزاک - بله ، لندنیها زبان شیرینی دارند .
حیف که همه مردم آنرا نمی فهمند .

سررا برت چیلترن وارد می شود . مردی چهل ساله است که قدری جوانتر
می نماید . علائم چهره اش خوش برش ، چشمانش سیاه ، مویش تیره رنگ
و صورتش صاف و براق است . شخصیتی برجسته است ، از آنها که کمتر نظیرشان
پیدا می شود . مورد تحسین مردمان برگزیده و طرف احترام قلبی عامه است .
طرز رفتارش کاملاً مشخصانه و گاهی اندکی غرور آمیز است ، مثل آنکه به
موقیت های خود در زندگی می نازد . مزاجی عصبانی و ظاهری فرسوده دارد . دهان
و چانه اش که گویی از سنگ تراشیده شده با حالت شاعرانه چشمهای فرورفته اش
تضاد شدیدی به وجود آورده و نشان می دهد که قوه عاقله وی به کلی از هیجانات
درونی اش جدا و مستقل است ، مثل آنکه نیروی اراده ای راسخ ، با قدرت تام ، آندو
را همواره در میدان فعالیت خاص خودشان محدود می دارد . آثار عصبانیت مزاج

به خصوص از سوراخهای بینی و دست‌های لاغر و رنگ پریده وانگشتان نوک تیزش هویدا است. نمی‌توان گفت قیافه‌ای جالب و تماشایی دارد، زیرا هر که وارد مجلس عوام انگلیس شد ناچار این خاصیت را از دست می‌دهد، ولی می‌توان یقین داشت که نقاشی چون «واندیک»^۱ از کشیدن چهره وی حظی وافر می‌برده است.

سررابرت چیلترن - لیدی مارکبی سلام عرض می‌کنم!
امیدوارم سرجان را با خودتان آورده‌اید.

لیدی مارکبی - به! عوض سرجان شخص مطبوع تری را همراه آورده‌ام. اصلاً از وقتیکه سرجان به کارسیاست پرداخته اخلاقش بکلی غیر قابل تحمل شده. اما چیز غریبی است، حالا که مجلس عوام سعی دارد اقدامات مفیدی به عمل آورد از همه وقت بیشتر خرابکاری می‌کند.

سررابرت چیلترن - امیدوارم وضع اینطور نماند. ولی به هر حال تمام سعی ما در این است که وقت ملت را تلف نکنیم. غیر از این است؟ اما بینم، این شخص مطبوعی را که شما در کمال لطف به منزل ما آورده‌اید کیست؟

لیدی مارکبی - اسمش خانم چولی است! تصویری که از چولی‌های دورستشایر^۲ باشد. اما درست نمی‌دانم. آنقدر که امروزه خانواده‌ها به هم مخلوط شده‌اند آدم سردر نمی‌آورد. درحقیقت

۱ - Van Dyck یکی از استادان بزرگ مکتب نقاشی فلامان (بلژیک) در نیمه اول

قرن هفدهم. - ۲ Dorsetshire

مردم به حدی دائماً تغییر ماهیت می‌دهند که هر کس را بخواهی یک آدم دیگری از آب درمی‌آید.

سررابرت چیلترن - خانم چولی؟ به نظرم این اسم را بشناسم.

لیدی مارکبی - تازه از وین به لندن آمده است.

سررابرت چیلترن - آهان! فهمیدم منظورتان کیست.

لیدی مارکبی - بله! در وین همه جامی رود و با همه کس معاشرت دارد و دائماً راجع به زندگی خصوصی رفقاییش چیزهای عجیب و غریب نقل می‌کند. خیلی میل دارم زمستان آینده به وین بروم، امیدوارم در سفارتخانه آشپز خوبی داشته باشند.

سررابرت چیلترن - به! اگر نداشته باشند که باید فوراً سفیر را

به جرم بی‌ذوقی احضار کرد. فعلاً خواهش مندم خانم چولی را زودتر به من نشان بدهید که خیلی میل دارم بایشان آشنا شوم.

لیدی مارکبی - اجازه بفرمائید معرفی کنم. (به خانم چولی)

عزیزم، سررابرت چیلترن با کمال اشتیاق می‌خواهد باشما آشنا شود.

سررابرت چیلترن - (با سر تاراف می‌کند) کیست که مشتاق

آشنا شدن با چنین خانم جذابی نباشد؟ وابسته‌های سفارت ما در وین جز راجع به خانم چولی گزارش دیگری نمی‌فرستند.

خانم چولی - متشکرم، سررابرت. یقیناً آشنایی که با چنین

تعارفاتی شروع شود خیلی زود تبدیل به دوستی واقعی می‌شود.

خانم چولی، اگر کسی بخواهد شمارا منسوب به عقیده یا فرقه خاصی کند مرتکب جسارت بزرگی شده. ولی آیا اجازه دارم بپرسم شما در زندگی باطناً خوشبین هستید یا بدبین؟ مثل اینکه امروزه فقط همین دو مذهب نوظهور برای ما باقیمانده.

خانم چولی - من نه خوشبینم و نه بدبین. اصولاً خوشبینی بایک نیشخند گله گشاد شروع می شود و بدبینی به عینک کبود رنگ می پیوندد. هردو شان هم تظاهری بیش نیستند.

سررابرت چیلترن - پس شما ترجیح می دهید که کاملاً طبیعی باشید؟

خانم چولی - بعضی اوقات، ولی باقیماندن در حال طبیعی کار بسیار مشکلی است.

سررابرت چیلترن - ببینیم رومان نویس های روانشناس امروزی که اسمشان همه جا را گرفته است راجع به این نظریه چه می گویند.

خانم چولی - قوت مازنها فقط در اینست که علم روانشناسی از هیچ راه نمی تواند به عمق وجودمان پی ببرد. مردان راسی توان تجزیه و تحلیل کرد اما زنان را... فقط می توان دوست داشت.

سررابرت چیلترن - یعنی شما فکرمی کنید که علم نمی تواند مسأله «روح زن» را حل کند؟

خانم چولی - نخیر، هرگز! زیرا علم اصولاً در حل مسائل

به هر حال آشنایی ما باهم شروع خوبی پیدا کرد، به خصوص که با لیدی چیلترن هم سابقه دوستی داشتم.

سررابرت چیلترن - واقعاً؟

خانم چولی - بله، الان ضمن صحبت معلوم شد که در مدرسه باهم بوده ایم. حالا همه چیز در نظرم کاملاً روشن شده، مخصوصاً یادم آمد که در مدرسه همیشه جایزه خوش رفتاری را به لیدی چیلترن می دادند.

سررابرت چیلترن - خانم چولی، شما در مدرسه چه جوایزی گرفتید؟

خانم چولی - جایزه گرفتن من بعد از دوران تحصیلیم شروع شد. ولی تصور نمی کنم هیچکدام از آن جوایز را برای رفتار پسندیده ام به من داده باشند. درست خاطر من نیست.

سررابرت چیلترن - پس بیشک جذابیت شخصی تان در تحصیل این جوایز دست داشته است.

خانم چولی - تصور نمی کنم همیشه به جذابیت زنان جایزه داده شود، بلکه برعکس عموماً زنها به گناه جذابیت خود مجازات می شوند. مثلاً ملاحظه کنید امروزه علت پیر شدن اغلب زنهای جذاب این است که عشاق وفادارشان به هیچوجه نمی خواهند دست از سر آنها بردارند، و به نظر من راستی این تنها عاملی است که قیافه زنان زیباروی لندن را اینطور نحیف و فرسوده می کند.

سررابرت چیلترن - عجب فلسفه وحشتناکی! به نظر من،

نامعقول عاجز است و به همین دلیل هم آتیۀ چندان درخشانی در پیش ندارد.

سررابرت چیلترن - و به عقیده شما زنها مظهر «مسائل نامعقول» اند.

خانم چولی - بله ، عموم زنهای خوش لباس .

سررابرت چیلترن - (با ادب سر فرود می آورد) می ترسم در این مورد نتوانم باشما هم عقیده باشم . به هر حال خواهش می کنم بنشینید ویرایم تعریف کنید که چه چیز باعث شده است وین تابناکتان را ترک کنید و به لندن تیره و تار ما بیائید . اما نکند این سؤال من بيمورد باشد ؟

خانم چولی - سؤالات هیچوقت بيمورد نیستند ولی جوابها ممکن است گاهی خیلی بيمورد از آب درآیند .

سررابرت چیلترن - باری ، ممکن است بفرمائید که سیاست شما را از وین بلندن آورده یا خوشگذرانی ؟

خانم چولی - اولاً باید بگویم که بزرگترین خوشگذرانی من سیاست است ، زیرا چنانکه می دانید به رسم امروز عشق بازی قبل از سن چهل سالگی ، و تظاهر به احساسات شاعرانه قبل از چهل و پنج سالگی ، به هیچوجه شایسته نیست . پس برای ما زنهای بیچاره ای که کمتر از سی سال داریم کاری جز سیاست یا بشردوستی باقی نمی ماند . و اما بشردوستی به نظر من جز پناهگاهی برای یکدسته مردم مزاحم و پرمدها چیز دیگری نیست ، بنابراین طبعاً سیاست را ترجیح می دهم . اصولاً سیاست ... چیز برانزنده تری است .

سررابرت چیلترن - زندگی سیاسی خدمت شریفی است .
خانم چولی - اما نه همیشه . سیاست گاهی بازی زیرکانه ایست و گاهی هم به صورت آفت بزرگی درمی آید .

سررابرت چیلترن - به نظر شما سیاست اصولاً کدام یک از این سه چیز است ؟

خانم چولی - به نظر من ؟ مخلوطی از هر سه . (با دزنش را به زمین می اندازد)

سررابرت چیلترن - (آنرا از زمین برمی دارد) اجازه بفرمائید !
خانم چولی - تشکر می کنم .

سررابرت چیلترن - بالاخره به من نگفتید چه باعث شده که اینطور ناگهانی شهر ما را به قدم خود مزین ساختید . حالا که فصل محافل اشرافی لندن تقریباً به آخر رسیده است .

خانم چولی - به ! من ابداً علاقه ای به این مجالس ندارم ، خصوصاً که در آنها غیر از موضوع زناشویی چیز دیگری در میان نیست . زنها یا عقب شوهر می گردند و یا از دست شوهرشان درمی روند . من می خواستم شما را ملاقات کنم . این مطلب کاملاً جدی است و خودتان می دانید که زنان تا چه اندازه پرمدها هستند ، تقریباً مثل مردان ! به هر حال خیلی دلم می خواست شما را ملاقات کنم و ... خواهش کنم برای من کاری انجام دهید .
سررابرت چیلترن - امیدوارم دار کوچکی نباشد .
خانم چولی ، انجام کارهای کوچک برای من به خصوص خیلی مشکل است .

خانم چولی - (پس از قدری تفکر) نه ، تقاضایم چیز کوچکی نیست .

سررابرت چیلترن - چقدر خوشحالم ، پس همین الان فرمائید چه امری دارید .

خانم چولی - بماند برای بعد . (از جا بلند می شود) آیا اجازه دارم یک کمی خانه زیبای شما را تماشا کنیم ؟ شنیده ام تابلوهای خوبی جمع آوری کرده اید . بیچاره بارون «آرنهایم»^۱ ، لابد بارون را به خاطر دارید ؟ همیشه به من می گفت شما چند تابلوی عالی از کارهای « کورو»^۲ دارید .

سررابرت چیلترن - (حیرت زده تکانی می خورد) آیا بارون آرنهایم را خوب می شناختید ؟

خانم چولی - (با تبسم) بله ، خیلی از نزدیک شما چطور ؟ سررابرت چیلترن - زمانی با هم مربوط بودیم .

خانم چولی - آدم عجیبی بود ، نه ؟

سررابرت چیلترن - (پس از کمی تأمل) از خیلی جهات آدم

فوق العاده ای بود .

خانم چولی - همیشه فکرمی کنم خیلی حیف شد که خاطرات خود را ننوشت ، شاید چیز بسیار جالبی از آب درمی آمد .

۱ - Baron Arnheim - ۲ Corot ، نقاش منظره ساز فرانسوی (نیمه دوم قرن

نوزدهم) .

سررابرت چیلترن - بله ، این اعجوبه مثل « اولیس»^۱ یونانی همه جا و همه کس را می شناخت .

خانم چولی - با این تفاوت که مانند وی دچار دردسر زوجه و فاداری که دائماً درخانه انتظارش را بکشد نبود^۲ .

سیسن - (اعلام می کند) لرد گارینگ .

لرد گارینگ وارد می شود . می و چهار سال دارد ولی همیشه می خواهد خود را جواهر نشان دهد . قیافه اش موثر و بیحالت است . باهوش است ولی میل ندارد مردم او را باهوش بدانند . آدم ظریف پوش و خوش سلیقه ای است . از اینکه او را شخصی خیال بان و احساساتی حساب کنند ناراحت می شود . زندگی را به بازیچه می گیرد و باسور دنیا سرصلح و دوستی دارد . خیلی خوشش می آید که بلحركات و سخنانش مردم را به شگفتی اندازد ، و از این کار احساس غرور و برتری می کند .

سررابرت چیلترن - سلام ، آرتور عزیزم . خانم چولی ، لرد گارینگ تنبل ترین مرد لندن را به شما معرفی کنم .

خانم چولی - لرد گارینگ را از مدت ها قبل می شناسم .

۱ - Ulysses پادشاه « ایتنا » از ایالات یونان باستان و یکی از قهرمانان اصلی جنگ « تروا » که به زیرکی و خردمندی مشهور بود . اولیس پس از تسخیر شهر « تروا » مدت ده سال در دریاها مسافرت کرد و حوادث عجیب و خطرناک بروی گذشت و سیر و سیاحتها درد .

۲ - اشاره به داستان پنلوپ (Penelope) زوجه و فادار اولیس که در مدت سالها دوری شوی به بهانه های مختلف تقاضای خواستاران مقتدر خود را رد کرد تا عاقبت اولیس به وی بازگشت و رقیبان را از میان برد .

(با قیافه‌ای بشاش به‌لردگارینگک سری تکان داده همراه سرابرت چیلترن خارج می‌شود. لردگارینگک آهسته به طرف سیبل چیلترن پیش می‌رود.)

سیبل چیلترن - خیلی دیر آمدید.

لردگارینگک - دلتان برای من تنگ شده بود؟

سیبل چیلترن - به شدت!

لردگارینگک - پس ایکاش بازهم دیرتر می‌آمدم. خیلی دوست دارم که نبودنم راهمه حس کنند.

سیبل چیلترن - عجب آدم خودخواهی هستید!

لردگارینگک - بله، واقعاً خودخواهم.

سیبل چیلترن - لردگارینگک شما همیشه اصرار دارید که عیبهای خودتان را به رخ من بکشید.

لردگارینگک - باین حال تاکنون فقط نیمی از عیبهای اخلاقیم را به شما معرفی کرده‌ام.

سیبل چیلترن - آیا آن نیمه دیگر عیبهای بزرگی هستند؟

لردگارینگک - اوه! راستی وحشتناکند. وقتی شب یاد آنها می‌افتم فوراً خوابم میبرد.

سیبل چیلترن - لردگارینگک، من از همین عیبهای شما خوشم می‌آید، و هیچ دلم نمی‌خواهد آنها را از خود دور کنید.

لردگارینگک - از لطف شما کمال تشکر را دارم، همیشه

لردگارینگک - (با احترام سر فرود می‌آورد) خانم چولی هیچ فکر نمی‌کردم مرا به خاطر داشته باشید.

خانم چولی - حافظه من بسیار منظم کاری کند. شما هنوزهم ازدواج نکرده‌اید؟

لردگارینگک - گمان نمی‌کنم.

خانم چولی - پس باید زندگی پراز عشق و احساساتی داشته باشید.

لردگارینگک - نخیر! من ابداً احساساتی نیستم یعنی آنقدرها پیر نشده‌ام. قصه عشق و احساسات به درد پیر مردها می‌خورد.

سررابرت چیلترن - خانم چولی، باید عرض کنم که لردگارینگک دست پرورده «باشگاه اعیان‌زادگان بیکاره» است.

خانم چولی - معلوم است که لردگارینگک از هر جهت باعث اعتبار و آبروی باشگاه خود است.

لردگارینگک - اجازه بدهید بیرسم، درلندن مدت زیادی خواهید ماند؟

خانم چولی - بسته باین است که اولاً هوا و غذای لندن چطور باشد و ثانیاً سررابرت چه جور بامن کنار بیاید.

سررابرت چیلترن - اسیدوارم کاری نکنید که اروپا به جنگ کشیده شود.

خانم چولی - نخیر، ظاهراً چنین خطری درمیان نیست!

لرد گارینگک - ولی ، دوست عزیزم ، باید سعی کنید به رموز و اشارات آنها پی ببرید .

ویکونت دونانزاک - خیلی میل دارم ، ولی متأسفانه معلم مانع می شود . (خطاب به میل چیترن) مادسوازل ^۱ ، اجازه می فرمایید با هم به اتاق موسیقی برویم ؟

میل چیترن - (از روی بی میلی) البته با کمال میل !
(رو به لرد گارینگک) شما به اتاق موسیقی نمی آید ؟

لرد گارینگک - اگر دارند در آنجا موسیقی می زنند ، نخیر !
میل چیترن - (با لحن تلخ) همان بهتر که نیاید ؛ موسیقی شان به زبان آلمانی است و چیزی هم دستگیر شما نخواهد شد !
(با ویکونت دونانزاک خارج می شود . لرد کاورشام به طرف پسرش لرد گارینگک می رود .)

لرد کاورشام - خوب ، آقا ، اینجا چه کاری کنید ؟ لابد مثل همیشه اتلاف عمر می فرمائید ! آقا ، شما باید الان در رختخوابتان باشید . هر شب هم می شود آنقدر دیر به منزل رفت ؟ شنیده ام شب قبل در منزل « لیدی رافورد » ^۲ تا چهار بعد از نصف شب می رقصید !
لرد گارینگک - یک ربع به چهار ، پدرجان .

لرد کاورشام - هیچ نمی فهمم شما چطور حاضرید با این اشراف قلابی و مردم تازه به دوران رسیده معاشرت کنید ! واقعاً

۱ - در متن اصلی به زبان فرانسه .

۲ - Lady Rufford

نسبت به من مهربان بوده اید . بیس میل ، راستی یادم آمد از شما سؤالی بکنم ، این خانم چولی را کی به اینجا آورده ؟ می دانید ؛ آن خانمی را می گویم که لباس ارغوانی روشن پوشیده و الان با برادر شما از اطاق بیرون رفت .

میل چیترن - خیال می کنم لیدی مارتیجی او را با خود آورده است . چرا این سؤال را می کنید ؟

لرد گارینگک - هیچ . سالها بود او را ندیده بودم .

میل چیترن - این که دلیلی بی معنی است !

لرد گارینگک - همه دلایل بی معنی اند .

میل چیترن - روی هم رفته چه جور زنی است ؟

لرد گارینگک - در روز یک نابغه است و هنگام شب زنی زیبا .

میل چیترن - از همین حالا حس می کنم که از او بدم

می آید .

لرد گارینگک - معلوم می شود آدم بسیار خوش سلیقه ای

هستید .

ویکونت دونانزاک - (نزدیک می شود) این خانم جوان انگلیسی

حقیقتاً در خوش سلیقگی عجوبه ای است ، اینطور نیست ؟ واقعاً

عجوبه خوش سلیقگی .

لرد گارینگک - بله ، روزنامه ها که دائماً اینطور می نویسند .

ویکونت دونانزاک - من همه روزنامه های انگلیسی را

می خوانم . به نظرم سرگرمی خوبی است .

شنیدن سیاست بافیهای دیگران را ندارم. راستی نمی‌فهمم و کلای بیچاره مجلس چطور می‌توانند این همه مذاکرات طولانی را تحمل کنند.

لرد گارینگ - فقط با گوش ندادن!

لیدی بازیلدون - واقع می‌گویید؟

لرد گارینگ - (با حالتی بسیار جدی) البته! می‌دانید، گوش دادن خطراتی دارد، زیرا آدمی که گوش می‌دهد ممکن است مجاب شود، و کسی که در مقابل دلایل طرف مجاب شود بیشک از عقل بهره‌ای ندارد.

لیدی بازیلدون - با این توضیح شما علت بسیاری از اعمال بیمعنی مردها برایم روشن شد؛ و همچنین فهمیدم چرا هیچوقت شوهرها حاضر نیستند قدر خوبیهای زنشان را بدانند.

خانم مارچمونت - (آه می‌کشد) شوهرهای ما قدر هیچ چیز ما را نمی‌دانند، و ناچار ما باید این توقع را از دیگران داشته باشیم. **لیدی بازیلدون -** (با لحن مؤکد) بله! واقعاً باید توقع قدردانی را از دیگران داشت.

لرد گارینگ - (با تبسم) عجب است که این حرفها را خانمهایی می‌زنند که معروف است دونفر از بهترین شوهران شهر لندن را در قبضه اختیار خود دارند.

خانم مارچمونت - همین خوبی آنهاست که ما را مستأصل

این اوآخر کار محافل اشرافی لندن به افتضاح کشیده و مرکز یکعده مردم بی‌سروپای مهمل باف شده است.

لرد گارینگ - پدرجان، اتفاقاً من مهمل بافی را دوست دارم و این تنها کاری است که از دستم برمی‌آید.

لرد کاورشام - بنظر شما فقط برای خوش گذرانی زندگی می‌کنید.

لرد گارینگ - پدرجان، مگر برای چیز دیگری هم می‌توان زندگی کرد. هیچ چیز مثل خوشی زود نمی‌گذرد و به همین دلیل باید دائماً آنرا تجدید کرد.

لرد کاورشام - آقا، شما آدم بیعاطفه‌ای هستید، واقعاً بیعاطفه‌اید!

لرد گارینگ - گمان نمی‌کنم، پدرجان. لیدی بازیلدون سلام عرض می‌کنم.

لیدی بازیلدون - (ابروهای تشنگ خود را بالا می‌اندازد) اوه! شما هم اینجا هستید؟ هیچ نمی‌دانستم که در این جور مجالس سیاسی حاضر می‌شوید!

لرد گارینگ - من عاشق مجالس سیاسی‌ام زیرا تنها محلی است که در آن مردم صحبت از سیاست نمی‌کنند.

لیدی بازیلدون - من از موضوعهای سیاسی خیلی خوشم می‌آید و از صبح تا غروب خودم حرف سیاست می‌زنم، ولی طاقت

خانم مارچمونت - می ترسم لرد گارینگ بنابه عادت درجهه دشمن باشد. دیدم چطور هنوز از راه نرسیده گرم صحبت با آن خانم چولی شد.

لرد گارینگ - خانم چولی زن زیبایی است.

لیدی بازیلدون - (به خشونت) خواهش می کنم جلوی ما از زنهای دیگر اینطور تعریف نکنید. بهتر است صبر کنید تا خودمان شروع کنیم.

لرد گارینگ - مدتی صبر کرده بودم!

خانم مارچمونت - خوب ، ما که خیال نداریم از خانم چولی تعریف کنیم. از قراریکه شنیده ام این خانم شب دوشنبه به اپرا رفته و بعداً در موقع صرف شام به «تامی رافورد» گفته است که به عقیده وی محافل اشرافی لندن پر از مردان جلف و زنان خودساز شده است.

لرد گارینگ - در این جا هم کاملاً حق با اوست. سردهای ما عموماً جلف و زنها همه خودسازند. به عقیده شما اینطور نیست؟ خانم مارچمونت - (بعد از کمی تامل) عجب ! آیا واقعاً خیال

می کنید خانم چولی هم همین منظور را داشته ؟

لرد گارینگ - البته ، و از حق نگذریم که خانم چولی مطالعه بسیار دقیقی کرده است. (میل چلتن وارد می شود و به این جمع می پیوندد.)

کرده؛ «رجینالد» بیچاره من مثل فرشته ای بی عیب و خسته کننده است، و گاهی به حدی معصوم می شود که زندگی با او کوچکترین لذت و هیجانی ندارد.

لرد گارینگ - چقدر سخت است. راستی باید این موضوع را به بسیاری از مردها گوشزد کرد.

لیدی بازیلدون - بازیلدون هم همین عیب را دارد، و بدتر از همه اینکه مثل بچه های مدرسه دائماً در خانه می ماند.

خانم مارچمونت - (دست لیدی بازیلدون را صیانه نثار می دهد) اولیویای بیچاره ام ، چاره چیست ، ما با شوهرهای بی عیبی ازدواج کرده ایم و عذاب آنرا هم باید بکشیم.

لرد گارینگ - اما من فکر می کردم بیچاره شوهران شما هستند که دچار این عذاب اند.

خانم مارچمونت - (قد علم می کند) اهو ! نخیر، به هیچوجه . آنها برای خودشان کاملاً خوشبختند. و اما اعتماد و اطمینانی هم که در زندگی نسبت به ما دارند به اندازه ای از حد و حساب گذشته که برای ما به صورت فاجعه ای درآمده است.

لیدی بازیلدون - راستی فاجعه است!

لرد گارینگ - لیدی بازیلدون ، نکند مضحکه باشد!

لیدی بازیلدون - مضحکه ؟ ابداً ! لرد گارینگ ، این طرز حرف زدن واقعاً از شما بعید است.

میبل چیلترن - آیا اشتهاى به غذا هم نوعى بيمارى است؟
به هر حال ، من فوق العاده گرسنه هستم . لرد گارینگك حاضرید
يك بشقاب غذا به من برسانید؟

لرد گارینگك - با كمال میل، میس میبل . (باهم راه می افتند)
میبل چیلترن - امشب عجب تلخید ! در تمام مدت يك
كلمه با من حرف نزدید .

لرد گارینگك - كى به من مهلت دادید؟ شما كه با آن جوجه
سیاستمدار از دست من در رفتید .

میبل چیلترن - خوب ، می توانستید همراه ما بیایید . اساساً
ادب اقتضا می كرد كه مرا تنها نگذارید . به هر حال هیچ خیال
نمی كنم كه بتوانم امشب شما را دوست داشته باشم .

لرد گارینگك - ولى من بینهایت از شما خوشم می آید .

میبل چیلترن - بسیار خوب ، امیدوارم بتوانید صحبت خودتانرا
به طرز بهتری ثابت کنید ! (بسوى اطاق غذاخوری از پله پایین می روند .)

خانم مارچمونت - اولیویا ، عجب حالت ضعف شدیدی
به من دست داده ، گویا گرسنه ام شده است . بله ، می دانم ، باید
شام بخوریم .

خانم بازیلدون - مارگارت ، من هم الان برای شام بی اختیارم .

خانم مارچمونت - مردها در خود خواهی واقعاً
وحشتناكند . هیچوقت به این چیزها فكر نمی كنند .

میبل چیلترن - راجع به خانم چولی چه می گوید ؟ چیز
غریبی است كه همه دارند درباره او حرف می زنند . مثلاً لرد
گارینگك می گوید ... لرد گارینگك راجع به خانم چولی چه گفتید؟
آهان ! یادم آمد ، گفتید كه در روز يك نابغه است و هنگام شب
زنى زیبا .

لیدی بازیلدون - عجب مخلوط وحشتناكى ! اینكه به كلى
برخلاف طبیعت است !

خانم مارچمونت - (غرق در حالت خواب و خیال) من خیلی دلم
می خواهد كه نوابغ را تماشا كنم و به حرف اشخاص زیبا روی
گوش بدهم .

لرد گارینگك - خانم مارچمونت ، این طرز تفكر شما دلالت
بر یكنوع بيمارى مزاج می كند .

خانم مارچمونت - (سیمایش از خوشحالی شكفته می شود) چقدر
خوشحالم كه این حرف را از دهان شما شنیدم . هفت سال است
كه با مارچمونت ازدواج کرده ام و در تمام مدت این بی انصاف
حتى يك دفعه نگفته كه مزاج من علیل است . ببینید این مردها
بچه طرز اذیت كنده ای بی ملاحظه هستند !

لیدی بازیلدون - (رو به خانم مارچمونت) مارگارت عزیزم ،
آیا من همیشه نمی گفتم كه شما يكى از بیمارترین افراد شهر
لندن هستید؟

خانم مارچمونت - بله ، اولیویا ! شما همیشه نسبت به من
دلسوز و مهربان بوده اید .

آقای مانتفورد - اما من گمان نمی‌کنم خوشم بیاید موقیعه که چیز می‌خورم کسی مرا تماشا کند!

خانم سارچمونت - پس سعی می‌کنم به دیگران نگاه کنم.

آقای مانتفورد - از این کار هم چندان خوشم نمی‌آید.

خانم سارچمونت - (خیلی جدی) آقای مانتفورد خواهش می‌کنم جلوی مردم اینطور نسبت به من حسادت نشان ندهید!

به همراهی مهمانان دیگر از پلکان به طرف اتاق غذاخوری پایین می‌روند.

سرراپرت چیترن و خانم چولی از کنار آنها رفته به جلوی صحنه می‌آیند.

سرراپرت - خانم چولی، آیا میل دارید قبل از حرکتتان

چند روزی درخانه بیلاتی یکی از مالکان انگلیسی‌زندگی کنید؟

خانم چولی - نخیر، هیچ حوصله زندگی در این قصرهای

خفقان زده راندارم. در انگلستان همه سعی می‌کنند که هنگام صرف

صبحانه خود را خیلی ظریف و تیزهوش نشان دهند، و این رفتار

آنها واقعاً کشته است. معلوم می‌شود هوش آدم‌های کودن فقط

در موقع صرف صبحانه گل می‌کنند. به علاوه هیچ میل ندارم هرروز

صبح با منظره یک اسکلت خانوادگی که روی صندلی نشسته و مرتباً

دعا می‌خواند روبه‌رو شوم. به هر حال سرراپرت، اقامت من

در انگلستان فقط بسته به شخص شماست. (روی نیمکت می‌نشیند)

سرراپرت - (پهلوی وی قرار می‌گیرد) جدی می‌فرمایید؟

خانم چولی - کاملاً جدی! می‌خواهم باشما راجع به یک

لیدی بازیلدون - مردها به طرز زنده‌ای مادی هستند.

مادی به تمام معنی!

ویکونت دونانژاک با چند نفر از مهمانان دیگر از اتاق موسیقی بیرون

می‌آیند. ویکونت پس از آنکه به وقت همه حضار را ورناداز می‌کند، به سوی

لیدی بازیلدون می‌رود.

ویکونت دونانژاک - کنتس، اجازه می‌فرمایید شما را

تا سیز شام هدایت کنم؟

لیدی بازیلدون - (به سردی) من هیچوقت شام نمی‌خورم،

متشکرم ویکونت. (ویکونت می‌خواهد برود، لیدی بازیلدون که نتیجه می‌شود

فوراً از جا برخاسته بازوی او را می‌گیرد) ولی با کمال میل حاضریم با شما

همراهی کنم.

ویکونت دونانژاک - من عاشق غذای خوبم! اصلاً

در همه چیز سلیقه انگلیسی‌ها را دارم.

لیدی بازیلدون - ویکونت شما کاملاً مثل انگلیسی‌ها

هستید، کاملاً!

هر دو خارج می‌شوند. آقای مانتفورد که جوانی بسیار خود ساز و جلف‌پوش

است به خانم سارچمونت نزدیک می‌شود.

آقای مانتفورد - خانم سارچمونت، شام میل دارید؟

خانم سارچمونت - (با بی‌حالی) متشکرم آقای مانتفورد. من

شبها لب به غذا نمی‌زنم. (به عجله برخاسته بازوی او را می‌گیرد)

ولی حاضریم پهلوی شما بنشینیم و غذا خوردن شما را تماشا کنیم.

فقط یک نیرنگ زیر کانه است. بگذارید هرچیز را به نام حقیقتش بخوانیم تا کارها آسانتر شود. ماتمام اطلاعات مربوط به این نقشه را در وزارت خارجه تهیه کرده ایم. در واقع چندی قبل خودم هیئتی را مأمور کردم که محرمانه به این امر رسیدگی کنند. خلاصه گزارش ایشان آنست که کارها هنوز شروع نشده و هیچکس هم خبر ندارد که پول سهامداران به چه مصرفی رسیده است. به نظر من اصولاً این کار درست نسخه بدل ترعه پاناما است، و تازه به اندازه یک چهارم آن اقدام نکبت بار هم امید موفقیت نخواهد داشت. امیدوارم که سرمایه ای در آن بخطر نیانداخته باشید. یعنی یقین دارم که شما خیلی باهوش تر از آید که چنین عملی کرده باشید.

خانم چولی - برعکس، سرمایه بزرگی در این کار گذارده ام.

سرراپرت - کی این راهنمایی را کرد و شما را به هوس چنین اقدام جنون آمیزی انداخت؟

خانم چولی - رفیق قدیمی... هر دو بان.

سرراپرت - یعنی کی؟

خانم چولی - بارون آرنهایم!

سرراپرت - (ابرو دریم می کشد) آهان! بله، خاطر می آید در هنگام فوتش صحبت بود که در اینکار دست داشته است.

نقشه سیاسی و مالی بسیار مهم صحبت کنم. یعنی راجع به شرکت ترعه سازی آرژانتین.

سرراپرت - خانم چولی، عجب موضوع مادی و کسل کننده ای را برای صحبت انتخاب کرده اید!

خانم چولی - بله، من موضوع های مادی و کسل کننده را دوست دارم، اما به همان اندازه از آدمهای مادی و کسل کننده بیزارم. تفاوت میان این دو خیلی زیاد است. به علاوه خوب می دانم که شما هم به مسئله ترعه سازی های بین المللی علاقمندید. اگر اشتباه نکنم موقعیکه دولت انگلیس سهام ترعه سوئز را خریداری می کرد، شما منشی مخصوص لرد « رادلی » بودید. درست است؟

سرراپرت - بله، ولی موضوع ترعه سوئز یک اقدام اساسی و مهمی بود که کلید راه مستقیم هندوستان را به دستمان می داد، و از لحاظ سیاست امپراتوری انگلستان نیز ارزش بسیار داشت. در چنان موقعیتی لازم بود که مانظارت خود را در آن امر داشته باشیم. ولی این نقشه ترعه سازی آرژانتین یقیناً جزیکی از همین بورس بازبهای دغل کارانه چیز دیگری نیست.

خانم چولی - سرراپرت، این یک اقدام بسیار متهورانه و پرسود است.

سرراپرت - خانم چولی، حرف مرا باور کنید. این کار

خانم چولی - سرابرت ، باشما در کمال صداقت صحبت می کنم. من از شما تقاضا دارم که از تسلیم گزارش هیأت بازرسان به مجلس خودداری کنید ، خودتان بهانه ای پیدا کنید ، مثلاً اینکه دلایلی در دست دارید که ثابت می کند بازرسان شما یا نتوانسته اند اطلاعات صحیحی به دست بیاورند، و یا در تهیه گزارش خود اغراضی داشته اند، و یا هر عذر دیگری که صلاح بدانید. خواهش دیگرم اینست که در یکی از سخنرانیهای خود اشاره کنید که دولت در نظر دارد بار دیگر بمسأله ترعه آرژانتین رسیدگی کند و همچنین ضمن بیانات خود اضافه کنید که به نظر شما انجام این نقشه ارزش بین المللی بزرگی خواهد داشت. خودتان بهتر می دانید که وزرا در چنین مواردی چه چیزها می گویند. چند تا از این مهملات معمولی کار خودش را خواهد کرد. در زندگی امروزی هیچ چیز به اندازه یک مهمل بافی مؤثر نیست. یکی دوتا از همین جملات سیاسی پیش پا افتاده می تواند دنیایی را با هم دوست یا دشمن کند. آیا این کار را به خاطر من انجام خواهید داد؟

سررابرت - خانم چولی، حتماً شوخی می کنید! چطور ممکن است از من چنین انتظاری داشته باشید؟
خانم چولی - کاملاً جدی می گویم.
سررابرت - (با حالتی مایوس) خواهش می کنم اجازه بدهید فکر کنم که جدی نمی گوید!

خانم چولی - این آخرین ماجرای خوش زندگی من بود، یعنی اگر بخواهیم حقیقتش را بگویم یکی قبل از آخرین!

سررابرت - (از جا بلند می شود) خانم بالاخره شما تابلوهایی کوروی مرا ندیدید. همه آنها را در اتاق موسیقی جمع کرده ام. مثل اینکه نقاشی های کورو با موسیقی خیلی جور درمی آید. به عقیده شما اینطور نیست؟ اجازه می دهید حالا آنها را به شما نشان دهم؟
خانم چولی - (سرش را به امتناع تکان می دهد) الان هیچ حالم مستعد تماشا کردن سبده دم های گل بهی رنگ و غروب آفتابهای نقره فام نیست. فقط می خواهم از کار و معامله صحبت کنم.

سررابرت - خانم چولی، می ترسم غیر از اینکه بگویم خودتان را به کار کم خطرتری مشغول دارید نتوانم هیچ نصیحت دیگری به شما بکنم. بیشک موفقیت این نقشه صرفاً منوط به تصمیمی است که دولت انگلستان اتخاذ خواهد کرد، و من هم تصمیم دارم که گزارش هیأت بازرسان را فردا شب تقدیم مجلس کنم.
 با حرکت بادزنش او را دعوت می کند که دوباره پهلوش بنشیند.

خانم چولی - اینکار را نباید بکنید. خسارت من هیچ ولی از لحاظ منافع خودتان هم که شده ابداً صلاح نیست گزارش فوق را علنی کنید.

سررابرت - (با تعجب به او نگاه می کند) از لحاظ منافع خودم؟
 خانم عزیز، منظورتان را نمی فهمم. (پهلوی خانم چولی می نشیند)

مدت صحبتش ویرا برجا نگاه میدارد) ولی گویا طرز حرف زدن به کسیکه ثروت و شهرت خود را با فروش یکی از اسرار دولتی به یک نفر صراف پولدار به دست آورده است، فراموش نکرده باشم.

سررابرت - (بهای خود را می‌گزد) مقصودتان چیست؟

خانم چولی - (بلند شده در مقابل او می‌ایستد) مقصودم اینست که به خوبی می‌دانم ثروت و مقام خود را از چه راه به دست آورده‌اید؛ و به علاوه نامۀ شما را هم در دست دارم.

سررابرت - کدام نامۀ؟

خانم چولی - (با تحقیر) همان نامۀ‌ای که وقتی منشی لرد رادلی بودید به بارون آرنه‌هایم نوشتید و به او توصیه کردید که سهام ترعه سوئز را خریداری کند. لابد یادتان هست که این نامۀ سه روز قبل از آنکه دولت خرید خود را اعلام کند نوشته شده است.

سررابرت - (بامدای گرفته) این حرف دروغ است.

خانم چولی - شما خیال می‌کردید که این نامۀ نابود شده است. چه فکر احمقانه‌ای! فعلاً نامۀ در اختیار من است.

سررابرت - این قضیه یک معامله تجارتنی عادی بود. مجلس عوام هنوز لایحه را تصویب نکرده بود. ممکن بود لایحه رد شود و ما متضرر شویم.

خانم چولی - (درحالیکه با تأمل و تأکید بسیار حرف می‌زند) نخیر، هیچ چنین فکری نکنید و مطمئن باشید که تمام حرفهایم جدی است. اگر هم خواهش مرا بپذیرید دستمزد قابل‌ی به‌شما خواهم داد!

سررابرت - دستمزد! به‌من؟

خانم چولی - بله.

سررابرت - متأسفانه هیچ نمی‌دانم مقصودتان چیست.

خانم چولی - (به عقب لم داده سررابرت را ورنانداز می‌کند) خیلی از شما بعید است، و من فقط به اطمینان اینکه شما حرفهایم را کاملاً خواهید فهمید از وین به اینجا آمدم!

سررابرت - متأسنم که حرفهای شما راهیج نمی‌فهمم.

خانم چولی - (با کمال بی‌قیدی) سررابرت عزیزم، شما اهل زندگی هستید و یقیناً مثل هر کس دیگر ارزشی برای خود قائلید. گرفتاری در این است که امروزه قیمت‌ها به طرز وحشتناکی بالا رفته. به هر حال با در نظر گرفتن کلیۀ این ملاحظات امیدوارم خودتان پیشنهاد منصفانه‌ای بنمایید.

سررابرت - (متغیرانه از جا برمی‌خیزد) اگر اجازه می‌دهید بگویم کالسه‌تان را حاضر کنند. خانم چولی، مثل آنست که در اثر اقامت طولانی در ممالک خارج، طرز حرف زدن بایک جنتمن انگلیسی را فراموش کرده‌اید!

خانم چولی - (باد زن خود را روی بازوی سررابرت تکیه داده در تمام

عملی مبتذل و عامیانه محسوب می‌شد. امروزه باجنونیکه راجع به اصول اخلاقی گریبانمان را گرفته همه سعی می‌کنند خود را نمونه پاکی و درستی و دیگر ملکات اخلاقی نشان دهند و در نتیجه هر کس مرتکب کوچکترین خطایی شود کارش ساخته است. سالی نیست که در انکنستان عده‌ای از اشخاص معروف رسوا و مطرود جامعه نشوند. در قدیم این قبیل رسواییها نمک زندگی حساب می‌شد. امروزه هر لغزشی شخص را به نیستی میکشاند. بدبختانه، رسوایی کار شما صورت بدی خواهد گرفت و یقیناً با علنی شدن آن ادامه زندگی برایتان نامقدور خواهد بود. خودتان در نظر بیاورید وقتی معلوم شود شما کسی هستید که در جوانی، هنگامیکه منشی یکی از وزرای بانفوذ وقت بوده‌اید، سری از اسرار دولتی را به مبلغ گزافی فروخته و ثروت و شهرت خود را بر پایه آن مستحکم ساخته‌اید، عقیده عمومی با چه بیرحمی شما را تعقیب خواهد کرد و چگونه نام وهستی شما را به باد فنا خواهد داد! اما بعد از همه این حرفها، سررابرت اصلاً چه لزومی دارد که آتیه درخشان خود را فدای این مهملات کنید، در حالیکه بایک تدبیر عاقلانه می‌توانید به راحتی با دشمنان کنار بیایید. دیگر حالا باید قبول کرد که من دشمن شما شده‌ام، و خیلی هم از شما قویترم. به عبارت دیگر توپخانه قوی در دست من است، و شما هم گرچه موقعیت شامخی دارید ولی بدبختانه همان بیشتر شما را در معرض نشانه گیری قرار می‌دهد. قبول کنید که

خانم چولی - سررابرت، بگذارید هر چیزی را به نام حقیقتش بخوانیم تا کارها آسانتر شود. این نیرنگی بود که شما زدید. حالا من حاضریم آن نامه را بشما بفروشم. یعنی در مقابل آن از شما می‌خواهم که علناً از نقشه ترعه آرژانتین پشتیبانی کنید. شما که ثروت خودتان را از ترعه سوئز به دست آورده‌اید چرا نمی‌خواهید که من و رفقایم نیز از طریق ترعه دیگری متمول شویم؟

سررابرت - این پیشنهاد شما ننگ آور است، ننگ آور! **خانم چولی -** به هیچوجه! این درست بازی زندگی است و همگی مان باید دیر یا زود در آن شرکت کنیم.

سررابرت - من نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم.

خانم چولی - شاید منظورتان این است که نمی‌توانید از انجام آن خودداری کنید. خودتان می‌دانید که الان در لب پرتگاهی هستید و هیچ صلاح نیست که شرایطی پیشنهاد کنید، بلکه بهتر است که شرایط مرا بپذیرید. و اگر رد کنید...

سررابرت - چه خواهد شد؟

خانم چولی - چه خواهد شد؟ آقای عزیزم، نابود خواهید شد، والسلام. در نظر داشته باشید که امروزه قوانین سخت اخلاقی، کار شما انگلیسی‌ها را به کجا کشانده است. در قدیم هیچکس جرأت نمی‌کرد خود را حتی یک ذره از همسایگانش بهتر و پاکدامن تر بداند. در واقع تظاهر به بهتر بودن از اطرافیان،

سرراپرت - بس است! شما می‌خواهید که من گزارش را به مجلس نفرستم و ضمن سخنرانی کوتاهی امیدواری خود را به موفقیت این نقشه اظهار کنم؟

خانم چولی - (روی نیمکت می‌نشیند) بله، شرایط من همین دوتا است.

سرراپرت - (با صدای آهسته) هر چقدر پول بخواهید به شما می‌دهم که دست از سرم بردارید.

خانم چولی - سرراپرت، شما حتی آنقدر سرمایه ندارید که بتوانید گذشته خود را باز بخرید. هیچکس چنین ثروتی ندارد.

سرراپرت من تقاضای شما را انجام نخواهم داد. هرگز این کار را نخواهم کرد.

خانم چولی - باید اینکار را بکنید! اگر نکنید؟ ...
(از جا بلند می‌شود)

سرراپرت - (پیشان و عصبانی) یک دقیقه صبر کنید. پیشنهاد شما چه بود؟ گفتید که نامه را به من بخواهید داد؟ بله؟

خانم چولی - البته. شرط اصلی قرار دادمان همین است. فردا شب ساعت یازده ونیم در جایگاه مخصوص بانوان در مجلس عوام حاضر خواهم بود. اگر تا آن وقت، با فرصت فراوانی که در پیش دارید، تصمیم خود را گرفته و مطالب لازم را مطابق قرار دادمان در مجلس اعلام کردید، با کمال امتنان و سپاسگزاری نامه را به دست خودتان خواهم سپرد. مطمئن باشید که قصد دارم

قادر به دفاع نیستید و من هم سخت در حال حمله کردنم. البته باید انصاف بدهید که من نمی‌خواهم اخلاقیات به رخ شما بکشم. خلاصه مطلب آنست که سالها قبل اقدام به یک عمل زیرکانه و پرخطری کردید که بسیار موفقیت‌آمیز از آب درآمد و شما را به مقام و ثروت بزرگی رسانید. اکنون موقع آنست که دین خود را ادا کنید. همه مردم دیگر هم همین وضع را دارند و دیر یا زود باید غراست کارهای خود را بپردازند. نوبت شما همین الان است. قبل از آنکه امشب از شما جدا شوم باید به من قول بدهید که گزارش هیأت بازرسان را به مجلس نخواهید فرستاد و علاوه بر آن در مجلس از نقشه ترعه آرژانتین شخصاً دفاع خواهید کرد. **سرراپرت** - خواهش شما غیر عملی است.

خانم چولی - شما باید آنرا عملی کنید، و این کاری است که یقیناً خواهید کرد. شما می‌دانید که روزنامه‌های انگلیسی چه سلاح خطرناکی هستند. تصور کنید الان که از اینجا خارج شدم مستقیماً به دفتر یکی از این روزنامه‌ها بروم و داستان این خیانت را با مدارکش به دست ایشان بپیارم. ببینید باچه خوشحالی شرارت‌آمیزی دودستی آنرا خواهند چسبید و چه لذتی خواهند برد از اینکه شما را از مقام رفیعتان به زیر بکشند و در لجن زار بدنامی سرنگون سازند! درست قیافه آن مقاله نویس مزور را در نظر مجسم سازید که باچه نیشخند شیطنت‌آمیزی قلم بر کاغذ می‌گذارد تا در سرمقاله روزنامه‌اش هرچه نگفتنی است بگوید و عقیده عمومی را برضد شما بشوراند.

سرشام برمی گردند. انگلیسیها بعد از خوردن شام خیلی احساساتی می‌شوند و این وضع برای من غیر قابل تحمل است.

سررابرت بیرون می‌رود. مهمانها وارد می‌شوند. لیدی چیلترن، لیدی مارکبی، لرد کاوشام، لیدی بازیلدون، خانم مارچمونت، ویکونت دونانزاک، آقای مانفورد.

لیدی مارکبی - خوب، خانم چولی عزیزم، اسیدوارم به شما خوش گذشته باشد سررابرت مرد بسیار خوش صحبتی است. نه؟

خانم چولی - فوق‌العاده. صحبت ما هم گرم شد و خیلی از آن لذت بردم.

لیدی مارکبی - سررابرت درزندگی مشاغل عمده و سابقه درخشان داشته است، و علاوه بر اینها یکی از محترمتترین زنان لندن نصیبش شده. واقعاً باید گفت که لیدی چیلترن از آن خانمهای متین و صاحب کمال است، و باوجود آنکه حالا از من گذشته که خودم را زن با کمالی معرفی کنم، ولی هر وقت اینطور خانمها را می‌بینم بی‌اختیار آنها را تحسین می‌کنم و آرزو می‌کنم که به جای ایشان باشم. راستی شخصیت لیدی چیلترن به همه چیز زندگیش احترام و وقار خاص می‌بخشد. گرچه بعضی اوقات مهمانیهای شامش خیلی خسته کننده است، ولی خوب مگر می‌شود انسان تمام حسن‌ها را درخود جمع داشته باشد؟ عزیزم، من باید حالا مرخص شوم. فردا به شما سری بزنم؟

با شما کاملاً رو راست معامله کنم. کسیکه ورقهای برنده را در دست دارد باید کاملاً بی‌تقلب بازی کند. باید بگویم... این یکی از درسهایی است که بارون به من داده بود.

سررابرت - پس باید وقت بدهید که راجع به پیشنهادتان درست فکر بکنم.

خانم چولی - نخیر، الان باید تکلیف کار رایکسره کنید.

سررابرت - یکهفته به من وقت بدهید... اقلّاً سه روز!

خانم چولی - ممکن نیست، همین اشب باید نتیجه را به وین مخابره کنم.

سررابرت - خدای من! این چه عاملیست که شما را در سر راه زندگیم قرار داده!

خانم چولی - جریان حوادث. (به طرف در راه می‌افتد)

سررابرت - نروید! قبول می‌کنم! گزارش را به مجلس نخواهم فرستاد... به علاوه ترتیبی می‌دهم که در این باب نظر مرا بخواهند.

خانم چولی - متشکرم. می‌دانستم که بالاخره مذاکراتمان به پیمان دوستانه‌ای منتهی خواهد شد. من از اول طبیعت شما را درست شناخته بودم؛ و اگرچه شما به کمال من پی نبردید اما من توانستم روح شما را تجزیه کنم. سررابرت، حالا می‌توانید دستور بفرمایید کالسکه مرا حاضر کنند. مثل این که جمعیت دارند از

در ضمن متوجه شدم که شوهر شما بسیار حساس است ، یعنی می‌خواهم بگویم حساس در مقابل منطق ؛ و این صفت در مردها خیلی به ندرت پیدایمی‌شود . خلاصه آنکه توانستم در ظرف ده دقیقه عقیده او را به کلی عوض کنم ، و در نتیجه سرراپرت چیلترن فرداشب در مجلس نطقی به طرفداری از این نقشه ایراد خواهد کرد . ما باید فرداشب در جایگاه بانوان حاضر باشیم و سخنرانی او را بشنویم . موقعیت بسیار جالبی خواهد بود .

لیدی چیلترن - باید اشتباهی در کار باشد ، زیرا شوهرم هرگز باین نقشه نظر مساعد نداشته و نخواهد داشت .

خانم چولی - مطمئن باشید که اشتباهی در میان نیست و موضوع به خوبی حل شده . هرچه در سفر دراز وین به لندن ناراحتی کشیدم باین موفقیت جبران شد . ولی البته در بیست و چهار ساعت بعدی راز باید در میان ما کاملاً مخفی بماند .

لیدی چیلترن - (به ملایمت) نمی‌فهمم این راز در میان چه کسانی باید مخفی بماند .

خانم چولی - (درحالیکه چشمانش از خوشحالی برق می‌زند) میان من و شوهر شما !

سرراپرت - (وارد می‌شود) خانم چولی ، کالسکه شما حاضر است .

خانم چولی - متشکرم . شب به خیر لیدی چیلترن . شب به خیر لرد گارینگ . راستی من در هتل کلاریج منزل کرده‌ام ،

خانم چولی - متشکر خواهم شد .

لیدی مارکبی - ممکن است ساعت پنج با کالسکه در پارک گردشی هم بکنیم . این روزها فصل تغییر کرده و در پارک همه چیز تازه و خرم شده است .

خانم چولی - به غیر از مردمانش .

لیدی مارکبی - بله ، مثل اینکه مردم خیلی فرسوده به نظر می‌آیند . مکرر تجربه کرده‌ام که تا هوا رویه گرمی می‌گذارد یک نوع دیوانگی عمومی شیوع پیدا می‌کند . باین همه خیال می‌کنم هرچه باشد این دیوانگی از روشنفکری مردم باسواد بهتر است . هیچ چیز از این تظاهر به روشنفکری زنده‌تر نیست . ساده‌ترین اثرش این است که دختران جوان را مبتلا به باد دماغ می‌کند ، و هیچ مردی حاضر نیست با دختری که دماغ باد کرده دارد ازدواج کند . شب به خیر عزیزم . (رو به لیدی چیلترن می‌کند) شب به خیر ، گرتروود . (به بازی لرد کاورشام تکیه کرده خارج می‌شوند)

خانم چولی - لیدی چیلترن چه خانه‌قشنگی دارید . امشب در اینجا خیلی خوش گذشت ، و به خصوص از آشنائی با شوهرتان بسیار محظوظ شدم .

لیدی چیلترن - خانم چولی ، چرا آنقدر علاقه داشتید که با شوهرم آشنا شوید ؟

خانم چولی - بله ، الان عرض میکنم . لابد موضوع ترعه آرژانتین را شنیده‌اید؟ می‌خواستیم او را به این نقشه علاقمند کنیم .

میبل چیلترن - شما همیشه می‌خواهید مرا مثل بچه‌ها از اتاق بیرون کنید ، اما نمی‌دانم ایندفعه با چه دل و جرأتی این کار را خواهید کرد ، چونکه امشب مخصوصاً خیال دارم تا چند ساعت دیگر بیدار بمانم . (به طرف نیمکت می‌رود) اگر میل دارید بیایید پهلوی من بنشینید و راجع به هر موضوعی که دلتان بخواهد صحبت کنید ، البته به غیر از آکادمی پادشاهی ، و خانم چولی، و رمان‌هایی که به زبان اسکاتلندی نوشته شده . این مطالب چنگی به دل نمی‌زنند . (چشمش در روی نیمکت به شیئی می‌افتد که نیم از آن از زیر مخده نمایان است) این چیست ؟ (آنها برمی‌دارد) یک کسی سنجاق الماسش را اینجا انداخته ، چقدر هم چیز قشنگی است . (آنها به لردگارینگ نشان می‌دهد) کاش این سنجاق سینه مال من بود . گرتروود به من اجازه نمی‌دهد که غیر از مروارید جواهر دیگری داشته باشم ، به طوریکه دیگر دلم از مروارید به هم می‌خورد . مثل اینکه مروارید آدم را خیلی مهربان و خوش قلب و روشن‌فکر نشان می‌دهد . اما واقعاً این سنجاق سینه مال کی بوده ؟

لردگارینگ - تعجب می‌کنم ، کی ممکن است آنراوی این نیمکت جا گذاشته باشد ؟

میبل چیلترن - راستی سنجاق سینه قشنگی است .

لردگارینگ - بله ، دست بند قشنگی است .

میبل چیلترن - اینکه دست‌بند نیست ، سنجاق سینه است .

آیا فکرمی‌کنید که بتوانید یکی از این روزها سری به هتل من بزنید ؟
لردگارینگ - حالا که اجازه می‌فرمایید با کمال میل .

خانم چولی - خیلی رسمیش نکنید و گرنه مجبور می‌شوم خودم به شماسر بزدم یا کارتی برایتان بگذارم ، گرچه در انگلستان این کار برخلاف نزاکت است . از قرار معلوم در مالک دیگر مردم متمدن ترند . سررابرت ، میل دارید تا دم در با من همراهی کنید ؟ اسیدوارم حالا که هر دو مان دارای منافع و مقاصد مشترکی شده‌ایم با هم صمیمیت بیشتری پیدا کنیم .

به بازی سررابرت چیلترن تکیه کرده خرامان خارج می‌شود . لیدی چیلترن در بالای پلکان قرار گرفته رفتن ایشان را تماشا می‌کند . صورتش نگرانی شدیدی را نشان می‌دهد . بعد از چند لحظه دسته‌ای از مهمانان به وی ملحق شده او را با خود یکی از اتاقهای مجاور می‌برند .

میبل چیلترن - چه زن وحشتناکی است !

لردگارینگ - میس میبل ، باید بروید بخوابید .

میبل چیلترن - عجب ، لردگارینگ !

لردگارینگ - پدرم از یکساعت قبل بمن می‌گفت که بروم بخوابم و هیچ دلیلی ندارد که من هم همین نصیحت را به شما نکنم . کار من همیشه اینست که نصیحت خوب را از این دست بگیرم و از آن دست تحویل دیگران بدهم . فایده نصیحت هم اصلاً همین است ، زیرا تنها چیزی است که هیچوقت به درد خود آدم نمی‌خورد .

لیدی چیلترن - شب بخیر، عزیزم. (خطاب به لردگارینگ) دیدید امشب خانم مارکبی چه اعجوبه‌ای را همراه خودش آورده بود؟

لردگارینگ - بله، بسیار خوشمزگی ناسطوبی بود. اصلاً خانم چولی چرا با این اصرار خودش را جا کرده بود؟ **لیدی چیلترن** - ظاهراً برای اینکه رابرت را فریب داده مجبورش کند که بانفوذ خود از یک نقشهٔ مزورانه‌ای که خانم چولی هم در آن منافع زیادی دارد حمایت کند. اصل موضوع ترعهٔ آرژانتین است.

لردگارینگ - از قرار معلوم خانم چولی آدم خودش را درست نشناخته است.

لیدی چیلترن - واضح است که این زن ابدانمی تواند به درستی و شرافت شوهر سن پی ببرد.

لردگارینگ - به نظر من هرچقدر هم سعی کرده باشد که رابرت را به دام خود بکشد یقیناً تیرش به سنگ خورده. عجب است که زنهای با هوش چه اشتباهات بزرگی می کنند.

لیدی چیلترن - من ابداً این جور زنها را با هوش نمی دانم. به عقیدهٔ من خیلی هم بیعقلند.

لردگارینگ - باز هم مطلب همان است. زنهای بیعقل هم جور دیگری مرتکب اشتباهات بزرگ می شوند. شب بخیر. **لیدی چیلترن** - شب بخیر.

لردگارینگ - منظورم اینست که می شود آنرا به عنوان دست بند هم به کار برد!

سنجاق سینه را از میبل چیلترن می گیرد و یک ورق کاغذ از میان کتابچه بغلی سبزنگش بیرون آورده به دقت دور آن می پیچد و بسته را با نهایت خونسردی در جیب بغلش جای می دهد.

میبل چیلترن - چکار می کنید؟

لردگارینگ - میس میبل، می خواهم خواهش عجیبی از شما بکنم.

میبل چیلترن - (مشاقانه) به! البته بفرمایید. منکه امشب در تمام مدت منتظر همین بودم.

لردگارینگ - (یکه‌ای می خورد ولی فوراً حالت طبیعی را می گیرد) به هیچ کس نگوید که این سنجاق سینه را من برداشته‌ام. اگر هم صاحبش در جستجوی آن برآمد یا نامه‌ای به منزل شما نوشت، فوراً به من اطلاع بدهید.

میبل چیلترن - خواهش عجیبی از من می کنید.

لردگارینگ - حقیقت موضوع اینست که یک وقتی من خودم این سنجاق سینه را به کسی هدیه داده بودم.

میبل چیلترن - راستی می گوئید؟

لردگارینگ - بله.

لیدی چیلترن تنها وارد می شود. بقیه مهمانها رفته اند.

میبل چیلترن - در این صورت باید هرچه زودتر از شما خدا حافظی کنم. گرت رود شب بخیر! (خارج می شود)

کرد تا بیرونش کردند. چرا می‌خواهی خودت را تحت نفوذ چنین آدمی قرار دهی؟

سررابرت - ممکن است تمام حرفهایت درست باشد ولی فعلاً سالها از این وقایع گذشته و بهتر است که همه این چیزها را فراموش کنی. شاید هم خانم چولی در اینمدت به کلی تغییر اخلاق داده باشد. هیچکس را نباید روی سوابقش قضاوت کرد.

لیدی چیلترن - (با حالتی غمگین) گذشته هرکس شخصیت اوست. برعکس هرکسی را باید فقط روی سوابقش قضاوت کرد.

سررابرت - گرتروود، این حرف خیلی تلخ است.

لیدی چیلترن - برای آنکه حقیقت است. به هر حال، رابرت، هیچ نفهمیدم منظور خانم چولی چه بود که با کمال تفرعن ادعای کرد ترا مجبور کرده است بانفوذ و شهرت خود از این نقشه دفاع کنی! آیا واقعاً می‌خواهی برای دفاع از نقشه‌ایکه همیشه می‌گفتی نادرست‌ترین خدعه سیاسی است حیثیت خودت را به خطر بیاندازی؟

سررابرت - (لبه‌ایش را می‌گرد) گویا در عقیده قبلیم اشتباه کرده بودم. ناچار همه گاهی دچار اشتباه می‌شویم.

لیدی چیلترن - خودت همین دیروز به من گفتی که گزارش هیئت بازرسان را مطالعه کرده و مطمئن شده‌ای که این نقشه به کلی محکوم به فناست.

سررابرت - (شروع بدم زدن می‌کند) حالا به دلایلی معتقد

سررابرت چیلترن - (وارد می‌شود) آرتور عزیزم، مگر توهم می‌خواهی به این زودی بروی؟ حالا یک کمی با ما بمان. **لرد گارینگ** - متأسفم که نمی‌توانم. خیلی متشکرم. وعده داده‌ام که سری به منزل هارتلاکز بزنم. از قرار معلوم یکدسته نوازندگان مجارستانی هم دعوت کرده‌اند که از آهنگ‌های ملی خودشان بنوازند. امیدوارم به زودی شما را ببینم. خدا حافظ. (خارج می‌شود)

سررابرت - گرتروود، اشب چقدر خوشگل شده‌ای.

لیدی چیلترن - این حرف که حتماً راست نیست. رابرت، مگر خیال داری از این نقشه ترعه آرژانتین طرفداری کنی؟ یقین دارم چنین کاری را نخواهی کرد.

سررابرت - کی بتو گفتم که من چنین خیالی دارم؟ **لیدی چیلترن** - زنی که هم الان خانه ما را ترک کرد. همان کسی که فعلاً خود را به نام خانم چولی معرفی می‌کند. مثل اینکه مخصوصاً می‌خواست راجع به این موضوع نیش خود را به من فرو کند. رابرت، من این زن را می‌شناسم، تو تازه او را می‌بینی. ما در مدرسه با هم بودیم. او از اول دختر نادرست و بی‌حقیقتی بود و هرکس که گول او را می‌خورد و به او دوستی یا اعتماد پیدا می‌کرد دیر یا زود ضرر آن را می‌دید و مزه نیش خبائتش را می‌چشید. من همیشه از او نفرت داشتم و تحقیرش می‌کردم. این دختر اصلاً دزد بود و آنقدر در مدرسه دزدی

شده‌ام که هیئت بازرسان یا غرض ورزی کرده‌اند و یا قضاوت خود را برپایه اطلاعات غلطی بنا کرده‌اند. به علاوه، گرتروود، خودت می‌دانی که زندگی خصوصی آدم با زندگی اجتماعی یکی نیست و هر کدام از آنها قوانین و خط سیرهای جداگانه‌ای دارد. **لیدی چیلترن** - من فقط این را می‌دانم که در هر دو حال انسان باید وظیفه اخلاقی خود را انجام دهد. برای من این دو نوع زندگی هیچ فرقی باهم ندارند.

سررابرت - (می‌ایستد) به هر حال، در این مورد باید بگویم که فعلاً راجع به یک مسأله سیاسی تغییر عقیده داده‌ام. موضوع همین است و بس!

لیدی چیلترن - همین؟

سررابرت - (با لحن قاطع و جدی) بله! همین!

لیدی چیلترن - آه! رابرت، برای من خیلی ناگوار است که مجبور شوم چنین سؤالی از تو بکنم. رابرت، آیا هرچه به من می‌گویی عین حقیقت است؟

سررابرت - چرا این سؤال را از من میکنی؟

لیدی چیلترن - چرا جواب آنرا نمی‌دهی؟

سررابرت - (می‌نشیند) گرتروود، حقیقت چیز مبهمی است و کار سیاست هم خیلی زیور و دارد. در این مورد رشته‌های زیادی به هم پیچیده شده است. بین، بعضی اوقات شخص دینی به دیگران دارد که باید بپردازد. در زندگی سیاسی آدم دیر

یا زود مجبور می‌شود که به مصلحت حال، کاری را به نحوی تصفیه کند. همه مردم همین وضع را دارند.

لیدی چیلترن - به مصلحت حال؟ رابرت چرا امشب به کلی برخلاف همیشه حرف می‌زنی؟ تاکنون هیچوقت اینطور فکر نمی‌کردی! چرا این تدر عوض شده‌ای؟

سررابرت - (متفکرانه) من تغییر اخلاق نداده‌ام. جریان اوضاع عوض شده.

لیدی چیلترن - جریان اوضاع هرگز نباید اصول اخلاقی شخص را متزلزل کند.

سررابرت - ولی اگر بتو بگویم که ...

لیدی چیلترن - بگویی که چه؟

سررابرت - که چاره‌ای نیست، که لزوم حیاتی دارد ...

لیدی چیلترن - به هیچ وجه نباید برای تو لازم شود که اقدام بدعمل نادرستی کنی. و اگر واقعاً چنین الزامی در زندگی پیدا شده باشد پس معنی عشق و اعتماد من به تو چه بوده است. ولی حتماً چنین نیست! رابرت، بگو که چنین الزامی در کار نیست. چرا باید به اجبار از راه راست منحرف شوی، و چه فایده‌ای از آن خواهی برد؟ پول؟ ما که احتیاجی به پول نداریم. آیا اصولاً پولی که از منبع چرکینی به دست آید جز نکبت حاصلی دارد؟ قدرت؟ ولی قدرت که به خودی خود چیزی نیست. فقط

قدرتی که بتواند کار صحیح انجام دهد ارزش و معنی دارد . همین ویس ! پس رابرت اصل قضیه چیست؟ باید به من بگویی که چرایی خواهی این عمل ناشرافتمندانه را انجام دهی !

سررابرت - گرتروود ، تو اصلاً حق نداری که این لفظ را به رخ من بکشی ! به تو گفتم که در زندگی گاهی باید بایک تدبیر عاقلانه مشکلات را به نحوی از میان برداشت . غیر از این هیچ مطلبی در میان نیست .

لیدی چیلترن - این حرف برای عموم مردمیکه زندگی را یک معامله پست بازاری می دانند درست است ولی نه برای تو رابرت، نه برای تو! تو غیر از اینها هستی . در تمام زندگیت بالاتر از دیگران بوده ای و همیشه خود را از آلودگی و پستی برکنار داشته ای . تو در نظر من و همه مردم نمونه یک فرد کامل و آراسته بوده ای . چه خوب است که باز هم همانطور باقی بمانی . قدر این خوشناسی را بدان و بنای مصون از آفت زندگیت را به خطر نابی نینداز . رابرت ، مردهای توانمند چیزهای پست و بی ارزش را دوست ندارند ، ولی ما زنها چیزی را می توانیم دوست داشته باشیم که برایمان عزیز و قابل پرستش باشد ؛ و بهمین جهت وقتی که حس احترام و پرستش خود را از دست دادیم همه چیز حتی عشقمان را نیز از دست خواهیم داد . آه ، رابرت ! کاری کن که رشته عشقمان پاره نشود .

سررابرت - گرتروود !

لیدی چیلترن - می دانم که بعضی ها در زندگی خود اسرار مخوفی دارند . اشخاصیکه مرتکب عملی ننگ آورنده و مجبورند در مواقعی باریک و حساس با ارتکاب به عمل ننگ آور دیگری موقتاً خود را از مهلکه به دربرند و ظاهراً دین خود را بپردازند . رابرت ، آیا می خواهی بگویی که تو از این قبیل آدمها هستی ؟ آیا در زندگی گذشته ات خیانتی کرده ای ؟ بگو ، فوراً بگو که ...

سررابرت - بگویم که چه ؟

لیدی چیلترن - (خیلی شمرده و مؤکد) که زندگیمان باید از هم پاشیده شود !

سررابرت - چطور پاشیده شود ؟

لیدی چیلترن - به کلی از هم جدا شویم . شاید برای هر دو مان بهتر باشد .

سررابرت - گرتروود ، در زندگی گذشته ام هیچ چیزی نیست که تو ندانی .

لیدی چیلترن - رابرت ، تا کنون این اطمینان را داشتم . راستی مطمئن بودم . ولی آخر چرا آن حرفهای وحشتناک را زدی . حرفهایی که آنقدر باشخصیت تو منافات داشت . رابرت این موضوع را به کلی خاتمه دهیم و کنار بگذاریم . باید هرچه زودتر نامه ای به خانم چولی بنویسی و به او اطلاع دهی که پیشنهادهای ننگ آورش را نخواهی پذیرفت . رابرت ، اگر وعده ای به این زن داده ای باید هرچه زودتر پس بگیری . حرف من همین است .

پاکت را هم بنویسم . (سرراپرت به آرامی روی پاکت را می نویسد . میسون وارد می شود) این نامه را فوراً به هتل کلاریج بفرستید . جواب لازم ندارد . (میسون خارج می شود . لیدی چیلترن پهلوی شوهرش به زانو می نشیند و او را در میان بازوانش می گیرد رابرت ، عشق هوش انسانرا برای پیدا کردن راههای درست تیز می کند . حالا حس می کنم تو را از حادثه شومی نجات داده ام . حادثه ای که ممکن بود باعث رسوایی و بدنامی تو شود . رابرت ، گویا خودت درست نمی دانی که در نتیجه خدمات اخیرت از لحاظ وضع سیاسی چه شأن و آبرویی برای دولت تهیه کرده ای و تا چه اندازه بر آزادی زندگی و افکار و آرمانهای عالی مردم این آب و خاک افزوده ای . من به خوبی شاهد این احوال بوده ام و به همین جهت ترا از جان و دل دوست می دارم .

سرراپرت - آه ، گرتروود عزیزم ! همیشه سرا دوست داشته باش ، من به عشق تو محتاجم .

لیدی چیلترن - همیشه ترا دوست خواهم داشت زیرا ترا لایق عشق پاک خود می دانم . ما زنها در مقابل جوانمردی و بزرگواری مردها بی اختیار به زانو در می آییم و آنها را می پرستیم .

شوهرش را گرم بوسیده بلند می شود و بیرون می رود . سرراپرت چیلترن متفکرانه شروع به قدم زدن در اتاق می کند . پس از اندک مدتی می نشیند و صورتش را در دستها می پوشاند . میسون وارد می شود و شروع به خاموش کردن چراغها می کند . سرراپرت چیلترن سر برداشته به اوخیره می شود .

سرراپرت - می گویی این موضوع را به وی بنویسم ؟
لیدی چیلترن - البته رابرت . پس می خواهی چکار کنی ؟
سرراپرت - بهتر است او را شخصاً ملاقات کنم .
لیدی چیلترن - نه ، دیگر هرگز نباید او را ملاقات کنی . این زنی نیست که تو بتوانی با او رو به روشوی . اصلاً قابل آن نیست که طرف صحبت تو قرار گیرد . نخیر ، باید فوراً ، همین الان ، نامه ای برایش بنویسی و مخصوصاً به او حالی کنی که به هیچ عنوان از تصمیم خود بر نخواهی گشت .
سرراپرت - می گویی همین الان بنویسم ؟
لیدی چیلترن - بله ، خواهش می کنم .
سرراپرت - حالا که خیلی دیر شده ، نزدیک ساعت دوازده است .

لیدی چیلترن - هیچ فرق نمی کند . منظور اصلی آن است که هرچه زودتر به این زن معلوم شود که ترا درست نشناخته و تو کسی نیستی که دست به کاری پست و ناشرافتمندانه بزنی . رابرت ، همین جا بنشین و نامه ات را بنویس . بنویس که حاضر نیستی از نقشه خیانت آمیز او حمایت کنی . بله ، مخصوصاً این کلمه خیانت آمیز را بنویس . لابد او معنی این کلمه را خوب می فهمد .

سرراپرت چیلترن می نشیند و نامه ای می نویسد . زنش نامه را برداشته می خواند .

لیدی چیلترن - بله ، همین کافی است . (زنگ می زند) روی

سررابرت - میسون ، چراغها را خاموش کنید . همه جا را
خاموش کنید !

میسون چراغها را خاموش می کند . اتاق تقریباً به کلی تاریک می شود .
تنها روشنایی از چلچراغ بزرگی است که از سقف پلکان آویزان است و منظره
« یروزی عشق » را بر روی گویان روشن کرده است .

(پرده)

پرده دوم

اتاق نشیمن درخانه سررابرت چیلتن . لردگارینگک بالباس بسیار آراسته اش
در نیمکتی فرو رفته است . سررابرت چیلتن جلوی بخاری دیواری ایستاده و حالتی
پریشان دارد . در ضمن مکالمات بعدی به راه می افتد و با خشم و تکرانی
در اتاق قدم می زند .

لردگارینگک - رابرت عزیزم ، وضع بدی پیش آمده .
راستی خیلی بد شده . می بایست تمام حقایق را به زنت گفته باشی .
مخفی داشتن بعضی مطالب از زندهای مردم یکی از ظرافت کاریهای
زندگی امروزی است ، ولی هیچکس نباید چیزی را از زن
خودش مخفی نگاهدارد . این پند را مردمانیکه سر بی
مویشان گواه صدق قولشان است درباشگاه به من داده اند . زنان
غریزه عجیبی در این موارد دارند و هر طور شده اسرار را کشف
می کنند . اصولاً زنها به غیر از موضوعهای بدیهی ، همه چیز را
خوب می فهمند .

سررابرت چیلترن - آرتور ، نمی‌توانستم به زخم بگویم . کجا ممکن بود این کار را کرده باشم ؟ اگر دیشب ، در آن حال ، چیزی بروز داده بودم زخم برای همیشه از من جداسی شد و عشق و سعادت مرا به باد فنا می‌داد . این تنها زنی است که لذت عشق را به من چشاندیده است و من او را در دنیا از هر چیز عزیزتر می‌شمارم . دیشب غیرممکن بود . اگر در آن موقعیت حقیقت را فاش کرده بودم یقیناً گرتروود با کمال تنفر و تحقیر مرا ترک می‌کرد .

لرد گارینگ - آیا واقعاً لیدی چیلترن تا این درجه پابند اصول اخلاقی است ؟

سررابرت چیلترن - بله ، زن من به همین اندازه پابند اصول اخلاقی است .

لرد گارینگ - (درحالی‌که دستکش دست چپش را در می‌آورد) حیف از این خانم ! خیلی معذرت می‌خواهم ، دوست عزیزم ، منظورم واقعاً این نبود که عیب جویی کنم . می‌خواهم بگویم که اگر این مطلب حقیقتاً راست باشد لازم می‌دانم که خودم بالیدی چیلترن صحبت کنم و واقعیت زندگی را بهتر به وی بشناسانم .

سررابرت چیلترن - به کلی بیفایده است .

لرد گارینگ - اجازه می‌دهی آزمایشی بکنم ؟

سررابرت چیلترن - بله ، ولی یقین دارم که هیچ چیز نمی‌تواند اساس عقاید اخلاقی او را متزلزل کند .

لرد گارینگ - خیلی خوب ، اقللاً اینکار تجربه روانشناسی جالبی برای من خواهد بود .

سررابرت چیلترن - اما دست زدن به این قبیل تجربیات کار خطرناکی است .

لرد گارینگ - دوست عزیزم ، هر چیزی خطراتی دارد ، اگر هم غیر از این بود زندگی ارزشی نداشت . . . به هر حال باید باز هم بگویم ، عقیده‌ام این است که می‌بایستی از سالها قبل جریان امر را به زنت گفته باشی .

سررابرت چیلترن - مثلاً کی ؟ وقتیکه نامزد شده بودیم ؟ خیال می‌کنی اگر گرتروود می‌دانست ثروت و مقام من از چه راه به دست آمده ، اگر می‌دانست که پایه زندگی من بر نادرستی و ننگ گذارده شده ، امکان داشت راضی شود با من عروسی کند ؟

لرد گارینگ - (به آهستگی) بله ، شکی نیست که عمل تو در نظر عموم مردم بسیار زشت و مذموم بوده است .

سررابرت چیلترن - (به تلخی) اما چه مردمی ، مردمی که خودشان هر روز مرتکب انواع همین نادرستیها و خیانتها می‌شوند ، مردمی که هر کدامشان اسراری وحشتناکتر و کریه‌تر در زندگی خود دارند !

لرد گارینگ - و به همین جهت است که از افشای اسرار دیگران آنقدر خوشحال می‌شوند ، زیرا می‌دانند که به این وسیله توجه عمومی از سمت خودشان به سوی دیگران برمی‌گردد .

سرراپرت چیلترن - تازه بعد از همه این حرفها، من با عمل خودم نسبت به چه کسی بدی کردم؟ به هیچ کس!
لرد گارینگ - (درحالیکه با چشمان بیحرکت به وی نگاه می‌کند) فقط نسبت به خودت، راپرت.

سرراپرت چیلترن - (پس از کمی تأمل) البته من درباره اقدامی که دولت وقت در نظر داشت به مرحله عمل گذارد اطلاعات محرمانه‌ای به دست آوردم و از آن اطلاعات استفاده کردم. امروزه که داشتن چنین اطلاعاتی وسیله به چنگ آوردن کلیه ثروت‌های بزرگ جهانی شده است.

لرد گارینگ - (درحالیکه بانوک چوب دستی به نوک کفشش می‌زند) و می‌بینیم که در کلیه موارد هم کار به رسوایی می‌کشد.

سرراپرت چیلترن - (به بالا و پایین اتاق قدم می‌زند) آرتور، آیا توهم عقیده‌داری گناهی که هیچ‌ده سال قبل از من سرزده باید حالا سرراه زندگیم سبز شود؟ آیا واقعاً خیال می‌کنی انصاف است که کلیه سوابق اعمال خوب و مقام و منزلت یک مرد خوشنام در اثر تنها اشتباهی که در ایام جوانی خود کرده لجن‌مال شود؟ در آنوقت من فقط بیست و دو سال داشتم، و بدبختانه هم از خانواده خوبی بودم و هم بسیار دست‌تنگ، دو عیبی که امروزه ابداً بخشودنی نیست. باری می‌پرسم آیا این انصاف است که در اثر لغزش، یا به قول مردم خیانتی که هنگام جوانی و استیصال از من سرزده کلیه خدمات و سراسر زندگی پرافتخارم تباہ گردد و سرو دستم

برای همیشه در چارچوب قصاص و در معرض تفت و لعنت مردم قرار گیرد؟ آرتور آیا انصاف است که آنچه به زحمت بسیار و در راه منظوری شریف ساخته و پرداخته‌ام ناگهان از هم پاشیده شود و به باد فنا رود؟

لرد گارینگ - راپرت، زندگی نسبت به هیچکس انصاف ندارد، و شاید هم برای بیشتر ما مردمان صلاح در همین باشد. **سرراپرت چیلترن** - هر کسی که آرزوی مقام‌های منیع در سر دارد باید خود را با محیطش منطبق سازد و با همان سلاحی که معمول زمانه است وارد میدان کارزار شود. می‌دانی که امروزه همه کس پول را می‌پرستند. معبود این دوره ثروت است، و هر که بخواهد موفق شود و ترقی کند باید به هر قیمتی شده اول آنرا به چنگ بیاورد.

لرد گارینگ - راپرت، قدر خودت را خیلی پایین می‌آوری. من یقین دارم که تو بدون ثروت هم می‌توانستی به همین اندازه ترقی کنی.

سرراپرت چیلترن - ولی کی! شاید در پیری؟ موقعی که آرزوی قدرت‌طلبی را از دست داده بودم یا از به کار بستن قدرت به دست آمده عجز داشتم؟ موقعی که خسته و فرسوده و سرخورده شده بودم؟ نه، آرتور، من می‌خواستم در جوانی صاحب جاه و مقام باشم. جوانی هنگام تمتع از موفقیت و قدرت است. من در آن موقع نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و منتظر بنشینم.

لرد گارینگ - خیلی خوب، اگر اینطور باشد که تو به آرزوی خود رسیده‌ای و با آنکه هنوز جوانی را از دست نداده‌ای صاحب مقامی بزرگ شده‌ای. هیچکس در این دوره چنین موفقیت درخشانی نداشته است. معاونت وزارت امور خارجه در سن چهل سالگی، به نظر من این منتهای آرزوی هر کسی است.

سررابرت چیلترن - ولی اگر همه اینها یکمرتبه از دستم برود؟ اگر انتشار این رسوایی وحشتناک مقام وهستی‌ام را یکباره به نیستی کشاند؟ اگر مورد تعقیب افکار عمومی قرار بگیرم؟...

لرد گارینگ ایوای! رابرت، چطور توانستی خودت را در مقابل پول بفروشی؟

سررابرت چیلترن - (با کمال هیجان) من خودم را به پول نفروختم بلکه موفقیت را به قیمت گزافی خریدم. موضوع همین است و بس!

لرد گارینگ - (باطماینه و وقار) بله، بیشک این موفقیت خیلی گران برایت تمام شده است. اما از اول چطور شد که به این فکر افتادی؟

سررابرت چیلترن - بارون آرنهایم.

لرد گارینگ - لعنت بر این بدجنس!

سررابرت چیلترن - نه، این مرد صاحب هوشی سرشار و طبعی ظریف بود. راستی آدمی بود به تمام معنی روشنفکر،

جذاب و مشخص. من در تمام زندگیم کسی را به پرمغزی او ندیده‌ام.

لرد گارینگ - جیف! من در هر حال ترجیح می‌دهم که آدم بی‌مغز ولی شریف باشد. به نظر من ارزش بی‌مغزی یک کمی بیش از آن است که عموماً مردم خیال می‌کنند. خود من شخصاً ارزش زیادی برای آن قائلم. من بی‌مغزی مردم عادی را یک نوع انسانیت یا نوع دوستی می‌دانم. باری بگو ببینم بارون چه کرد و اصل موضوع از چه قرار بود؟

سررابرت چیلترن - (خود را به درون نیمکتی در کنار میز تحریر می‌اندازد) یکشب در منزل لرد رادلی بودیم. بعد از شام بارون شروع به صحبت راجع به راه موفقیت در زندگی امروزی کرد و مثل آنکه درباره یکی از رشته‌های دقیق علمی بحث کند، بانظم و موشکافی تمام آنرا شرح و بسط داد. با همان صدای گرم و سحرانگیزش، وحشتناکترین فلسفه‌ها، یعنی فلسفه قدرت‌طلبی را برای ما تفسیر کرد، و با ایمانی راسخ درباره بدیع‌ترین مذاهب یعنی مذهب پول پرستی داد سخن داد. فکر می‌کنم در همان موقع مواظب بود که ببیند گفته‌هایش تا چه اندازه در من اثر دارد، زیرا چند روز بعد ضمن نامه‌ای مرادعوت کرد که به ملاقاتش بروم. آنوقت بارون در «پارک لین»^۱ در همان خانه‌ایکه^۲ اکنون متعلق به «لرد وولکام»^۳ است

منزل داشت. خوب به خاطر من می آید که بارون با تبسم عجیبی که بر لبان منحنی و رنگ پریده اش داشت مرا از میان تالارهای پر از تابلوهای نفیسه رد کرد. سپس بانسان دادن قالبهای اعلا و مینا کاری و عاجها و جواهراتش آب دهانم را راه انداخت. آنگاه به سخن درآمد و گفت که تمام آن تجملات و تزیینات چیزی جز صحنه سازی یا زمینه کار نیست، و تنها عامل ارزنده، تنها لذت عالی و یگانه مایه سرور و کامرانی، که انسان هیچوقت از آن خسته نمی شود، قدرت است؛ قدرت بر عالم و آدم، همان چیزیکه در این زمانه فقط با پول بدست می آید.

لرد گارینگ - (در حالیکه با کمال سنجیدگی و تعقل حرف می زند)

عقیده ایست بسیار سطحی و پست.

سررابرت چیلترن - (از جا بلند می شود) در آنوقت من طرز دیگری فکر می کردم. حالا هم با عقیده تو کاملاً موافق نیستم. ثروت به من قدرت فراوان داد و از همان آغاز زندگی دست و پام را آزاد گذاشت، و آزادی گرانبها ترین چیزهاست. آرتور، تو هیچوقت تنگدست نبوده ای و معنی احتیاج و جاه طلبی را درک نکرده ای و به هیچوجه نمی توانی بفهمی مساعادتی که بارون آرنهایم در آنوقت به من کرد تا چه اندازه در زندگی ام مؤثر و پر ارزش بود. چنین اقبالی به ندرت ممکن است نصیب کسی شود.

لرد گارینگ - اگر عاقبت آن اینست که من می بینم چه بهتر که از این اقبالها نصیب کسی نشود. باری داستان را تمام

کن و به دقت برایم شرح بده که بارون چگونه تورا راضی کرد که . . . بالاخره آن کار را انجام دهی ؟

سررابرت چیلترن - وقتی می خواستم از منزلش خارج شوم به من گفت که اگر بتوانم هر نوع اطلاعات محرمانه با ارزشی به دست وی برسانم پولهای هنگفت به من خواهد داد و مرا آدمی بسیار متمول خواهد کرد. پیشنهادهایش چشمم را خیره کرد و آتش آرزو و جاه طلبی را در دلم شعله ور ساخت. شش هفته پس از آن در اداره اسناد پربهایی به دستم افتاد.

لرد گارینگ - (در حالیکه چشمش را بر قالی دوخته است) اسناد دولتی ؟

سررابرت چیلترن - بله .

لرد گارینگ (آمی از سینه برمی آورد، آنگاه دستش را بریشانی کشیده به بالامی نگرد) رابرت، هیچ تصور نمی کردم که در میان تمام آدمهای دنیا تو یکنفر آنقدر ضعیف بوده باشی. پس به همین آسانی تسلیم و سوسه بارون آرنهایم شدی ؟

سررابرت چیلترن - ضعیف ؟ آه که از شنیدن این لغت دلم به هم می خورد. از بسکه تکرار شده، از بسکه خودم به دیگران گفته ام ! ضعیف ؟ آرتور، آیا واقعاً خیال می کنی فقط ضعف اخلاقی باعث می شود که انسان در مقابل سوسه ها سر تسلیم فرود آورد ؟ نخیر ! از من بشنو که تسلیم شدن در مقابل بسیاری از سوسه های خطیر و مخوف ابدأ از مردم ضعیف ساخته نیست.

سررابرت چیلترن - نه ، همیشه پیش خود حس می‌کردم که با محیطم به جنگ برخاسته‌ام و با همان سلاح‌های مرسوم زمان بر آن غلبه کرده‌ام .

لرد گارینگ - (به‌تلخی) واقعاً فکر می‌کردی که غلبه کرده‌ای ؟

سررابرت چیلترن - بله ، اینجورفکرمی‌کردم . (پس از یک طولانی) آرتور ، آیا از آنچه برایت تعریف کردم ناراحت شده‌ای ، و سرا تحقیر می‌کنی ؟

لرد گارینگ - (با لحنی پر از احساسات عمیق) خیلی برای تو غصه می‌خورم ، رابرت ، راستی متأسفم .

سررابرت چیلترن - گفتم که هیچ ندامتی نداشتیم ، به خصوص ندامت به این معنی معمولی و احمقانه‌ای که همیشه استعمال می‌شود ؛ ولی برای راحتی وجدانم خیلی پولها خرج کردم . دیوانه وار امید داشتم که بتوانم قضا و قدر را با خود رام سازم . در این سالهای دراز دو برابر آن مبلغی که بارون آرنهایم به من داد در راه خیرات عمومی صرف کردم .

لرد گارینگ - (سر بر می‌دارد) پولیای حرامت را در راه خیرات عمومی صرف کردی ؟ پناه بر خدا ، پس لابد در این مدت گناه بسیار در حق مردم کرده‌ای !

سررابرت چیلترن - باز هم گناه کرده‌ام ؟ آرتور ، این چه حرفی است که تو می‌زنی !

بلکه دل و جرأت بسیار می‌خواهد . سراسر رشته عمر رابه یک لحظه آویختن و دار و ندار زندگی رادریک ضربه به خطر انداختن خواه به امید قدرت یا در آرزوی خوشی باشد ، فقط کار بردن قویدل را با جرأت است . جرأتی عظیم و وحشتناک ، و من آن جرأت را داشتم . همان روز بعد از ظهر نشستم و نامه‌ای را که اکنون به دست این زن افتاده ، به بارون آرنهایم نوشتم . بارون از آن معامله متجاوز از هفتصد هزار لیره استناده کرد .

لرد گارینگ - به تو چقدر رسید ؟

سررابرت چیلترن - صد و ده هزار لیره آنرا به من داد .

لرد گارینگ - رابرت ، ارزش تو بیش از این بود .

سررابرت چیلترن - نه ، آن مبلغ درست چیزی را که می‌خواستیم در دسترسم گذارد . مردم به زیر قدرتم در آمدند . به زودی وارد مجلس عوام شدم . بارون در امور مالی گاهگاهی نصایحی به من می‌داد و به راهنمایی او پس از پنج سال ثروتم سه برابر شد . از آن به بعد به هر کاری دست زدم با موفقیت و شادکامی توأم بود و در معاملات و مسائل مربوط به پول آنقدر بخت با من یاری کرد که راستی گاهی خودم دچار وحشت می‌شدم ، زیرا به یاد می‌آمدم درجایی خوانده بودم که وقتی خداوند می‌خواهد بنده‌ای را به عقوبت رساند ، گایه حاجاتش را بر می‌آورد .

لرد گارینگ - رابرت ، راستش را بگو که در این مدت

هیچ حس ندامت و تأسفی نداشتی ؟

لرد گارینگ - به حرفهای سن کاری نداشته باش. اصلاً عادت بد من همین است که همیشه نگفتنی‌ها را می‌گویم. در واقع سن هر چه در فکر دارم عیناً همان را بر زبان می‌آورم و امروزه این کار بزرگترین عیبهاست. کوچکترین اثرش هم این است که عده‌ای حرفهایم را نمی‌فهمند و بقیه با من دشمن می‌شوند. و اما راجع به این پیش‌آمد ناگوار، البته من به هر وسیله‌ای که بتوانم به تو کمک خواهم کرد. امیدوارم خودت این مطلب را بدانی.

سررابرت چیلترن - متشکرم، آرتور، از صمیم قلب متشکرم. ولی چه کار باید کرد؟ چه می‌شود کرد؟

لرد گارینگ - (دستها را در جیب فرورده به نیکت تکیه می‌دهد) انگلیسیها به هیچوجه از اشخاصی که تمام کارهای خود را صحیح و بی‌عیب می‌دانند خوششان نمی‌آید، ولی به محض آنکه کسی به خطای خود اعتراف کند او را باجان و دل معذور می‌دارند و حاضرند همه نوع به وی کمک کنند. این یکی از بهترین صفات ایشان است. ولی در مورد تو، اعتراف به گناه علاج کار را نمی‌کند. اگر اجازه داشته باشم عرض کنم که اولاً چیزیکه باریون آرنهایم به تو داد پول نبود بلکه مایهٔ نکبت و فساد بود. و ثانیاً بر خلاف آنچه می‌گویی اگر در این مدت توانسته بودی گریانت را از این عذاب وجدانی خلاص کرده باشی، دیگر مطمئناً آنقدر اصرار نمی‌ورزیدی که دائماً مسائل اخلاقی را به سینه بزنی، و اینهم مسلم است که در انگلستان تا کسی

هفته‌ای دوبار در حضور گروهی از مردمان فاسد اخلاق راجع به مسائل اخلاقی سخنرانی نکند هرگز نمی‌تواند به مقام سیاستمداری بزرگ برسد. به عبارت دیگر کسانی که هیچگونه ناراحتی وجدانی ندارند و در نتیجه هیچوقت دم از وجدان و شرافت نمی‌زنند کاری جز تدریس گیاهشناسی، یا خدمت در کلیسا گیرشان نمی‌آید. باری صحتمان این بود که در وضع فعلی، اعتراف به گناه کار را خرابتر می‌کند و زندگی را به نیستی می‌کشاند.

سررابرت چیلترن - بله، آرتور، اگر حقیقت افشا شود هستیم به باد فنا خواهد رفت. تنها راهی که برایم باقیمانده اینست که پافشاری کنم و تدییری تازه بیندیشم.

لرد گارینگ - (ازجا بلند می‌شود) آهان، رابرت منتظر بودم که این حرف را از دهان خودت بشنوم. واقعاً جز این علاجی نیست که با تمام قوا وارد میدان مبارزه شوی و برای این کار باید قبل از هر چیز عین واقعه را برای زنت شرح دهی.

سررابرت چیلترن - هرگز این کار را نخواهم کرد.

لرد گارینگ - رابرت، از من بپذیر که اشتباه می‌کنی.

سررابرت چیلترن - جرأت این کار را ندارم. می‌ترسم

به شنیدن آن، عشق من در دلش بمیرد. و اما راجع به این زن، یعنی خانم چولی، چه باید کرد؟ چطور می‌توانم در مقابل وی از خود دفاع کنم؟ ظاهراً تو او را از سابق می‌شناختی. **لرد گارینگ** - بله.

ترس و نگرانی چیست ، مثل این است که پنجه‌ای منجمد دائماً قلب آدم را فشار دهد . حالا احساس می‌کنم که قلبم در محلی تو خالی فرو می‌ریزد و چنان سخت می‌تپد که گویی می‌خواهد از کار بایستد .

لرد گارینگ - (با کف دست به روی میز می‌کوبد) رابرت ، باید با این زن مبارزه کنی . باید به زانویش در آوری .

سررابرت چیلترن - اما از چه راه ؟

لرد گارینگ - حالا نمی‌توانم بگویم و هیچ نقشه‌ای در سر ندارم . ولی هر کس ناچار نقطه ضعفی دارد . بیشک هیچ آدمی بی‌عیب و علت نیست . (به طرف بخاری دیواری می‌رود و خود را در آینه تماشا می‌کند) پدرم دائماً به من می‌گوید که حتی من هم خالی از عیب‌هایی نیستم . شاید هم واقعاً عیب‌هایی دارم و خودم نمی‌دانم .

سررابرت چیلترن - خوب لابد برای دفاع از حیثیتم در مقابل خانم چولی حق دارم از هر سلاحی که به دستم افتد استفاده کنم .

لرد گارینگ - (هنوز خود را در آینه تماشا می‌کند) منم اگر به جای تو بودم بدون کمترین دغدغه همین کار را می‌کردم . خانم چولی حریف قوی پنجه‌ای است و هوای کارش را خوب دارد .

سررابرت چیلترن - (کنار میز می‌نشیند و قلم به دست می‌گیرد) الان تلگراف رمزی به سفارتخانه وین می‌فرستم که اطلاعات خود

سررابرت چیلترن - او را خیلی خوب می‌شناختی ؟

لرد گارینگ - (کراواتش را مرتب می‌کند) به قدری او را کم می‌شناختم که چیزی نمانده بود سالها قبل هنگامی که مهمان خانواده «تن بی» بودم با او عروسی‌کنم . اما این ماجرای عشقی روی هم رفته بیش از سه روز طول نکشید .

سررابرت چیلترن - پس چطور شد که عروسی سرنگرفت ؟

لرد گارینگ - (از روی کمال بی‌اعتنایی) به ، هیچ یادم نیست ؛ به علاوه علت هر چه بود ، چه اهمیتی دارد ! اما بگو بینم آیا این زن را با پول تطمیع نکردی ؟ سابقاً که دیوانه‌وار عاشق پول بود .

سررابرت چیلترن - چرا ، پیشنهاد کردم هر مبلغی بخواهد به وی بدهم ولی اصلاً وارد صحبت نشد .

لرد گارینگ - عجب ، پس این آیین بدیع پول پرستی هم بعضی اوقات عاجز می‌ماند و کاری از پیش نمی‌برد ، و یا بهتر بگویم معلوم می‌شود که اشخاص متمول هم نمی‌توانند هر چه دلشان می‌خواهد به دست بیاورند .

سررابرت چیلترن - بله ، اینجا حق با توست . محققاً پول نمی‌تواند هر کاری را انجام دهد . آرتور ، حقیقت مطلب اینست که فکر می‌کنم مورد خشم و تحقیر مردم قرار گرفته‌ام . قبل از این هرگز ترس به دلم راه نمی‌یافت . اما حالا می‌فهمم که معنی

سررابرت چیلترن - آقای تامی ترافورد' در اتاقش است ؟
میسون - بله قربان .

سررابرت چیلترن - (نامه ای را که نوشته در پاکتی می گذارد و به دست سرآترامی بندد)
فوراً به او بگو که این نامه را با رمز به وین مخایره کند .
تأکید کن بدون فوت وقت اینکار را انجام دهد .
میسون - بله قربان .

سررابرت چیلترن - بیا ! نامه را بده ببینم (نامه را می گیرد و روی پاکت چیزی می نویسد و دوباره به میسون می دهد که آنرا گرفته خارج می شود.)

سررابرت چیلترن - از قرار معلوم این زن تسلط عجیبی بر سر بارون آرناهییم داشته ولی هر چه فکر می کنم نمی فهمم علت آن چه بوده است .

لرد گارینگ - (با تسم) من هم سردر نمی آورم .

سررابرت چیلترن - من به پای جان خواهم ایستاد و تا زمانیکه زخم چیزی نداند به هر وسیله ای که شده با او مبارزه خواهم کرد .

لرد گارینگ - (با تأکید) شکی نیست که باید در هر حال حریف را از پای در آوری .

سررابرت چیلترن - (با حاتی نویسد) ولی اگر زخم بر جریان امر آگاه شود دیگر کار من ساخته است . به هر حال به محض آنکه

را درباره سوابق این خانم به من گزارش دهند . ممکن است اسراری در زندگی داشته باشد که مچش را گیر بیندازد .

لرد گارینگ - (در حالیکه گل سینه اش را مرتب می کند) بهه ! چه حرفها می زنی ! به نظر من خانم چولی از آن زنهای متجدد - مآبی است که هر رسوایی تازه ای را مانند کلاه نوظهوری زینت خود می سازند و روزها در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر با کمال طنازی به گردشگاههای عمومی می خرامند تا آنرا به رخ دیگران بکشند . من یقین دارم که این زن خود طالب اینگونه رسواییها است و از خدای خواهد که سرو صدایی در اطرافش بلند شود ، وهم اکنون غصه بزرگش این است که چرا به اندازه کافی اسرار زندگی بر سر زبانها نیست .

سررابرت چیلترن - (در حال نوشتن) از کجا معلوم است ؟
لرد گارینگ - (به طرف او می چرخد) خیلی واضح ، دیشب ماتیگ زیادی به لبانش مالیده و بدنش را کم پوشانیده بود . هر وقت کار زنی به اینجا کشید معلوم می شود که از خودش مأیوس شده است .

سررابرت چیلترن - (در حالیکه زنگ روی میزش را بعد از درسی آورد)
ولی با این حال خیال می کنم به زحمتش بیارزد که تلگرافی به وین مخایره کنم تا سوابق این زن را به من اطلاع دهند، بله ؟
لرد گارینگ - سؤال کردن هیچوقت ضرری ندارد ولی بر عکس جواب دادن اینطور نیست وغالباً به زحمتش نمی آرزد .

لیدی چیلترن - سلام ، لرد گارینگ .
 لرد گارینگ - سلام ، لیدی چیلترن . از گردش پارک
 بر می گردید ؟

لیدی چیلترن - نخیر ، الان مستقیماً از « انجمن آزادی
 زنان » می آیم . راستی ، رابرت در آنجا نام تو به میان آمد و مورد
 تمجید و کف زدن حضار قرار گرفت . لرد گارینگ ، میل دارید
 یک کمی تشریف داشته باشید چای را با هم بخوریم ؟
 لرد گارینگ - با کمال میل می توانم برای مدت کوتاهی
 در خدمت باشم .

لیدی چیلترن - سن می روم کلاهم را بردارم و فوراً بر
 می گردم .

لرد گارینگ - (با حالتی صادقانه و جدی) شما را به خدا
 اینکار را نکنید ، حیف است کلاه به این قشنگی را از سرتان
 بردارید . راستی از شکیل ترین کلاههایی است که در عرم
 دیده ام . یقین دارم که اعضای « انجمن آزادی زنان » برای
 کلاه براننده شما هم دست فراوانی زده اند .

لیدی چیلترن - لرد گارینگ ، ما در آنجا آنقدر کارهای
 مهمتر داریم که به تماشا کردن کلاههای همدیگر نمی رسیم .
 لرد گارینگ - واقع ، مثلاً چه جور کارهایی ؟
 لیدی چیلترن - اوه ، انواع و اقسام کارهای خسته کننده
 و مفید و لذت بخش ، در باره مسائل مختلفی از قبیل قوانین

جوابی از وین برسد نتیجه را به تو خبر خواهم داد . امیدوارم
 بخت یاری کند و راهی پیش پایم باز شود . همانطور که در مبارزه
 با محیط از سلاحهای معمول زمان استفاده کردم در مقابل این
 زن هم همان نوع سلاحی به کار خواهم برد که خودش انتخاب
 کرده ، اینکار کاملاً منصفانه است ؛ به نظرم خانم چولی از آن
 زنهایی است که گذشته سیاهی پشت سردارند . به عقیده شما
 اینطور نیست ؟

لرد گارینگ - غالب زنهای زیبا همینطورند . ولی الگوی
 سوابق اشخاص عیناً مانند الگوی لباسهای زنانه است ؛ به این معنی
 که سابقه خیلی ها مثل لباسهای دکولته باز و عریان است و خانم
 چولی را هم باید از همین دسته دانست . علاوه بر این ، رابرت
 عزیز ، هیچ امیدواری ندارم که بتوانی با تهدید این زن کار
 مهمی از پیش ببری . به نظرم خانم چولی اصلاً از آنهایی نیست
 که به این آسانها خود را ببازد . این زن بر تمام اشخاصیکه
 خورده حسابی در زندگی با او داشته اند فائق آمده و در هر مورد
 سخت ، تدبیری درست اندیشیده است .

سر رابرت چیلترن - ولی فعلاً جز همین چیزها امیدواری
 دیگری برایم باقی نمانده و باید مانند غریقی به هرچه در دسترسم
 یافتم چنگ بزنم . آب همه جا اطرافم را گرفته و هوای بالاسرم
 نیز سخت طوفانی است . هیس ! صدای زخم را می شنوم .
 لیدی چیلترن با لباس و کلاه روز وارد می شود .

باشگاه و بزرگان قوم نظر خوشی با من ندارند، و عموماً مرا آدم پرافاده‌ای می‌دانند. شاید هم باشم!

سررابرت چیلترن - ایکاش من می‌توانستم راست بگویم و راست زندگی کنم. چه نعمت بزرگی! است که انسان بتواند با حقیقت بزید و باحقیقت بمیرد! (آهی عمیق می‌کشد و به طرف در می‌رود) خوب، آرتور، پس به زودی ترا خواهیم دید، بله؟

لرد گارینگ - البته. هر وقت که خواستی. امشب چون کار بهتری ندارم می‌خواهم سری به «باشگاه جوانان» بزنم. ولی فردا صبح خبری از تو خواهم گرفت. اگر احیاناً امشب احتیاج به دیدن من پیدا کردی یادداشتی برایم به خیابان «کرزن» بفرست.

سررابرت چیلترن - متشکرم (همان وقت که من خواهد از در خارج شود لیدی چیلترن از اتاق آرایش خود وارد می‌شود)

لیدی چیلترن - رابرت، مگر می‌خواهی بروی؟
سررابرت چیلترن - بله عزیزم، باید چند تا نامه بنویسم.
لیدی چیلترن - (به طرف او می‌رود) رابرت، خیلی زیاد کار می‌کنی. مثل اینکه هیچ به فکر خودت نیستی. ببین چقدر قیافه‌ات خسته است!

سررابرت چیلترن - نگران نباش عزیزم، چیزی نیست.
(لیدی چیلترن را می‌بوسد و خارج می‌شود)

لیدی چیلترن - (به لرد گارینگ) خواهش می‌کنم بفرماید

سربوط به کارخانه‌ها، تشکیلات گروه بازرسان زن، لایحه هشت ساعت کار برای کارگران، حق شرکت زنان در انتخابات، خلاصه تمام موضوعهایی که به نظر شما بی‌معنی و خسته کننده است.

لرد گارینگ - راجع به کلاههای زنانه هیچ حرفی در میان نیست؟

لیدی چیلترن - (باتعقیر و تمسخر) نخیر، هر گزاز کلاههای زنان حرفی به میان نمی‌آید. هرگز!
لیدی چیلترن از دری به اتاق آرایش خود می‌رود.

سررابرت چیلترن - (دست لرد گارینگ را می‌گیرد) آرتور، تو همیشه برای من دوست خوبی بوده‌ای، می‌خواهم بگویم یک دوست واقعی.

لرد گارینگ - رابرت، تا حالا که خیال نمی‌کنم از دستم کاری بر آمده باشد، و هر چه فکر می‌کنم می‌بینم هیچ خدمتی در حق تو نکرده‌ام و از این جهت به کلی از خودم ناراضیم.
سررابرت چیلترن - برعکس، همین که مرا یاری کردی تا توانستم حقیقت را به تو بگویم خدمت بزرگی بود. مخفی نگاهداشتن این راز روحم را آزار می‌داد.

لرد گارینگ - بله، حقیقت چیزی است که من همیشه سعی می‌کنم هرچه زودتر از دل بیرون بریزم و خودم را از شرش خلاص کنم تا اینطور اسباب زحمتم نشود. اما گویا این عادت بدی است که من دارم. و به همین دلیل هم اعضای قدیمی

رابرت در زندگیش هیچ رازی را از من پوشیده نگاه نمی‌دارد و خیال می‌کنم که باشما هم همینطور باشد .

لرد گارینگ - بله ، محققاً رابرت چیزی را از من مخفی نمی‌کند . یا اقلأً پیش خودم اینطور فکر می‌کنم .

لیدی چیلترن - پس آیا واقعاً خیال می‌کنید که من او را درست نشناخته‌ام و بیش از اندازه نسبت به او خوش بینم؟ ولی من یقین دارم که دربارهٔ رابرت اشتباه نمی‌کنم . خواهش می‌کنم نظر خودتان را صادقانه به من بگویید .

لرد گارینگ - (خیره به وی نگاه می‌کند) کاملاً صادقانه؟
لیدی چیلترن - البته . مگر باید چیزی را از من مخفی نگاهدارید؟

لرد گارینگ - نخیر ، ابدأً ! ولی لیدی چیلترن عزیز اگر اجازه بدهید باید عرض کنم که در زندگی روزانه . . .

لیدی چیلترن - (در حالیکه تسمی بر لب دارد) یعنی بفرمایید همان چیزیکه شما هنوز خوب نمی‌شناسید . . .

لرد گارینگ - بله ، همان چیزیکه هنوز به تجربهٔ طولانی در نیافته‌ام ولی در اثر دقت و مشاهدهٔ دائمی تا حدی دستگیر شده‌ام . باری می‌خواستم بگویم که در زندگی روزانه وقتی داعیهٔ موفقیت و مقام و جاه طلبی در میان است همیشه پای اخلاق می‌لنگد و عملیاتی کم و بیش برخلاف اصولی درستی انجام می‌یابد . وقتی آدم از دل و جان تصمیم گرفت که به نقطهٔ معینی برسد دیگر

بنشینید . خیلی خوشحالم که به دیدن ما آمدید . دلم می‌خواست با شما راجع به . . . موضوعی غیر از کلاه خانمها و « انجمن آزادی زنان » صحبت کنم . شما نسبت به یکی از این دو موضوع خیلی علاقه نشان می‌دهید و دیگری را به کلی بایی اعتنایی تلقی می‌کنید .

لرد گارینگ - لیدی چیلترن ، لابد می‌خواهید درخصوص خانم چولی با من صحبت کنید .

لیدی چیلترن - بله ، درست حدس زدید . دیشب پس از آنکه شما رفتید بر من معلوم شد که هر چه خانم چولی می‌گفت حقیقت دارد . البته من هم فوراً رابرت را وادار کردم نامه‌ای به وی بنویسد و وعدهٔ خود را پس بگیرد .

لرد گارینگ - بله ، از حرفهای رابرت این موضوع دستگیرم شده بود .

لیدی چیلترن - انجام دادن این وعده اولین داغ ننگ را بر زندگی پاک و خوشنام رابرت می‌گذارد . رابرت مثل دیگران نیست و باید همیشه طوری زندگی کند که از هرگونه نادرستی و بدنامی برکنار باشد . اصلاً رابرت نمی‌تواند مانند سردمان دیگر به کارهای پست تن در دهد . (به لرد گارینگ که ساکت برجای نشسته نگاه می‌کند) آیا حرفهای مرا قبول ندارید؟ لرد گارینگ ، شما بهترین دوست رابرت و حتی نزدیکترین دوست هر دو نفرمان هستید ، و شاید هیچ کس به غیر از خود من به خوبی شما رابرت را نشناسد .

علاجی ندارد که در صورت لزوم خود را به آب و آتش بزند و از هر پرتگاه و منجلابی عبور کند تا . . .

لیدی چیلترن - تا چه شود ؟

لرد گارینگ - می گفتم از هر منجلابی عبور کند تا به مقصود برسد. البته منظورم اینست که در زندگی عموماً اینطور پیش می آید.

لیدی چیلترن - (با تانت طبعش) ممکن است واقعاً حق با شما باشد. اما، **لرد گارینگ** چرا اینطور غریبه وار و کنجکاو به من نگاه می کنید ؟

لرد گارینگ - **لیدی چیلترن**، مکرر پیش خودم فکر کرده ام . . . مثل این است که شما در بعضی نظریاتان نسبت به زندگی خیلی سخت گیر هستید و نمی خواهید حتی از کوچکترین اشتباهات اخلاقی مردم بگذرید، و حال آنکه در وجود هر کس ناگزیر نقاط ضعف بسیار و حتی چیزهای خیلی بدتر از آن پیدا می شود. مثلاً فرض کنید که . . . یکی از اشخاص معروف و خوشنامی که می شناسیم، مانند پدر من یا «لرد مرتن» او یا خود رابرت، هنگام جوانی در اثر بی تجربگی نامه احمقانه ای به کسی نوشته . . .

لیدی چیلترن - منظور نان از نامه احمقانه چیست ؟

لرد گارینگ - هر نامه ای که باعث دردسر بزرگ شود و موقعیت اجتماعی شخص را به خطر اندازد. در هر حال این را به عنوان یک مثال خیالی عرض کردم.

لیدی چیلترن - رابرت آدمی نیست که چنین کار احمقانه ای کرده باشد، همانطوریکه ممکن نیست در زندگی مرتکب عمل خلافی شود.

لرد گارینگ - (پس از مکث طولانی) در دنیا کسی پیدا نمی شود که از خطر اینگونه لغزش ها و خطا کاریها به کلی برکنار باشد.

لیدی چیلترن - آیا شما هم از زمره مردمان بدبین هستید ؟ اگر شما اینطور فکر کنید، پس بقیه مردمان خوش گذران و شیک پوش شهر باید از شدت بدبینی برای هر چیز عزابگیرند.

لرد گارینگ - نخیر، **لیدی چیلترن** من بد بین نیستم و اصلاً از خودم اطمینان ندارم که معنی حقیقی بدبینی را درست فهمیده باشم. چیزیکه یقین دارم این است که بدون مقداری شفقت و اغماض نمی شود اعمال و رفتار مردم را پذیرفت و در نتیجه به هیچوجه نمی توان در میان آنها زندگی کرد. به نظر من مفهوم دنیای بعد از مرگ هر چه باشد، تفسیر واقعی دنیای کنونی را در پرتو محبت می توان درک کرد، نه با اصول فلسفه آلمان. به هر حال، **لیدی چیلترن**، می خواهم عرض کنم که هر وقت ناراحتی و اندوهی داشتید خواهش می کنم در کمال اعتماد و اطمینان به من بگویید تا هر نوع خدمتی از دستم برآید انجام دهم. هر وقت احتیاجی به وجود من پیدا کردید مستقیماً خبر دهید تا خودم را در اختیارتان بگذارم.

لیدی چیلترن - (با تعجب به وی نگاه می کند) **لرد گارینگ**،

لرد گارینگ - (با تبسم) هیچ معلوم نیست .

میبل چیلترن - فردا صبح برای اسب سواری حاضرید؟

لرد گارینگ - بله ، در ساعت ده .

میبل چیلترن - خوب ، فراموش نکنید .

لرد گارینگ - البته که خیر ! راستی لیدی چیلترن، نزدیک

بود این موضوع را فراموش کنم . صورت اسامی مهمانان دیشب

شما در روزنامه « مورینگ پست » امروز نبود . ظاهراً در اثر

تراکم مطالبی از قبیل « انجمن شهر » و « کنفرانس لامبت »

یا موضوعهای کسل کننده دیگر ، از قلم افتاده است . ممکن است

از شما خواهش کنم صورت اسامی مهمانان دیشب را به من

بدهید . موضوع خاصی در میان است که این تقاضا را از شما می کنم .

لیدی چیلترن - بسیار خوب می توانید آنرا از آقای ترافورد بگیرید .

لرد گارینگ - یک دنیا متشکرم .

میبل چیلترن - راستی ترافورد از خدمتگذارترین افراد

شهر لندن است .

لرد گارینگ - (رو به میبل چیلترن) و اگر گفتید جذابترین

افراد شهر لندن کیست ؟

میبل چیلترن - (فاتحانه) خود من !

لرد گارینگ - احسنت ! چه خوب حدس زدید . (کلاه و

چوبستی خود را برمی دارد) خدا حافظ، لیدی چیلترن، امیدوارم عرایضم

را در خاطر داشته باشید .

دارید خیلی جدی صحبت می کنید . هیچوقت شما را اینطور ندیده بودم .

لرد گارینگ - (در حالیکه می خندد) لیدی چیلترن ، باید مرا

بخشید ، سعی می کنم دیگر نگذارم این وضع تکرار شود .

لیدی چیلترن - بر عکس من دوست دارم که شما همیشه

همینطور جدی باشید .

میبل چیلترن با لباسی بسیار برازنه وارد می شود .

میبل چیلترن - گرتروود عزیزم ، شما را به خدا این حرف

وحشتناک را به گوش لرد گارینگ نخوانید . جدی بودن ابداً

برازنده او نیست . سلام ، لرد گارینگ . خواهش می کنم سعی

کنید مثل همیشه شوخ و بذله گو باشید .

لرد گارینگ - خیلی دلم می خواست ، ولی مثل اینکه

امروز متأسفانه یک کمی حالم رو به راه نیست ، و به علاوه

حالا دیگر باید مرخص شوم .

میبل چیلترن - تا من از راه رسیدم؟ واقعاً حرکات زنده ای

دارید ! گاهی اوقات جداً متوجه می شوم که شما را خیلی بدبار

آورده اند .

لرد گارینگ - حقیقتش هم همین است .

میبل چیلترن - ایکاش من خودم شما را بزرگ کرده بودم .

لرد گارینگ - خیلی متأسفم که این کار را نکردید .

میبل چیلترن - اما گویا حالا دیگر دیر شده باشد .

لیدی چیلترن - بله . ولی نمی دانم اصلاً چرا این حرفها را به من زدید .

لرد گارینگ - گویا خودم هم درست نمی دانم . میس سیبل ، خدا حافظ .

سیبل چیلترن - (بنا رضای احمی کند) من که هیچ دلم نمی خواهد باین زودی بروید ، به خصوص که امروز صبح چهارتصادف خوب برایم اتفاق افتاده ، یعنی در حقیقت چهار تاونیم ، که اگر می توانستید کمی بمانید بعضی از آنها را برایتان تعریف می کردم .

لرد گارینگ - چه آدم خودپرستی هستید که یکمرتبه اینهمه پیش آمدهای خوب را برای خودتان گلچین کردید . لابد دیگر چیزی برای من باقی نمانده .

سیبل چیلترن - خدا کند هیچوقت از این جور پیش آمدها نصیب شما نشود ، برای شما صلاح نیست .

لرد گارینگ - این اولین حرف ناملایمی است که از دهان شما می شنوم ، ولی الحق که آنرا با کمال ملاحظت ادا کردید ! پس ، ساعت ده فردا صبح .

سیبل چیلترن - سر ساعت ؟

لرد گارینگ - درست سر ساعت ، ولی خواهش می کنم آقای ترافورد را با خودتان نیاورید .

سیبل چیلترن - (سرش را به انگار بالا می اندازد) البتة اینکار را

نخواهم کرد ، فعلاً تاسی ترا فوراً سخت مغضوب است .

لرد گارینگ - از شنیدن این خبر بسیار مشعوفم . (با سر خدا حافظی کرده خارج می شود)

سیبل چیلترن - گرتروود ، می خواستم خواهش کنم خودت با تاسی ترافورد صحبت کنی .

لیدی چیلترن - مگر باز بیچاره آقای ترافورد چه کرده است ؟ رابرت که معتقد است ترافورد لایق ترین منشی است که تاکنون داشته .

سیبل چیلترن - تاسی ترافورد باز هم به من پیشنهاد ازدواج کرد . مثل اینکه غیر از این ، کار دیگری بلد نیست . دیشب در اتاق موسیقی هنگامیکه سه نفر نوازنده قطعاً استادانه ای را می نواختند تاسی مرا تنها گیر آورد و تقاضای ازدواج کرد . لازم به گفتن نیست که چنان غافلگیر شده بودم که جرأت نکردم کوچکترین جوابی بدهم ، یعنی اگر صدایم در آمده بود به نوازنده گان بر می خورد و موسیقی را قطع می کردند . راستی از بسکه این دسته هنرمندان از خود راضی و بی انصافند دلشان می خواهد انسان لال شود و یک کلمه حرف نزنند ، و این درست در همان موقعی است که آدم آرزو می کند کاش کر بود و اصلاً صدای ساز آنها را نمی شنید . خلاصه امروز صبح تاسی بار دیگر وسط روز روشن موقعی گیر آورد و در پای مجسمه وحشتناک

«آشیل»^۱ پیشنهادش را تکرار کرد. راستی نمی دانم چطور است که هرچه در پای این اثر هنری اتفاق می افتد به صورت مفتضحی درمی آید. حقش اینست که پلیس شهر با تمام قوا از این اقتضاح کاریها جلوگیری کند. باری این هم گذشت و سرنهار که نشسته بودیم، از برق چشمهای تامی فهمیدم که باز هم می خواهد پیشنهادش را تکرار کند. منم فوراً برای اینکه ذهنش را کور کنم و ذهنش را ببندم، شروع به صحبت دربارهٔ فواید سیم و زر کردم و به او فهماندم که دوست دارم مثل خزانهٔ دولت، اساس زندگیم بر پایهٔ مخلوطی از طلا و نقره باشد. خوشبختانه نمی دانم موضوع استعمال مخلوطی از طلا و نقره برای تهیهٔ مسکوکات^۲ چیست، و خیال نمی کنم دیگران هم چیزی از آن دستگیرشان شود، ولی به هر حال تذکر من کار خود را کرد و تامی را برای مدت ده دقیقه متحیر و ناراحت سر جایش نشاندم. چیزیکه خصوصاً مرا خیلی ناراحت می کند طرز خواستگاری تامی است. اگر با صدای بلند از من خواستگاری می کرد آنقدر بدم نمی آمد، و یا اقلان^۳ ممکن بود نعره اش در مردم اثری داشته باشد. ولی تامی همیشه با حالتی محرمانه و نفرت انگیز از من خواستگاری می کند و وقتی که می خواهد خیلی احساساتی و لطیف باشد، تازه مثل

۱ - پهلوان روئین تن یونان باستان. مجسمهٔ آشیل (Achille) در گوشه ای از هاید پارک لندن قرار دارد که باغی وسیع و مصفا است، و طبقات مختلف مردم می توانند در آن به طور آزاد همه گونه تفریح و خوشی داشته باشند.

۲ - اشاره به موضوع Bimetallism یعنی به هم آمیختن معیار مقرر از طلا و نقره برای سکه زدن.

پزشکان از آدم احوالپرسی می کنند. من خیلی به تامی انس و علاقه دارم ولی طرز خواستگاریش به کلی قدیمی و عامیانه است. خلاصه می خواهم از تو خواهش کنم به تامی حالی کنی که برای خواستگاری کردن از هردختری که باشد هفته ای یکبار پیشنهاد کاملاً کافی است، به علاوه این کار هم باید به طرزی انجام گیرد که توجه دختر را اقلان^۴ تا اندازه ای جلب کند.

لیدی چیلترن - میبل عزیزم، ترا به خدا اینطور تمسخر نکن، خود رابرت با نظر احترام به آقای ترافورد نگاه می کند و معتقد است که آیندهٔ درخشانی در پیش دارد.

میبل چیلترن - به، منکه به هیچ عنوان حاضر نیستم با کسی که آیندهٔ درخشانی در پیش دارد ازدواج کنم.

لیدی چیلترن - میبل!

میبل چیلترن - عزیزم، خوب می فهمم چه می گویم. درست است تو با کسی ازدواج کردی که آیندهٔ درخشانی در طالع داشت و خوشبخت شدی، اما در واقع رابرت یک نفر نابغه بود و خودت هم زنی بودی بسیار شریف و فداکار که می توانستی با یک نفر نابغه سر کنی. اما من صاحب فضایل اخلاقی نیستم و به غیر از برادرم تحمل هیچ نابغه دیگری را نمی توانم بکنم. این نوابغی که آیندهٔ درخشانی در پیش دارند عموماً مردمی یکدنده و پرحرف اند که ابداً برای من مطلوب نیستند. به علاوه این جور آدمها دائماً در فکر خودشانند، در صورتیکه من کسی را

لیدی چیلترن - (در حالیکه به طرف آندو پیش می‌رود) لیدی مارکبی عزیزم ، چقدر لطف کردید که این طرفها تشریف آوردید ! (با لیدی مارکبی دست می‌دهد و با سر تعارف خشکی به خانم چولی می‌کند) خانم چولی ، خواهش می‌کنم بفرمایید .

خانم چولی - متشکرم . این خانم میس چیلترن نیستند ؟ چقدر دلم می‌خواست با ایشان آشنا شوم !

لیدی چیلترن - میبل ، خانم چولی اظهار مرحمت می‌کنند . میبل چیلترن با سر تعارف کوتاهی می‌کند .

خانم چولی - (می‌نشیند و رو به طرف میبل چیلترن می‌کند) لباس دیشب شما به نظر من خیلی قشنگ آمد . چقدر ساده و برازنده بود .

میبل چیلترن - راستی می‌فرمایید ؟ باید این موضوع را به خیاطم بگویم . مطمئناً از شنیدن اینحرف خیلی متعجب خواهد شد . لیدی مارکبی با اجازه تان مرخص می‌شوم .

لیدی مارکبی به همین زودی ؟

میبل چیلترن - بله ، متأسفانه مجبورم هم الان برای تمرین نمایش به منزل لیدی باز یلدون بروم . می‌دانید که قرار است در یک نمایش حرکات بدنی ، من روی سرم بایستم .

لیدی مارکبی - روی سرت بایستی ؟ دختر جان تو را به خدا این کار رانکن ، ممکن است بلایی سرت بیاید ! (روی نیمکت پهلوی لیدی چیلترن می‌نشیند)

میبل چیلترن - این کار را برای جشن خیریه‌ای که در پیش داریم می‌کنم . منظور این جشن آن است که کمکی به مردم

می‌خواهم که دائماً در فکر من باشد . فعلاً باید برای تمرین نمایش به منزل لیدی باز یلدون بروم . لابد یادت هست که در منزل تابلویی داریم به نام پیروزی . . . نمیدانم چی ، خلاصه صحبت از پیروزی است . باری ، گرتروود عزیز ، امیدوارم ایندفعه دیگر نوبت پیروزی من باشد ، ولی پیروزی در آن چیزیکه اکنون آرزویش را دارم . (لیدی چیلترن را بوسه خارج می‌شود ، سپس دوباره به درون اتاق می‌رود) ایوای ، گرتروود ، می‌دانی چه کسی به دیدنت آمده ؟ همان خانم چولی وحشتناک ، با لباسی فوق‌العاده شیک . آیا خودت از او خواهش کرده بودی به منزلمان بیاید ؟

لیدی چیلترن - (از جا می‌جهد) خانم چولی ! آمده مرا ملاقات کند ؟ غیر ممکن است !

میبل چیلترن - باورکن خود خانم چولی را دیدم که تمام قد و آراسته از پله‌ها بالا می‌آمد .

لیدی چیلترن - خیلی خوب میبل ، دیگر تو منتظر چه هستی ؟ منزل لیدی باز یلدون دیر می‌شود .

میبل چیلترن - عیبی ندارد ، باید این لیدی مارکبی را ملاقات کنم . زن خوشمزه ایست . دلم می‌خواهد مثل همیشه یک کمی بمن غرغر کند .

میسون - لیدی مارکبی . خانم چولی .

لیدی مارکبی و خانم چولی وارد می‌شوند .

لیدی مارکبی - (رو به لیدی چیلترن می‌کند) گرتروود عزیز ، ما فقط به ملاقات شما آمدیم که بی‌رسیم سنجاق سینه خانم چولی پیدا شده یا نه ؟

لیدی چیلترن - در اینجا ؟

خانم چولی - بله ، دیشب تا به هتل کلاریچ رسیدم متوجه شدم که سنجاق به سینه‌ام نیست و فکر کردم که ممکن است در منزل شما افتاده باشد .

لیدی چیلترن - هیچ اطلاعاتی از این موضوع ندارم ولی اجازه بدهید از پیشخدمت بپرسم . (زنگ می‌زند)

خانم چولی - اگر اینطور است خواهش می‌کنم خودتانرا ناراحت نکنید . خیلی احتمال دارد که دیشب قبل از آمدن به اینجا سنجاق سینه را در اپرا گم کرده باشم .

لیدی مارکبی - بله منم گمان می‌کنم که باید در اپرا گم شده باشد . واقعاً با اینهمه تقلا و جنب و جوشی که امروزه در مجالس مرسوم است باید آخر شب اصلاً چیزی از لباس و جواهرات روی بدن آدم نمانده باشد . من خودم هر وقت از یک مهمانی بر می‌گردم احساس می‌کنم که کمترین پوششی روی تنم نیست و فقط همان حجاب خوشنمایی سابقم سرا از شرنگاههای مزاحم عوام‌الناس ، که با کمال پرویی از پنجره کالسکه سرک می‌کشند ، محفوظ نگاه می‌دارد . گرفتاری اینست که امروزه جمعیت جامعه ما به طریق وحشتناکی رو به ازدیاد گذارده است

نامستحق بشود . اینها تنها مردمانی هستند که حاضر م هر نوع خدمتی برایشان انجام دهم . در این انجمن خیریه من منشی‌ام و آقای تامی ترافورد خزانه دار است .

خانم چولی - لرد گارینگ چه کاره است ؟

میبل چیلترن - اوه ، لرد گارینگ که رئیس انجمن است . **خانم چولی** - لابد این شغل کاملاً مناسب شأن اوست ، مگر آنکه از وقتیکه من او را ندیده‌ام مقامش تنزل کرده باشد .

لیدی مارکبی - (با حالت تفکرآیز) میبل ، تو خیلی متجدد - مآب هستی ، شاید یک کمی بیش از اندازه ، و باید بگویم که هیچ چیز به اندازه افراط در تجدد پرستی خطرناک نیست ، زیرا غالب آدمهایی که در زندگی خیلی متجدد مآب‌اند یکمرتبه از آن رو می‌افتند و سخت کهنه پرست و کناره گیر می‌شوند . من خودم نمونه‌های آنرا زیاد دیده‌ام .

میبل چیلترن - چه عاقبت شومی !

لیدی مارکبی - نه ، دختر عزیزم ، لازم نیست تونگران آتی‌هات بشوی ، چونکه انشاءالله همیشه همینطور خوشگل خواهی ماند و خوشگلی هم هیچوقت کهنه و منسوخ نمی‌شود . یعنی این تنها رسم خوبی است که انگلستان توانسته است برقرار نگاهدارد .

میبل چیلترن - (زانویش را به‌ادب خم کرده تعظیم می‌کند) خیلی متشکرم ، لیدی مارکبی . . . هم برای انگلستان و هم برای خودم . (خارج می‌شود)

لیدی مارکبی - (باس تصدیق می کند) البته ، بالعل خیلی هم قشنگتر میشود .

لیدای چیلترن - میسون ، آیا امروز صبح درموقع تمیز کردن اتاقها این جواهر پیدا نشده ؟

میسون - نخیر ، خانم .

خانم چولی - لیدی چیلترن ، خواهش می کنم این موضوع ناقابل را فراموش کنید . خیلی خجلم که شما را به زحمت انداختم .

لیدی چیلترن - (با لحن سرد) نخیر ، ابداً زحمتی نیست . بسیار خوب میسون . حالا می توانید برای ما چای بیاورید .

میسون خارج میشود .

لیدی مارکبی - بله ، این چیزگم کردن خیلی آدم را

ناراحت می کند . یادم است سالها قبل در سالن رقص شهر « بات » دست بند برجسته کاری فوق العاده قشنگی را که شوهرم

به من داده بود گم کردم . متأسفانه باید بگویم که از آن به

بعد دیگر سرجان هیچ هدیه ای به من نداده است . از بسکه

آدم بیخاصیتی شده . یعنی تمام تقصیر این مجلس عوام لعنتی

است که شوهران ما را اینطور مهمل و بی معنی می سازد . به نظر

من غیر از این دکان تازه ای که به نام « تعلیمات عالییه برای

زنان » باز شده ، هیچ چیز دیگری به اندازه مجلس عوام به سعادت

زناشویی خانواده ها لطمه نزده است .

لیدی چیلترن - عجب ، لیدی مارکبی ، نمی دانید که گفتن

و حقیقتاً باید با یک برنامه صحیح اقدامی کرد که عده زیادی از مردم به مهاجرت بروند . اینکار به حال کشور خیلی مفید خواهد بود .

خانم چولی - لیدی مارکبی کاملاً با شما موافقم . زیرا شش سال قبل که در لندن اقامت داشتیم وضع به مراتب بهتر بود ، و باید بگویم که ایندفعه مجالس اشرافی لندن به نظرم بینهایت مخلوط و متبذل آمد . دیگر حالا هر جور آدم بی سروپایی در همه جا دیده می شود .

لیدی مارکبی - عزیزم درست همینطور است که می فرمایید ، ولی لازم نیست که آدم همه آنها را بشناسد . مثلاً خود من مطمئناً نصف مهمانهایی که به خانه ام می آیند نمی شناسم . یعنی با حرفهایی که از گوشه و کنار می شنوم رغبت نمی کنم با آنها آشنا شوم .

میسون وارد می شود .

لیدی چیلترن - خانم چولی سنجاق سینه ای که گم کرده اید چه شکل است ؟

خانم چولی - سنجاق سینه الماسی است به شکل مار که یک قطعه لعل نسبتاً درشت روی آنست .

لیدی مارکبی - عزیزم ، مثل اینکه به من گفتید درسر مار یک قطعه یاقوت کار گذاشته شده .

خانم چولی - (باتسم) نخیر ، لیدی مارکبی ، گفته بودم لعل .

این حرف در این خانه کفر است؟ رابرت یکی از علمداران نهضت «تعلیمات عالیّه برای زنان» است، و متأسفانه باید عرض کنم خود من هم همینطور.

خانم چولی - چقدر دلم می‌خواست نظیر چنین سازمانی برای تربیت مردها تأسیس شود، که سخت محتاج آنند.

لیدی مارکبی - راستی مردها محتاج تربیت بیشتری هستند، ولی عزیزم می‌ترسم این نقشه هیچوقت عملی نشود زیرا خیال نمی‌کنم دیگر مردها بیش از این قابلیت ترقی داشته باشند. به نظر من تاکنون مرد هر چه برایش ممکن بوده در راه ترقی پیشروی کرده است، و چنانکه می‌بینیم هنوز هم بجایی نرسیده است. اما راجع به زنان البته وضع طور دیگری است، و گرتروود عزیزم، شما که به نسل جوانتری متعلقید، کاملاً حق دارید از این نهضت طرفداری کنید. در دوره ما بر عکس به مایاد می‌دادند که هیچ چیز را نفهمیم. این روش قدیمی هم به نوبه خود فوق‌العاده جالب بود، زیرا درست یادم است شماره مطالبی را که می‌بایست من و طفلک خواهری چهاره‌ام نفهمیم و به روی خودمان نیاوریم از حد و حساب بیرون می‌شد. اما امروزه ماشاءالله خانمها همه چیز را می‌فهمند و می‌شناسند.

خانم چولی - به غیر از شوهرشان را. این تنها موردی است که زن امروزی درست نمی‌فهمد و درست نمی‌شناسد.

لیدی مارکبی - عزیزم، باید از خدا خواست که زنهای امروزی شوهرانشان را درست نشناسند، و گرنه ممکن بود کار

بسیاری از زن و شوهرهای خوشبخت به جدایی بکشد. البته گرتروود عزیز روی شوهر خودتان قضاوت نکنید، زیرا اوراستی شوهر نمونه است. ای کاش می‌توانستم همین تعریف را از شوهر خودم بکنم. ولی افسوس از وقتی که سرجان عادت کرده مرتباً در مباحثات مجلس عوام شرکت کند طرز حرف زدنش به کلی عوض شده و گرفتاری بزرگی برای من فراهم آورده است، زیرا دائماً خیال می‌کند که در مجلس عوام است و دارد راجع به مسائل از قبیل «موقعیت دهقانان کشور» یا «اوضاع مذهبی ایالت ولز» و انواع این گونه مطالب بیمعنی بحث می‌کند. در نتیجه من مجبور می‌شوم فوراً مستخدمانرا از اتاق بیرون بفرستم، زیرا می‌بینم پیشخدمتی که بیست و چند سال است در خانه‌ام کار می‌کند موقع حرف زدن آقا از خجالت رنگ به رنگ می‌شود، و نوکرهای دیگر هم مثل دلفک‌های سیرک دائماً در گوشه و کنار اتاق به خود می‌پیچند. باری این وضع زندگی من است و به شما اطمینان می‌دهم که اگر سرجان را از مجلس عوام به مجلس لردها نفرستند روزگار من به زودی سیاه خواهد شد، زیرا مجلس لردها محل جنتلمن‌ها و آدمهای فهمیده‌است و دیگر امکان ندارد سرجان در آنجا سنگ سیاست را به سینه‌بزند؛ به عقیده شما اینطور نیست؟ و حال آنکه با موقعیت فعلی، زندگی کردن با سرجان مصیبت بزرگی است. همین امروز صبح هنوز چایش را تمام نکرده از جا بلند شد و روی قالیچه پیش بخاری

قد علم ساخت و دستهایش را در جیب گذارد و بانعره‌های بلند مام میهن را مخاطب قرارداد؛ خلاصه عرض کنم که تانفجان دوم چایم تمام شد از آن اتاق در رفتم، ولی مگر می‌شد از شر فریادش خلاص شد، نطق غرای سرجان خانه را به لرزه در آورده بود. گرتروید، یقین دارم که سررابرت اینجور نیست!

لیدی چیلترن - اما من خیلی به سیاست علاقمندم و راستی دلم می‌خواهد صحبت سیاسی رابرت را بشنوم.

لیدی مارکبی - اسیدوارم سررابرت به اندازه شوهر من فدایی «کتابهای آبی»^۱ نباشد. هیچ اعتقاد ندارم که این کتابها بتوانند ذهن خواننده را روشن کنند.

خانم چولی - (با حالتی بی‌علاقه) من هیچوقت از این کتابهای جلدآبی نخوانده‌ام و معمولاً کتابهای جلد زرد را^۲ ترجیح می‌دهم. **لیدی مارکبی** - (بالحنی ملایم و ساده) بله، رنگ زرد خیلی هم جذابتر است، اینطور نیست؟ من خودم در جوانی بیشتر اوقات رنگ زرد می‌پوشیدم و اگر همین حالا هم سرجان با آن سلیقه‌های خود پرستانه‌اش مزاحم من نشود میل دارم باز هم لباس زرد بپوشم. اصلاً اظهار نظر مردها در باره لباس زن‌ها همیشه چیز

۱ - نشریات سیاسی و رسمی دولت انگلستان که دارای جلدآبی است و معمولاً در میان سیاستمداران بزرگ و وزرا و وکلای وقت توزیع می‌شود. ۲ - اشاره به نوشته‌ها و اشعار عاشقانه و احساساتی که در آن ایام به‌توسط عده‌ای از ادبا (که وایلد هم یکی از آنها بود) در مجلدات زرد رنگ انتشار می‌یافت.

مضحکی از آب در می‌آید. به عقیده شما اینطور نیست؟
خانم چولی - نخیر، ابداً. به نظر من تشخیص خوبی و بدی لباس زنان فقط در صلاحیت مردها است.

لیدی مارکبی - عجب! شما اگر یک کمی به کلاه‌های بی‌سلیقه‌ای که مردها سرشان می‌گذارند دقت کرده باشید اینحرف را نمی‌زنید. یعنی هیچکس اینحرف را نمی‌زند.

سیون با یکفر نوکر وارد شده سینی چای را روی میز کوچکی بپلوی لیدی چیلترن قرار می‌دهند.

لیدی چیلترن - خانم چولی، اجازه می‌فرمایید چای تقدیم کنم؟

خانم چولی - خیلی متشکرم.

سیون فنجان چای را به خانم چولی تقدیم می‌کند.

لیدی چیلترن - لیدی مارکبی چای میل دارید؟

لیدی مارکبی - نخیر عزیزم. تشکر می‌کنم. (سرخمدان بیرون می‌روند) می‌خواستم عرض کنم بنابه وعده‌ایکه به «لیدی برانکاسترا»^۱ داده‌ام باید برای ده دقیقه به دیدنش بروم. بیچاره سخت گرفتار شده است. دخترش هم که خیلی معقول و مؤدب بار آمده بود اخیراً با کشیش قریه «شراپشایر»^۲ نامزد شده و قرار است همین روزها عروسی کنند. راستی چقدر این کار زشت و زنده است،

هیچ نمی‌فهمم چه معنی دارد که دختران امروزی اینطور دیوانه‌وار عاشق کشی‌های می‌شوند. در قدیم هیچکدام از ما دخترها به این جوجه کشی‌هاییکه دائماً مثل خرگوش اینطرف و آنطرف می‌دوند کوچکترین اعتنایی نمی‌کردیم. اما از قراریکه شنیده‌ام حالا در کلیه مهمانی‌های اعیان و اشراف ولایات رسم شده‌عده‌ای از این کشی‌ها را نیز به عنوان زینت مجلس دعوت کنند، و این کار به کلی بر خلاف آیین مذهبی است. باری پسر بزرگ لیدی برانکاستر هم باید درش سخت به هم‌زده و مردم می‌گویند که وقتی ایندو نفر در باشگاه همدیگر را می‌بینند لرد برانکاستر فوراً خود را پشت مقاله اقتصادی روزنامه تایمز مخفی می‌کند، و به نظر من چون موضوع دعوی میان پدر و پسر این روزها خیلی شیوع پیدا کرده بهتر است کلیه باشگاه‌های خیابان « سنت جیمز » احتیاطاً چند شماره تایمز اضافی تهیه کنند و در دسترس اعضای خود قرار دهند. امروز پسرهایی که نمی‌خواهند کوچکترین ارتباطی با پدرشان داشته باشند، و پدرانی که رغبت نمی‌کنند با فرزندان خود طرف صحبت شوند در همه‌جا فراوانند. من غالباً پیش خودم فکر می‌کنم که این اوضاع واقعاً تأسف‌آور است.

خانم چولی - منم همینطور. به خصوص که حالا وضع طوری شده که پدران باید خیلی چیزها از فرزندان خود یاد بگیرند.

لیدی مارکبی - واقع می‌گویید؟ مثلاً چی؟

خانم چولی - مثلاً فن خوب زندگی کردن، یعنی تنها

هنر ظریفی که نسل جدید به وجود آورده است.

لیدی مارکبی - (در حالیکه سرش را تکان می‌دهد) متأسفانه باید بگویم لرد برانکاستر این هنر را با تمام قوت و فنش خوب بلد بود، خیلی بهتر از زن بیچاره‌اش. (رو به لیدی چیلتن می‌کند) عزیزم شما حتماً لیدی برانکاستر را می‌شناسید، اینطور نیست؟

لیدی چیلتن - چرا، خیلی کم. پاییز گذشته که در «لنگتون»^۱ بودیم گاهی او را می‌دیدم.

لیدی مارکبی - خوب، پس همانطوریکه لابد خودتان ملاحظه کرده‌اید این زن مثل عموم زنان بردبار و برطاعت، ظاهراً مانند مجسمه خوشبختی به نظر می‌آید ولی در باطن خدا می‌داند چه بدبختیها در زندگی دارد که این موضوع کشیش بازی دخترش یکی از کوچکترین آنهاست. متأسفانه باید عرض کنم که خواهر لیدی برانکاستر یعنی خانم «جکیل»^۲ نیز بدون آنکه کمترین تقصیری کرده باشد سرنوشت تلخ و غم‌انگیزی داشت، و آخر الامر به حدی مستأصل و دل‌شکسته شد که به دیری پناه برد و یا شاید وارد صحنه نمایش شد، درست نمی‌دانم. نه، نه، گویا هنر سوزن کاری تزیینی را برای مشغولیات خود انتخاب کرد، ولی به هر حال این را یقین می‌دانم که در آن ایام کوچکترین لذتی از زندگی‌اش نمی‌برد. (از جا بلند می‌شود) باری، گرتروود، حالا اگر اجازه می‌فرمایید خانم چولی را به دستان بسپارم و مرخص شوم و برای یکریغ دیگر عقبش برگردم.

خواهم دید؟ می‌دانید که اخیراً یک نابغه شگفت‌آور تازه‌ای را به تور انداخته. به نظرم این آدم هر کاری را بگوید بلد... نیست. دلخوشی هم به همین است، نه؟

لیدی چیلترن - امشب من و رابرت خیال داریم با هم در منزل شام بخوریم. بعد از آن رابرت باید سری به مجلس عوام بزند ولی من گمان نمی‌کنم از خانه بیرون بروم، و به علاوه خبر جالبی هم در شهر نیست.

لیدی مارکبی - خودتان دو نفری می‌خواهید در منزل بمانید و شام بخورید؟ خیال نمی‌کنید اینکار از احتیاط به دور باشد؟ اماراستی فراموش کرده بودم که سر رابرت در میان همه مردها فرد ممتازی است، و حال آنکه شوهر من برعکس مثل عموم مردم است. به عبارت دیگر سر رابرت استثناست و شوهر من قاعده کلی، و بیشک هیچ چیز به اندازه ازدواج کردن با قواعد کلی زنان را زود پیر و از دست در رفته نمی‌سازد.

لیدی مارکبی خارج می‌تود.

خانم چولی - این لیدی مارکبی زن عجیبی است. به نظر شما اینطور نیست؟ کمتر از همه مطلب دارد و بیش از هر کس حرف می‌زند. مثل اینکه فقط خلق شده است که برای عامه مردم سخنرانی کند، و از این حیث حتی دست شوهرش را هم از پشت بسته است. گرچه سرجان نمونه کامل یک فرد انگلیسی است؛ آدمی همیشه تلخ و بیشتر اوقات تندخو.

یا اینکه خانم چولی عزیزم، اگر ناراحت نمی‌شوید بهتر است با هم برویم و شما یک نمی‌جلوی منزل لیدی برانکاستر در کالسکه منتظر من بمانید. چونکه ملاقات من به عنوان تسلیت است و یقیناً بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشد.

خانم چولی - (از جا بلند می‌شود) اگر قول می‌دهید در آنجا کسی باشد که با من چشم گرم کند در کالسکه منتظران می‌مانم و هیچ ناراحت نمی‌شوم.

لیدی مارکبی - او، اینکه البته! یقین دارم همین الان کشیش جوانمان مشغول ذرع و پیمانانه کردن اطراف خانه معشوقه است.

خانم چولی - متأسفانه من از این برویچه‌ها چندان خوشم نمی‌آید.

لیدی چیلترن - (از جا بلند می‌شود) گمان می‌کنم بهتر است خانم چولی همین جا تشریف داشته باشند، دلم می‌خواست چند دقیقه‌ای با ایشان تنها صحبت کنم.

خانم چولی - لیدی چیلترن از لطف شما خیلی ممنونم. باور کنید جز این آرزویی نداشتم که بتوانم کمی در خدمتتان بمانم.

لیدی مارکبی - البته، لابد هر دو دلتان می‌خواهد با هم بنشینید و با خاطرات دوره تحصیلی‌تان تجدید عهدی کنید. خدا حافظ گرتو و عزیزم، آیا امشب شما را در منزل «لیدی بونار»

لیدی چیلترن - امیدوارم حالا بفهمید که به دلایل بسیار ادامه آشنایی ما تا وقتی که در لندن هستید به کلی غیرممکن است.

خانم چولی - (به صدایش تکیه می‌دهد) گرتروود ، این را باید بدانید که من به اخلاق بافیهای شما ذره‌ای اهمیت نمی‌دهم . اصلاً اخلاق را جز زرهی که در مقابل دشمنانمان به تن می‌کنیم چیز دیگری نمی‌دانم . شما مرا دشمن خود می‌شمارید این موضوع کاملاً بر من روشن است . شاید لازم به تذکر نباشد که من هم همیشه از شما نفرت داشته‌ام . با اینهمه اکنون آمده‌ام که به شما خدمتی کنم .

لیدی چیلترن - (با لحنی تحقیر آمیز) درست مانند خدمتی که می‌خواستید دیشب برای شوهرم انجام دهید ! خدا را شکر که توانستم او را از چنگ شما برهانم .

خانم چولی - (از جابر می‌جهد) پس شما بودید که او را وادار کردید آن نامه گستاخانه را به من بنویسد؟ شما بودید که به او یاد دادید زیر وعده‌اش بزند ؟

لیدی چیلترن - بنه !

خانم چولی - پس خود شما هم باید دو باره او را مجبور کنید که به سرقولش برگردد ، و برای این کار فقط تا فردا صبح ، و نه بیشتر ، به شما مهلت می‌دهم . اگر تا آنوقت شوهر شما متعهد نشود که در این امر خطیر به من کمک کند و منافع مرا از هر جهت محفوظ نگاهدارد . . .

لیدی چیلترن - (جوابی نمی‌دهد و همانطور برجای ایستاده است . لحظه‌ای هر دو ساکت می‌مانند . سپس نگاههای ایشان با یکدیگر تلاقی می‌کند . لیدی چیلترن جدی و رنگ پریده است . خانم چولی حالتی مسلط و استهزا آمیز دارد .) خانم چولی ، اخلاقاً خود را موظف می‌دانم در کمال صراحت به شما بگویم که اگر می‌دانستم واقعاً چه گونه آدمی هستید هرگز برای مهمانی دیشب شما را به خانه‌ام دعوت نمی‌کردم .

خانم چولی - (با تبسمی توهین آمیز) حقیقتاً ؟

لیدی چیلترن - بنه ، ممکن نبود اینکار را بکنم .

خانم چولی - گرتروود ، می‌بینم که پس از این همه سالها زندگی ، هنوز ذره‌ای تغییر نکرده‌اید !

لیدی چیلترن - من هرگز تغییر نمی‌کنم .

خانم چولی - (ابروهایش را بالا می‌اندازد) پس بفرمایید که از گردش روزگار هیچ درس عبرتی نمی‌گیرید .

لیدی چیلترن - به عکس ، درس عبرت بزرگی گرفته‌ام که اگر کسی یکبار مرتکب عمل خیانت آمیزی شد بار دوم هم از تکرار آن روی گردان نخواهد بود ، و به همین سبب باید از او دوری جست .

خانم چولی - آیا این دستور کلی را درباره عموم اشخاص به مورد اجرا می‌گذارید ؟

لیدی چیلترن - بنه ، در باره همه ، بدون استثنا .

خانم چولی - اگر اینطور است پس واقعاً برای شما متأسفم . خیلی هم متأسفم .

و وقتی می‌فهمد که این کلمات به خانم چولی خطاب شده به کلی خود را می‌بازد و رنکش می‌برد.

خانم چولی - خانه شما! بله، همان خانه ای که در مقابل یک عمل خیانت آبیض به چنگتان افتاده، و تا کوچکترین اشیاء آن با پول دزدی و نادارستی خریداری شده است. (برگشته سر رابرت چیلترن را می‌بیند) بفرمایید از شوهرتان بپرسید که تمول خود را از چه راه به دست آورده است! وادارش کنید برایتان تعریف کند که چگونه اسرار دولتی را در مقابل پول به یک نفر صراف دغل پیشه فروخت! آنوقت اقلاباً خواهید فهمید که اساس سکنت و مقامتان بر چه استوار شده است.

لیدی چیلترن - این حرفها دروغ است! رابرت این حرفها و دروغ است!

خانم چولی - (انگشت خود را بدسوی سر رابرت چیلترن دراز کرده و ازشان می‌دهد) خودتان نگاهش کنید. آیا می‌تواند گفته‌های مرا تکذیب کند؟ آیا جرأت دارد؟

سر رابرت چیلترن - بس است. فوراً از اینجا خارج شوید. دیگر هر چه باید بکنید کردید.

خانم چولی - هر چه باید بکنم کردم؟ ابداً! هنوز کارم با هیچکدامتان تمام نشده است. برای آخرین بار به شما دو نفر تا فردا ظهر مهلت می‌دهم. اگر تا آنوقت دستورهای مرا انجام نداده باشید داستان خیانتکاری سر رابرت چیلترن همه جا برسر زبانها خواهد افتاد.

لیدی چیلترن - منافع پست و دغلکارانه شما را . . .
خانم چولی - نام آنرا هر چه می‌خواهید بگذارید. من هنوز هم شوهر شما را در پنجه اختیار دارم و اگر شما زن عاقلی باشید او را وادار می‌کنید که هر چه با من قرارگذاشته عیناً انجام دهد.

لیدی چیلترن - (از جا برخاسته به طرف او پیش می‌رود) شما بسیار جسور و بی ادبید! شوهر من با زنی مثل شما چه ارتباط و چه قول و قرار می‌تواند داشته باشد؟

خانم چولی - (خنده تلخی می‌کند) در این دنیا مرغهای همجنس با هم پرواز می‌کنند. ارتباط و سازش شوهر شما با من بدان سبب است که او هم مثل من دغل کار و نادارست بوده است. حالا فهمیدید چرا ما دو نفر آنقدر با هم جور و مربوطیم. برای آنکه هر دو مان سرو ته یک کرباسیم. بین شما و سر رابرت جدایی و فاصله بسیار موجود است، ولی من و او از هر دوستی به هم نزدیکتریم. ما دو نفر دشمنانی هستیم که زنجیر یک نوع خیانت کاری ما را به یکدیگر متصل ساخته است.

لیدی چیلترن - چطور جرأت می‌کنید که شوهر مرا همدست و همجنس خودتان بنامید؟ با چه جسارتی می‌خواهید او یا مرا تهدید کنید؟ شما اصلاً قابل نیستید که قدم به خانه من بگذارید. از این جا بروید بیرون!

سر رابرت چیلترن از پشت سر وارد اتاق شد کلمات آخری زنش را می‌شنود

دیگر گذشت ، وحس می کنم که مرا برای همیشه آلوده و بدنام کرده ای . آخ که در تمام این سالها خود ترا با صورتکی دروغین به من نمودی ! صورتکی وحشتناک و پرنقش و نگار . توحیثیت را با پول عوض کردی . ایوای که یکنفر دزد شبگرد برتوشرف دارد ! تو خود را در بازار به آنکس که بالاترین قیمت ها را پرداخت ، فروختی . تو به همه دنیا دروغ گفتی . حالا چطور ممکن است به من راست بگویی ؟

سر رابرت چیلترن - (خود را به طرف او می اندازد) گرتروود گرتروود !

لیدی چیلترن - (او را با هر دو دست از خود می راند) نه ! حرف نزن ! دیگر هیچ نگو ! صدایت خاطرات مخوفی را در من بیدار می کند . خاطره آن چیزهاییکه عشق تو را در دلم به وجود آورد . خاطره کلماتی که باعث شد ترا از جان و دل دوست بدارم . همان خاطراتی که اکنون برایم این چنین جانگزا و دردناک شده اند . می دانی که ترا با چه ایمانی می پرستیدم ؟ تو برایم از همه چیز عالم بالاتر بودی . ترا موجودی می دانستم پاك ، شریف و عالی که از شائبه هرگونه پستی و خल्ली برکنار است . تو شوهر دلخواه من بودی و دنیا را در پرتو وجود تو از آنچه هست مصفا تر و تابناک تر می دیدم ؛ و چون تو رامظهر خوبیهای جهان می دانستم به واقعیت نیکی ایمان می آوردم . اما حالا برایم چه باقیمانده است : فقط این ندامت گزنده که آدم

سر رابرت چیلترن زنگ را بعدا درمی آورد . میسون وارد می شود .

سر رابرت چیلترن - خانم چولی را به خارج هدایت کنید .

خانم چولی تکانی می خورد ؛ بعد با تواضعی اغراق آمیز در مقابل لیدی چیلترن تعظیم می کند ، ولی لیدی چیلترن جوابی به وی نمی دهد . خانم چولی به راه می افتد و چون می خواهد از جلوی سر رابرت چیلترن که نزدیک در ایستاده است عبور کند لحظه ای توقف کرده نگاه تند و تهدید آمیزی به صورتش می اندازد ، سپس از اتاق خارج می شود . پیشخدمت نیز به دنبال او بیرون رفته در را می بندد . زن و شوهر تنها می مانند . لیدی چیلترن حالت بهت زده آدمی را دارد که از چنگال کابوس هراس - انگیزی بیرون آمده باشد . مدتی همانطور بی حرکت برجای می ایستد ، سپس بد طرف شوهرش برمی گردد و بیانه گاهی بیگانه وار و متعجب ، مثل آنکه برای اولین بار با وی روبه رو شده باشد ، ورنه اندازش می کند .

لیدی چیلترن - تو اسرار دولتی را در مقابل پول فروختی و زندگیت را با ثقلب و خدعه آغاز کردی ؟ تو سابقه خدمات و ترقیات خود را بر پایه خیانت استوار ساخته ای ؟ ایوای ! رابرت ، چرا معطلی و نمی گویی که این حرفها راست نیست ! اگر لازم است به من دروغ بگو ! دروغ بگو و بگو که این حرفها دروغ است !

سر رابرت چیلترن - هر چه این زن گفت عین حقیقت است . ولی گرتروود ، درست به من گوش بده . تو نمی توانی بفهمی چه وسوسه ای مرا به اینکار برانگیخت و چگونه تطمیع شدم . بگذار همه چیزها را از اول برایت شرح دهم . (به طرف او پیش می رود)
لیدی چیلترن - به من نزدیک نشو ! به من دست نزن !

بدکاری مثل تراغایت ایمان و آرزو، و قبله آمال زندگیم قرار داده بودم.

سررابرت چیلترن - این اشتباه خودت بود. خطای بزرگ خودت. خطایی که عموم زنان مرتکب می‌شوند. چرا شما زنان نمی‌توانید ما مردها را با همه عیبهایمان دوست بدارید؟ و چرا می‌خواهید همیشه ما را چون پیکره خدایان و قهرمانان باستانی بر بالای کرسی مهیب افتخارات جای دهید، و آنگاه چشم‌به‌تحسین ما بگشایید؟ همه آدمیان، چه مرد و چه زن، پای‌بند زندگی خاکی‌اند و ناچار عاری از عجز و نقص نیستند. ولی وقتی ما مردها زنان را دوست داریم، آنها را با تمام ضعف‌ها و بیخردیها و معایبشان دوست می‌داریم، وای بسا که به علت وجود همین نقایص آنها را خیلی هم بیشتر دوست بداریم. آنها که از هر حیث کامل عیارند احتیاجی به محبت دیگران ندارند، بلکه این مردمان عاجز و ناکامل اند نه قبل از هر چیز نیازمند سهر و شفقت هم‌نوعان خودند. اگر این ضعف‌ها و زخمهای آدمی وجود نداشته باشد که دیگر کسی نیازی به عشق پیدا نمی‌کند. عشق باید همه گناهان را ببخشد مگر گناه بيمهري را. عشق واقعی باید همه نوع زندگی را معذور بدارد، مگر زندگی خالی از عشق را. عشق مرد اینگونه است، و به درجات از عشق زن برتر و انسانی‌تر است. زنان می‌خواهند ما را معبود قابل پرستشی بسازند و آنگاه ما را دوست بدارند، غافل از آنکه قبل از هر چیز

ما را بصورت بت‌هایی دروغین و ساختگی در آورده‌اند. تو هم همین کار را کردی و از من بتی عظیم ساختی و در مقامی رفیع جای دادی. دیگر من جرأت آن نداشتم که از قرارگاه رفیعم پایین بیایم و از نزدیک ضعف‌ها و زخمهایم را به تو بنمایانم. همواره از آن می‌ترسیدم که با کمترین اعتراف و اشارتی عشق ترا از دست بدهم، چنانکه اکنون داده‌ام. و با همین رویه غلط، دیشب هم در زندگی من مداخله کردی و کار را به اینجا کشاندی. بله، زندگیم را تو بر باد دادی، زیرا آنچه این زن از من می‌خواست در مقابل آنچه بمن می‌داد هیچ بود. این زن به دنبال تقاضایش مصنوعیت و صلح و بنای زندگیم را به من ارزانی می‌داشت. اکنون همه آنها از دستم به در رفته است. گناه جوانیم ند خیال می‌کردم مدت‌ها است در زیر آوار زمان مدفون شده بار دیگر با هیكل مهيب و نفرت انگیزش در مقابلم قد برافراشته و چندان‌ش را به حلقه موم آویخته است. به کمک این زن می‌توانستم این کابوس مدعش را از جلوی نظرم دور کنم و دوباره آنرا به زیر خنجر فراموشی بفرستم. می‌توانستم تنها مدرک باقیمانده را به دست آورده پاره پاره کنم یا در آتشش اندازم، و تو نگذاشتی. باید بدانی که فقط تو سبب این بدبختی هستی. حالا دیگر چه چیزهایی در آتیه انتظار مرا می‌کشد؟ بگذار برایت بگویم: تف و لعن مردم، رسوایی و شرمساری وحشتناک، تمسخر و تحقیر دوست و دشمن، خلاصه یک زندگی تنها و تنگین، و سرانجام یک

مرگ تنها و ننگین. پس بدان که زنان نباید مطابق دلخواه خود شوهرانشان را سردانی کامل عیار و فرشته خو تصور کنند. اشتباه بزرگ شما زنان همین است که ابتدا مرد را در عالم خیال موجودی ربانی و قابل پرستش ساخته او را قبله آمال خود قرار می‌دهید و آنگاه در مقابلش به زانو در آمده عشق آتشینتانرا به پایش نثار می‌کنید. نتیجه شوم این اشتباه، بدبختی‌ها و رسوایی‌ها و تباه شدن زندگی‌های زناشویی است، همچنانکه تو - زنی که در تمام عمر آنطور دیوانه‌وار دوستت داشته‌ام - به روزگار من آوردی.

به طرف در حرکت می‌کند. لیدی چیلتن خود را به طرف او می‌اندازد ولی قبل از آنکه به شوهرش برسد، در پشت سر وی بسته می‌شود. لیدی چیلتن که از شدت اندوه و پیریشانی رنگ از رویش پریده است، با حالتی مبهوت و درمانده برپا ایستاده و چون ساقه گیاه نحیفی در میان آب، به هر طرف خم و راست می‌شود. دستها و انگشتانش که به طرفین بدنش گسترده مانده، مانند شکوفه‌هایی که در معرض وزش بادی خفیف قرار گرفته باشند می‌لرزد. آنگاه ناگهان خود را در کنار نیمکت بر زمین انداخته صورتش را در بخده فرو می‌برد و مانند کودکان بی‌اختیار حق‌گریه را سر می‌دهد.

(پرده)

پرده سوم

کتابخانه منزل لرد گارینگت. اتاقی است با خصوصیات سبک معماری و تزیینات قرن هیجدهم انگلستان. در طرف راست دریست که به ورودیه بازمی‌شود. طرف چپ در دیگری کتابخانه را به اتاق قهوه خوری متصل می‌کند. در عقب یک جفت در تاشوی بزرگ حد فاصل کتابخانه و اتاق پذیرایی است. آتش بخاری می‌سوزد. «فیس» پیشخدمت مخصوص مشغول مرتب کردن روزنامه‌های روی میز تحریر است. خصوصیت برجسته فیس آرامش و خونسردی فوق‌العاده اوست، و به همین جهت بعضی از آنها بیکه مفتون رفتارش شده‌اند به وی لقب «پیشخدمت دلخواه» داده‌اند. بیکره ابوالهول^۱ هم به اندازه او صامت و سرنگهدار نیست. باید گفت مثل قالب مومی است که به حرکت در آمده باشد. درباره زندگی درونی و احساساتی وی تاریخ چیزی نمی‌داند. خلاصه فیس مظهری است از کلیه تشریفات اشرافی انگلستان.

لرد گارینگت که لباس شب آراسته‌ای پوشیده و دل با سلیقه‌ای به سینده زده

۱ - Sphinx بیکره سنگی از آثار هنری مصر باستان که بدن شیر و سر و سینه زنی را دارد و نشانه رمزحیات است.

فیبس - بله قربان .

لرد گارینگ - (گل تازه را به سینه می زند) و حرفهای راست

دیگران هم دروغ محض است .

فیبس - بله قربان .

لرد گارینگ - اصلاً مردم چیز مزخرفی هستند . اجتماع

صحیح و حقیقی فقط خود شخص است .

فیبس - بله قربان .

لرد گارینگ - فیبس ، پس کسیکه عاشق خودش بشود

قدم در راه عشقی گذارده که تا آخرین لحظه عمر ادامه می یابد .

فیبس - بله قربان .

لرد گارینگ - (خودش را درآینه نگاه می کند) فیبس گمان نمی کنم

از این گل سینه خوشم بیاید . مثل این است که مرا خیلی پیر نشان

می دهد . اما گاهی هم همین گل زدن به سینه ، چون نوجوانی

تازه می کند . اه ، فیبس توجه می گویی ؟

فیبس - هیچوقت این تغییرات را در قیافه جناب لرد

ندیده ام .

لرد گارینگ - راستی ندیده ای ؟

فیبس - نخیر قربان .

لرد گارینگ - باور نمی کنم راست بگویی . به هر حال

فیبس ، یادت باشد که دفعات بعد برای لباس شب جمعه من

گل سینه شاداب تری تهیه کنی . این گل خیلی تلخ و رسمی است .

است وارد می شود . کلاه ابریشمی بلند به سر و شل سیاهی با آستر سفید اطلس
بردوش دارد . دستکشهای سفید شیش را پوشیده و عصای ظریفی به سبک عهد لویی
شانزدهم به دست گرفته است . خلاصه لباس و آرایش لرد گارینگ ویرامردی کاملاً
خودساز و مدپرست معرفی می کند . از آن اشخاصیکه با زندگی متجدد ماب سازش
و ارتباط نزدیک دارند و درحقیقت خودشان سبب مدهای نوظهور و حاکم بر سلیقه
مردمانند . در سراسر تاریخ تحولات فکری ، لرد گارینگ نخستین فیلسوف خوش
لباس شناخته شده است .

لرد گارینگ - فیبس ، گل سینه دیگری برایم حاضر

کرده ای ؟

فیبس - بله قربان - (کلاه و عصا و شل او را می لرد و گل را در سینه

گذارده تقدیم می کند)

لرد گارینگ - فیبس ، گل سینه زینتی اشرافیست ، ولی

فعلاً در شهر لندن تنها آدم گمنامیکه گل به سینه اش می زند منم .

فیبس - بله قربان ، متوجهم .

لرد گارینگ - (درحالیکه گل را از جامادگی بقه لبش در می آورد)

فیبس ، می دانی که لباس با سلیقه فقط همان چیزی است که خود

شخص می پوشد ؟ هر چه دیگران بپوشند به نظر زشت و بی سلیقه

می آید .

فیبس - بله قربان .

لرد گارینگ - درست همانطور که هر چه دیگران می کنند

به نظر مبتذل و عامیانه است .

است . خیلی عجیب است ، انتظار داشتم رابرت برایم نامه بنویسد نمی فهمم لیدی چیلترن چه کاری با من دارد . (کنارمیز تحریر می نشیند و نامه ها را باز کرده بلند می خواند) « من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم . خودم به دیدنتان می آیم . گرت رود . » (باحالتی حیرت زده نامه را روی میز می گذارد . بعد آنرا دوباره برداشته و آهسته می خواند) « من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم . خودم به دیدنتان می آیم . » غلط نکنم که این زن بیچاره همه چیز را فهمیده است . ای بیچاره زن ! (ساعتش را درآورده نگاه می کند) اما چه موقع ملاقات است . ساعت ده ! باید از رفتن به سهمانی منزل «برکشیر» صرف نظر کنیم . ولی در عوض خیلی کیف دارد که صاحبخانه را منتظر بگذارم و خودم نروم . از طرف دیگر امشب در «باشگاه جوانان» کسی منتظر من نیست ، پس چه بهتر که قدری دیرتر به آنجا بروم . خیلی خوب ، حالا کاری خواهم کرد که لیدی چیلترن با شوهرش آشتی کند . تنها کاری که این زن باید بکند همین است . یعنی تنها کاری است که هرزنی باید بکند . از وقتیکه حس اخلاق و منیت در زنان تقویت یافته موضوع زناشویی وضع یکطرفه و خطرناکی به خود گرفته است . ساعت ده شده . به زودی سروکله اش پیدا خواهد شد . باید به فیپس بسپرم هر کس دیگری آمد بگوید منزل نیستیم . (به طرف زنگ می رود)

همانوقت فیپس وارد می شود .

فیپس - بله قربان به خانم گل فروش سفارش می کنم که ایندفعه گل شاداب تری بفرستد تارفع شکایت جناب لرد بشود . ولی از قرار معلوم اخیراً یکی از بستگان خانم گل فروش فوت کرده و به همین جهت هر چه گل در مغازه اش پیدامی شود همینطور تلخ و رسمی است .

لرد گارینگ - این موضوع چیز غریبی است که در میان طبقات پایین مردم ، آنقدر مرگ و میر زیاد است .

فیپس - بله قربان ، از این حیث فوق العاده خوشبختند .
لرد گارینگ - (دور خود چرخیده بد فیپس خیره می شود . فیپس همچنان آرام و بیخیال برجای ایستاده) هوم ! فیپس نامه ای برای من نیامده ؟

فیپس - چرا قربان ، سه تا . (نامه ها را در سینی تقدیم می کند)
لرد گارینگ - (نامه ها را برمی دارد) دستور بده تا بیست دقیقه دیگر کالسکه را حاضر کنند .

فیپس - بله قربان . (به طرف در راه می افتد)

لرد گارینگ - (پاکت صورتی رنگی را از توی سینی برمی دارد)
آهای ! فیپس ، این نامه کی رسیده است ؟

فیپس - پس از تشریف بردن جناب لرد به باشگاه یکنفر مستخدم آنرا آورد .

لرد گارینگ - خیلی خوب ، کافی است . (نیس خارج می شود)
خط لیدی چیلترن و کاغذ پاکت صورتی رنگ مخصوص خودش

لرد کاورشام - آقا ، تازه ساعت ده است ، چه ایرادی به وقت دارید؟ به نظر من الان بهترین موقع نشستن و حرف زدن است .
لرد گارینگ - بله ، ولی متأسفانه حقیقت امر این است که امروز روز جدی حرف زدن من نیست .

لرد کاورشام - مقصودتان را نمی فهمم ، آقا ؟

لرد گارینگ - پدرجان ، در تمام مدت زمستان و بهار که گرفتار معاشرت با اشراف لندن هستم ، عادت دارم که فقط در روزهای سه شنبه اول هر ماه از ساعت چهار تا هفت بعد از ظهر حرف جدی بزنم .

لرد کاورشام - خیلی خوب ، خیال کنید امروز هم سه شنبه است ، آقا . خیال کنید سه شنبه است .

لرد گارینگ - اما پدرجان ، الان خیلی از ساعت هفت بعد از ظهر گذشته ، و دکترم به کلی قدغن کرده که بعد از ساعت هفت اصلاً در صحبت های جدی شرکت نکنم و گرنه باعث می شود که در خواب هم حرف بزنم .

لرد کاورشام - فرضاً در خواب حرف بزنید ؟ خوب ، آقا ، چه اهمیتی دارد ، شما که زن ندارید !

لرد گارینگ - تخیر پدرجان ، گویا زن ندارم .

لرد کاورشام - آهان ! منم برای همین آمده ام که راجع به این موضوع با شما صحبت کنم . آقا شما باید هر چه زودتر ازدواج کنید . چرا ؟ برای اینکه وقتی من به سن شما بودم ،

فیهس - لرد کاورشام .

لرد گارینگ - به ، عجب است که پدر و مادر آدم باید همیشه اینجور بيموقع سر برسند . گمان می کنم این یکی از اشتباهات علاج ناپذیر خلقت است . (لرد کاورشام وارد می شود) پدر عزیزم چقدر از زیارت شما خوشوقتم ! (به طرف او یش می رود)

لرد کاورشام - شنل مرا از دوشم بردارید .

لرد گارینگ - پدر جان خیال می کنید به زحمتش بیارزد؟

لرد کاورشام - البته که به زحمتش می ارزد ، آقا . کدام

صندلی از همه راحت تر است .

لرد گارینگ - این یکی ، پدر جان . من خودم هر وقت

مهمان دارم روی این صندلی می نشینم .

لرد کاورشام - متشکر . جریان هواتوی اتاق نباشد !

لرد گارینگ - تخیر ، پدرجان .

لرد کاورشام - (روی صندلی می نشیند) خوشحالی که نیست . طاقت

تحمل جریان هوا را ندارم . در منزل از شر جریان هوا به کلی راحتیم .

لرد گارینگ - پدرجان ، عوضش لابد ناراحتیهای دیگری

در منزل دارید .

لرد کاورشام - اه ، اه ! نمی فهمم چه میگوید . آقا ، من آمده ام

با شما چند کلمه حرف جدی بزنم .

لرد گارینگ - پدر عزیزم ، در این وقت شب ؟

آقا ، هنوز سه ماه از فوت زن اولم نگذشته و غم و غصه ام تسکین نیافته بود که آدرس را به اطلاع مادر محترمه شما رسانده بودم . بله ! آقا ، این وظیفه حتمی شما است که ازدواج کنید . دائماً که نمی شود وقت را به عیاشی و بیعاری گذراند . امروزه هر آدمی که سرش به تنش می ارزد متأهل است . دیگر مردهای بی زن از مدافده اند و کسی اعتنای سگ به آنها نمی کند ، زیرا همه آنها را خوب می شناسند . آقا ، شما باید زن بگیرید . خودتان مقایسه کنید که رفیق صمیمیتان سر رابرت چیلترن با درستی و پشتکار ، و به خصوص با انتخاب زنی فهمیده و متشخص ، خود را به چه مقامی رسانیده است . آقا ، چرا از او تقلید نمی کنید ؟ چرا او را سر مشق زندگی خودتان قرار نمی دهید ؟

لرد گارینگ - انشالله پدرجان اینکار را خواهم کرد .

لرد کاورشام - ایکاش هر چه زودتر اینکار را بکنید ، آقا ! آنوقت من در زندگی خوشبخت و راحت خواهم شد . الان هر چندر با مادرتان بد رفتاری و تلخی می کنم محض خاطر شما است . راستی شما آدم بیعاطفه ای هستید ، آقا ، خیلی بیعاطفه اید !

لرد گارینگ - پدرجان ، گمان نمی کنم اینطور باشد .

لرد کاورشام - والان موقع آنست که شما ازدواج کنید . آقا ، شما حالا سی و چهار سال از عمرتان می گذرد .

لرد گارینگ - بله ، پدرجان ، ولی وقتی یک گل شاداب به سینه ام می زنم احساس می کنم که سنم تاسی و دوو سی و یک

و نیم هم پایین می آید . افسوس این گلی که الان به سینه دارم به اندازه کافی شوخ و شنگ نیست .

لرد کاورشام - از من بشنوید که سنتان سی و چهار سال تمام است ، به علاوه در اتاق شما جریان هوایی هست که رفتارتان را برای من بیشتر غیر قابل تحمل می کند . پس آقا ، چرا به من گفتید در اتاقتان جریان هوا نیست ؟ حس می کنم جریان هوایی در اتاق هست و خیلی هم خوب حس می کنم .

لرد گارینگ - بله ، منم همینطور ، پدرجان ، راستی جریان هوای این اتاق خیلی موذی است . من خودم فردا صبح به ملاقاتتان می آیم تا راجع به هر موضوعی که بخواهید مفصلاً صحبت کنیم . پدرجان اجازه بدهید شنلتان را بگیرم ببوشید .

لرد کاورشام - خیر آقا ، من امشب به قصد خاصی به دیدن شما آمدم و حتی اگر به قیمت ناخوشی یکی از ما دو نفر هم تمام شود ، تا منظور خودم را عملی نکنم از اینجا نمی روم . آقا ، شل مرا سر جایش بگذارید .

لرد گارینگ - اطاعت می شود پدرجان ، پس اقللاً اجازه بفرمایید به اتاق دیگری برویم . (زنگ می زند) جریان هوای سرد این اتاق تمام شدن نیست . (پیس وارد می شود) پیس ، آیا بخاری اتاق قهوه خوری روشن است ؟

پیس - بله قربان .

لرد گارینگ - پدرجان ، پس بفرمایید برویم آنجا . راستی عطسه های شما قلب انسان را می خراشد .

لرد کاورشام - (متبرانه) اگر به دقت گوش بدهید؟ یعنی من به دقت گوش نمی‌دهم! (زیر لب) ای توله سگ پرافاده!

(غیرکنان به اتاق قهوه‌خوری می‌رود. فییس وارد می‌شود)

لرد گارینگ - فییس، قرار است امشب خانمی برای کار خصوصی به دیدن من بیاید. وقتی تشریف آوردند ایشانرا به اتاق پذیرایی بیاور. فهمیدی؟

فییس - بله، قربان.

لرد گارینگ - فییس، متوجه باش که این مطلب فوق‌العاده مهم است.

فییس - متوجه‌ام، قربان.

لرد گارینگ - به هیچکس دیگر و به هیچ‌عنوانی اجازه ورود نده.

فییس - می‌فهمم قربان.

زنک خارج به‌صدا در می‌آید.

لرد گارینگ - آهان، ممکن است همان خانم باشد. خودم می‌روم او را هدایت کنم.

در همانوقت که لرد گارینگ می‌خواهد از در اتاق خارج شود لرد کاورشام از اتاق قهوه‌خوری وارد می‌شود.

لرد کاورشام - خوب، آقا؟ باز هم باید منتظر تشریف‌فرمایی سرکار باشم؟

لرد گارینگ - (با حالتی فوق‌العاده آشفته و مستأصل) پدرجان، خیلی معذرت می‌خواهم. الان خدمت می‌رسم. (لرد کاورشام

لرد کاورشام - عجب! آقا، به نظرم آنقدر حق داشته باشم که هر وقت دلم بخواهد، عظمه کنم!

لرد گارینگ - (با حالت عذر خواهی) البته، پدرجان، البته. فقط می‌خواستم بگویم که چقدر دلم برایتان می‌سوزد.

لرد کاورشام - آه، لعنت بر این دلسوزی. امروزه هر طرف بچرخي همه دم از دلسوزی و ترحم می‌زنند.

لرد گارینگ - کاملاً با شما موافقم، پدرجان. اگر در دنیا دلسوزی کمتر بود گرفتاری مردم هم کمتر می‌شد.

لرد کاورشام - (درحالی‌که به طرف اتاق قهوه‌خوری می‌رود) آقا، اینهم دیگر از آن حرفهای متناقض و چرندی است که من هیچ دوست ندارم.

لرد گارینگ - پدرجان، من هم همینطور، امروزه هر کسی اصرار دارد که عقیده‌ای متناقض با عقاید عمومی اظهار کند و این کار نه فقط بسیار کسل‌کننده است، بلکه متدرجاً کلیه رازهای زندگی اجتماعی را برملا می‌کند.

لرد کاورشام - (به طرف اوبرگشته از زیر ابروان پریشانش به‌وی نگاه می‌کند) آقا، وقتی حرف می‌زنید، واقعاً خودتان می‌فهمید که چه می‌گویید؟

لرد گارینگ - (پس از کمی مکث و تردید) بله، پدرجان اگر به دقت گوش بدهم، خوب می‌فهمم.

خانم چولی - مطمئن هستید ؟

فپیس - جناب لرد به من گفتند که اگر خانمی به ملاقات ایشان بیاید خواهش کنم در اتاق پذیرایی تشریف داشته باشند .
(به طرف در اتاق پذیرایی رفته آترا باز می کند) دستورات جناب لرد در این باب کاملاً دقیق و صریح بود .

خانم چولی - (با خودش حرف می زند) چقدر با ملاحظه و دوراندیش شده ! در انتظار حوادث غیر منتظره بودن نشانه کمال ذکاوت و شتفکران امروزی است . (به طرف اتاق پذیرایی رفته نگاهی به درون آن می اندازد) اه ! همیشه اتاق پذیرایی آدمهای بی زن همینطور تلخ و ملال انگیز است ! خودم باید به زودی تمام اینها را عوض کنم . (فپس چراغ را از روی میز تحریر بلند کرده به طرف اتاق پذیرایی می برد) نه ، چراغ لازم نیست ، نورش خیلی زننده است . چند تا شمع روشن کنید .

فپیس - (چراغ را سر جایش می گذارد) اطاعت می شود ، خانم .
خانم چولی - چه خوبست که شمعیها حباب تشنگی هم داشته باشند .

فپیس - خانم مطمئن باشید . تا کنون ازین حیث هیچکس شکایتی از ما نداشته است . (به اتاق پذیرایی می رود و به روشن کردن شمعیها مشغول می شود)

خانم چولی - (با خودش حرف می زند) نمی فهمم لرد گارینگک اشتب منتظر چه زنی است ! خیلی با مزه است که او را غافل گیر

به اتاق تهوه خوری بر می گردد) . خوب فپیس ، درست دستورات مرا فهمیدی . ببر به اطاق پذیرایی .

فپیس - بله ، قربان .

لرد گارینگک به اتاق تهومخوری می رود . هارولد مستخدم ، خانم چولی را به درون اتاق هدایت می کند . خانم چولی مانند حیوانی زهرآلود و خون آشام وارد می شود . لباسی از ترکیب رنگهای سبز و قرمزه ای به تن دارد و شنلی از پارچه براق سیاه با آستری ابریشمین به رنگ سبز تیره بر دوش انداخته است .

هارولد - خانم ، اسم مبارک ؟

خانم چولی - (رو به فپس می کند که نزدیک او آمده است) لرد گارینگک اینجا نیست ؟ به من گفتند که لرد گارینگک در منزل است .

فپیس - خانم ، جناب لرد فعلاً با لرد کاورشام خلوت کرده اند . (با چشمان سرد و تحقیرآمیز به هارولد نگاهی می کند که فوراً خود را جمع کرده خارج می شود)

خانم چولی - (با خودش حرف می زند) چه احساسات پدر فرزندی قابل تحسینی !

فپیس - جناب لرد دستور داده اند از خانم خواهش کنم لطفاً چند دقیقه در اتاق پذیرایی منتظر باشند تا خودشان خدمت برسند .

خانم چولی - (با نگاه تعجب) لرد گارینگک منتظر من است ؟
فپیس - بله ، خانم .

کنم. عموم مردان به محض آنکه غافل گیر شوند قیافه ابلهانه‌ای به خود می‌گیرند، و عجب است که با تمام زرنگیشان همیشه هم گیر می‌افتند. (به اطراف اتاق نگاه می‌کند و به طرف بیز تحریر می‌رود) چه اتاق جالبی است! عجب عکس قشنگی! بینم نامه‌هایی که برایش آمده از چه قبیل‌اند. (یکدسته نامه‌های روی میز تحریر را برمی‌دارد) چه نامه‌های مهملی. همه‌اش صورت حساب و کارت ویزیت و نامه طلبکاران و بیوه زنان است. او هو! این پاکت صورتی رنگ کار کجاست؟ کی ممکن است نامه‌اش را روی چنین کاغذی نوشته باشد؟ چه کار احمقانه‌ایست! نامه‌نگاری با کاغذ صورتی رنگ، آدم را به یاد عشقبازیهای عوام الناس می‌اندازد. عشقبازی هیچوقت نباید اینطور ظریف و احساساتی باشد، بلکه باید با علم و حسابگری شروع و به تأمین زندگی مطمئنی منتهی شود. (نامه را روی میز می‌گذارد بعد دوباره آنرا برمی‌دارد) من این خط را می‌شناسم. این خط گرتروود چیلترن است. کاملاً یادم است. این درست همان قلمی است که هر ضربه‌اش احکام ده گانه حضرت موسی را به یاد می‌اندازد، و وقتی به حرکت در آمد سرتاپای صفحه را از مجموعه قوانین اخلاقی پرسی کند. هیچ نمی‌فهمم گرتروود در باره چه موضوعی می‌تواند به لرد گارینگ نامه بنویسد. لابد از من بدگویی کرده. قطعاً. چقدر از این زن متشکرم! (نامه را بلند می‌خواند) «من به شما محتاجم و

کمال اعتماد را به شما دارم. خودم به دیدنتان می‌آیم. گرتروود» من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم. خودم به دیدنتان می‌آیم. (برق پیروزی در چهره‌اش می‌درخشد. در همان لحظه‌ای که می‌خواهد نامه را بدزد در باز شده فیس وارد اتاق می‌شود)

فیس - خانم همانطور که امر فرمودید شمعهای اتاق پذیرایی را روشن کردم.

خانم چولی - متشکرم (به عجله از کنار میز بلند می‌شود و نامه را به زیر آب خشک کن رویشی که دارای جلدی نقره‌ایست می‌سرازد)

فیس - یقین دارم که خانم حباب شمعها را خواهند پسندید. اینها با سلیقه‌ترین حبابهایی است که در منزل داریم و خود جناب لرد هم همیشه در نور آنها لباس شب می‌پوشند.

خانم چولی - (با تسم) در اینصورت یقیناً باید چیز با سلیقه‌ای باشد.

فیس - (مؤدبانه) متشکرم خانم.

خانم چولی به اتاق پذیرایی می‌رود. فیس در آنراسته از اتاق کتابخانه خارج می‌شود. پس از آنکه مدتی در اتاق پذیرایی به آهستگی باز می‌شود و خانم چولی از لای آن بیرون آمده دزدکی و آرام به طرف میز تحریر پیش می‌رود. ناگهان صدای حرف از اتاق قهوه خوری بگوش می‌رسد. خانم چولی مضطرب شده همانطور بر جا می‌ماند. صداها رفته رفته بلندتر می‌شود. خانم چولی با تردید و تحسّر لبانش راسی نزد و ناچار دوباره به اتاق پذیرایی برمی‌گردد. لرد گارینگ ولرد کاورشام وارد می‌شوند.

لرد گارینگ - (با لحن عتاب آمیز) پدر عزیزم، پس اگر

لرد گارینگ - کاملاً موافقم . فقط ما مردها به اندازه‌ای فداکاریم که هرگز از این امتیاز خود استفاده نمی‌کنیم . پدرجان بنظر شما استفاده می‌کنیم ؟

لرد کاورشام - بله آقا ، من شخصاً از آن استفاده می‌کنم . من فقط از قوه فهم و شعور طبیعی استفاده می‌کنم و دیگر هیچ !
لرد گارینگ - مادر منم از همین کار شما شکایت دارد .

لرد کاورشام - وراز خوشبختی مادر شما هم در همین است . آقا شما آدم بیعاطفه‌ای هستید ! واقعاً بی عاطفه‌اید !

لرد گارینگ - گمان نمی‌کنم ، پدرجان . (به دنبال لرد کاورشام از اتاق خارج می‌شود ، پس از لحظه‌ای دوباره با حالتی پشیمان به همراهی سررابرت چیلترن بد اتاق برمی‌گردد)

سررابرت چیلترن - آرتور عزیزم ، من این را به فال‌نیک می‌گیرم که درست درآستانه در بانورویه رو شدم . اما مستخدم داشت عذر مرا می‌خواست و می‌گفت که آقا منزل نیستند . خیلی عجیب است !

لرد گارینگ - رابرت ، حقیقت امر این است که من امشب به طرز کشنده‌ای گرفتار بودم و دستور دادم که هر کس به دیدنم بیاید بگویند منزل نیستم . حتی پدرم هم که بی خبر آمد با پذیرایی سردی رو به روشد ، و دائماً از دست جریان هوای اتاق شکایت کرد .

سررابرت چیلترن - اوه ، آرتور ، برای ملاقات من که باید

باید ازدواج کنم اقلأً به من اجازه خواهید داد که مکان و زمان عروسی و نامزدم را خودم انتخاب کنم ، مخصوصاً نامزدم را .
لرد کاورشام - (با لحنی تند) خیر آقا ، این موضوع مربوط به من است . اگر اختیار آنرا به دست شما بدهم مطمئناً انتخاب مزخرفی خواهید کرد . باید نظر خودم به مورد اجرا گذارده شود نه مال شما . فعلاً صحبت معامله در میان است نه محبت . انس و محبت بعداً در زندگی زناشویی پیدا می‌شود .

لرد گارینگ - بله ، در زندگی زناشویی انس و محبت وقتی پیدا می‌شود که مرد و زن به کلی از یکدیگر خسته و منزجر شده باشند ، پدرجان به نظر شما اینطور نیست ؟ (شنل لرد کاورشام را روی شانه‌اش می‌اندازد)

لرد کاورشام - البته ، آقا . یعنی می‌خواهم بگویم البته که اینطور نیست ، آقا . شما امشب مثل آدمهای سفیه حرف می‌زنید . منظور من این است که موفقیت در ازدواج فقط بسته به فهم و شعور دو طرف است .

لرد گارینگ - ولی ، پدرجان ، زنهاییکه فهم و شعوری دارند فوق‌العاده بی‌نمک‌اند ، اینطور نیست ؟ البته من فقط از روی چیزهاییکه شنیده‌ام اظهار عقیده می‌کنم .

لرد کاورشام - اگر راستش را بخواهی هیچ زنی ، خواه بی‌نمک باشد یا جذاب ، ممکن نیست ذره‌ای فهم در نهاد خود داشته باشد . فهم و شعور هر چه هست در انحصار مردان است .

سررابرت چیلترن - (سر برداشته به بالا نگاه می‌کند) چرا ، همین امشب ساعت هشت تلگرافی از دبیر یکم سفارتخانه داشتم .
 لرد گارینگ - خوب ؟

سررابرت چیلترن - هیچ برگه اتهام آوری بر ضدوی به دست نیامده و بر عکس در جامعه اعیان وین ، خانم چولی مقام محترمی دارد . تنها سر آشکاری که راجع به زندگیش برسر زبانها افتاده این است که بارون آرنهایم درموقع مرگ خود قسمت اعظم ثروت بی‌منتهايش را به وی بخشیده است . غیرا زاین مطلب قابل ذکرى در میان نیست .

لرد گارینگ - پس ، احتمال نمی‌رود که خانم چولی جاسوس باشد ؟

سررابرت چیلترن - امروزه دیگر جاسوسی به چه کار می‌خورد ! اساساً دوره جاسوس بازی به سر آمده و کسی اعتنایی به آن ندارد . حالا دیگر روزنامه‌ها مأموریت‌های جاسوسی را انجام می‌دهند .
 لرد گارینگ - و به درجات هم بهتر !

سررابرت چیلترن - آرتور ، از تشنگی دهانم خشک شده . اجازه می‌دهی زنگ بزنم یک چیزی . . . مثلاً قدری شراب سفید و سیفون بیاورند .

لرد گارینگ - البته ، اجازه بده خودم خبرکنم . (زنگ می‌زند)
 سررابرت چیلترن - متشکرم آرتور به کلی خودم را باخته‌ام و نمی‌دانم چه بکنم . امیدم فقط به تو است . توتنها رفیقی

در منزل باشی ، تو بهترین رفیق من هستی و شاید همین فردا تنها رفیق من بشوی . زنم همه چیز را فهمیده است !
 لرد گارینگ - ایوای ! حدس زدم باید چنین اتفاقی افتاده باشد .

سررابرت چیلترن - واقع ؟ چطور حدس زدی ؟

لرد گارینگ - (پس از کمی تردید) هیچ ، همینکه حالت پریشانتم را دم در دیدم حدس زدم . خوب به هر حال ، کنی به او گفت ؟
 سررابرت چیلترن - خود خانم چولی . و اکنون زنی که سایه عشق و زندگیم بود می‌داند که همه هستیم از راه خیانتکاری به دست آمده و پایه زندگیم بر بدنامی گذاشته شده است . به عبارت دیگر لیدی چیلترن می‌داند که سررابرت چیلترن کسی است که مانند یکنفر خرده فروش دوره گرد ، رازی را که به قول شرافت به دستش سپرده بودند به دیگری فروخته است . حالا خدا را شکر می‌کنم که لرد رادلی قبل از آنکه ببیند من نسبت به وی چنین خیانتی کرده‌ام از این دنیا رفت . ایکاش منم پیش از آنکه دچار این وسوسه شیطانى شوم و یا اینطور عاجز و پریشان به قعر پستی و مذلت بیفتم ، نابود شده بودم (سورتش را در پنجه‌هاش مخفی می‌کند)

لرد گارینگ - (پس از کمی مکث) هنوز در جواب تلگرافت از وین خبری نرسیده است ؟

هستی که همه چیز مرا می‌دانی و می‌توانم به تو کمال اعتماد را داشته باشم . مسلماً می‌توانم کمال اعتماد را به تو داشته باشم غیر از این است ؟

فیس وارد می‌شود .

لرد گارینگ - رابرت عزیزم ، البته که می‌توانی (به فیس)

یک کمی شراب سفید و سیفون بیاور .

فیس - بله قربان .

لرد گارینگ - بیا ، فیس !

فیس - بله قربان .

لرد گارینگ - رابرت ، ممکن است خواهش کنم یک

دقیقه به من اجازه بدهی بعضی دستورات به فیس بدهم .

سررابرت چیلترن - البته .

جداگانه بایشخدمش حرف می‌زند .

لرد گارینگ - وقتی آن خانم آمد بگو ده قرار نیست

امشب به منزل برگردم و . . . بگو که غفلتاً مجبور شده‌ام به

خارج شهر بروم . فهمیدی ؟

فیس - قربان ، آن خانم در اتاق پذیرایی اند . خودتان

فرمودید که ایشان را به آن اتاق ببرم .

لرد گارینگ - بسیار خوب ، خوب کاری کردی . (فیس

خارج می‌شود . **لرد گارینگ** با خودش حرف می‌زند) عجب وضع ناراحتی گیر

افتاده‌ام . اینکه نمی‌شود ، باید علاجی کرد . به نظرم بهتر است

از لای در نطقی مشتمل بریند و اندرز برای آن خانم ایراد کنم .
گرچه اجرای این برنامه هم خالی از اشکال نیست .

سررابرت چیلترن - آرتور به من بگو که چه باید بکنم .

بنای زندگیم دارد بر سرم خراب می‌شود ، و واقعاً خودمرا مانند
کشتی بی‌سکانی می‌یابم که در شبی بی‌ستاره میان دریا سرگردان
باشد .

لرد گارینگ - رابرت ، تو زنت را دوست داری ، نه ؟

سررابرت چیلترن - از هر چیز دیگر در عالم او را بیشتر

دوست دارم . تا کنون خیال می‌کردم که جاه‌طلبی بزرگترین داعیه

و لذت زندگی است ، ولی حالا می‌فهمم که چقدر این فکر خطا

است . معنی حقیقی زندگی عشق است و دیگر هیچ ! من گرتروود

را از جان و دل دوست دارم ولی افسوس که دیگر در چشم او

مردی بدکار و ننگینم و همین امر موجب جدایی وی از من می‌شود .

آرتور ، حالا ورطه هولناکی میان من و گرتروود به وجود آمده

است و می‌دانم که دیگر در قلب او برای من مقام و منزلتی نیست .

لرد گارینگ - آیا خود گرتروود در زندگیش مرتکب

هیچگونه لغزش و خدایی نشده و هرگز نقطه ضعفی نشان نداده

است ، که اکنون نمی‌تواند به هیچ عنوان از گناه تو بگذرد ؟

سررابرت چیلترن - زن من ؟ هرگز ! حتی معنی ضعف و

وسوسه را نمی‌فهمد . من خودم با مردان دیگر از یک قماشم

فپیس باسینی مشروب وارد می‌شود.

فپیس - (شراب سفید و سیفون را به سر رابرت چیلترن تعارف می‌کند)

آقا ، شراب سفید و سیفون .

سررابرت چیلترن - متشکرم .

لرد گارینگ - رابرت ، کالسکه‌ات دم در است ؟

سررابرت چیلترن - نه ، من از باشگاه پیاده آمدم .

لرد گارینگ - فپیس ، پس سررابرت با کالسکه من تشریف

می‌برند .

فپیس - بله قربان . (خارج می‌شود)

لرد گارینگ - رابرت ، امیدوارم از اینکه عذرت راسی خواهم

نرنجی .

سررابرت چیلترن - آرتور باید بگذاری پنج دقیقه دیگر

پیشت بمانم . تصمیم خود را گرفته‌ام که اشب در مجلس عوام

چه بگویم . مذاکره در موضوع ترعه آرژانتین در ساعت یازده

شروع خواهد شد . (از اتاق پذیرایی صدای افتادن صندلی به گوش می‌رسد)

این صدای چه بود ؟

لرد گارینگ - چیزی نیست .

سررابرت چیلترن - خودم صدای افتادن صندلی را از آن

اتاق شنیدم . گویا کسی در آنجا به حرفهای ما گوش می‌دهد .

لرد گارینگ - نخیر ، هیچکس در آن اتاق نیست .

سررابرت چیلترن - حتماً کسی در آنجاست . اتاق روشن

ولی او حقیقتاً فردی ممتاز و از زمره زنان با عفت و تقوی است ،

که به ندرت پیدامی‌شوند ؛ به همین جهت گرتروود در مسائل اخلاقی

هیچگونه شفقت و گذشتی ندارد . زنی است فوق‌العاده شریف

و ثابت قدم و بیرحم . ولی آرتور ، آتش عشقش در دلم است .

هنوز خداوند به ما کودکی عطا نفرموده و من غیر از او نه کسی را

دارم که دوست داشته باشم و نه کسی که مرا دوست بدارد .

شاید اگر خداوند به ما کودکی داده بود ، گرتروود نسبت به

من مهربانی و شفقت بیشتری پیدا می‌کرد . ولی اکنون خانه‌ما

تنها و ماتم زده است و گرتروود هم قلب مرا سخت مجروح کرده .

باری این موضوع را فراموش کنیم . امشب من در کمال خشونت

با وی رفتار کردم . گمان می‌کنم همیشه گناهکاران در مقابل

پرهیزکاران همینطور خشن و وحشی بوده‌اند . حالا که فکر

می‌کنم می‌بینم حرفهایی باو زدم که از لحاظ خودم و از لحاظ

همه مرد های دنیا به طرز نفرت‌انگیزی صحیح و به جا بود ،

ولی ... دیگر این موضوع را کنار بگذاریم .

لرد گارینگ - زنت ترا خواهد بخشید ، شاید همین الان

ترا بخشیده باشد . رابرت او ترا دوست دارد ، چطور ممکن است

از گناه تو بگذرد ؟

سررابرت چیلترن - خدا کند ! خدا کند که اینطور باشد !

(صورتش را در دستهایش می‌پوشاند) اما ، آرتور یک موضوع دیگری

هم هست که باید به تو بگویم .

این کافی نیست. من مخصوصاً می‌خواهم به چشم خودم ببینم. تو که می‌گویی کسی در آن اتاق نیست، پس چرا به این اصرار مانع می‌شوی؟

لرد گارینگ - رابرت، ترا به خدا این کار را نکن! یک کسی در آن اتاق هست، ولی کسیکه تو نباید ببینی.

سررابرت چیلترن - آهان؟ از اول می‌دانستم!

لرد گارینگ - به تو می‌گویم به آن اتاق نرو!

سررابرت چیلترن - برو کنار! زندگی من در خطر است.

هر که می‌خواهد باشد، باید بدانم کیست که به اسرار شخصی و رسوایی زندگیم پی برده است! (داخل اتاق می‌شود)

لرد گارینگ - ایخدا بزرگ! زن خودش آنجاست. چه خیال خواهد کرد؟

سررابرت چیلترن برمی‌گردد، حالت خشمگین تحقیر نوق العاده‌ای در چهره‌اش نمایان است.

سررابرت چیلترن - راجع به حضور این زن در اتاق پذیرایی چه توضیحی می‌توانی بدهی؟

لرد گارینگ - رابرت به شرافتم قسم یاد می‌کنم که این خانم از هر گناه و تهمتی مبرا است و هیچگونه خطا و تقصیری نسبت به تو نکرده است.

سررابرت چیلترن - این زن، موجودی پست و ننگین است!

است و در هم نیم باز مانده، یقیناً کسی در آنجاست که اسرار زندگیم را شنیده است. آرتور معنی این حرکت چیست؟

لرد گارینگ - رابرت، بیخود عصبانی می‌شوی. خیالت گرفته است، به تو می‌گویم هیچکس در آن اتاق نیست. رابرت، بنشین راحت باش.

سررابرت چیلترن - آیا قول می‌دهی که در آن اتاق کسی نباشد؟

لرد گارینگ - بله.

سررابرت چیلترن - قول شرف؟ (می‌نشیند)

لرد گارینگ - بله.

سررابرت چیلترن - (بلند می‌شود) آرتور اجازه بده خودم ببینم لرد گارینگ - نه! نه!

لرد گارینگ - اگر کسی در آن اتاق نیست چه اشکال دارد که نگاهی به درون آن بیاندازم؟ آرتور باید بگذاری که به آن اتاق بروم و خیال خودم را راحت کنم. بگذار مطمئن شوم که کسی دزدکی به اسرار زندگیم پی نبرده است. آرتور، مگر نمی‌بینی که من در چه حال و موقعیتی گیر افتاده‌ام؟

لرد گارینگ - رابرت، هر چیز اندازه‌ای دارد. به تو گفتم که در آن اتاق کسی نیست! دیگر همین کافی است. سررابرت چیلترن - (به طرف در اتاق پذیرایی حمله می‌کند) نخیر،

لرد گارینگ - رابرت ، این حرفها را نزن . فقط برای خاطر تو است که به اینجا آمده است . برای این بوده که آخرین کوشش خود را بکند بلکه بتواند ترا نجات دهد . او در عالم فقط ترا دوست دارد .

سررابرت چیلترن - مگر دیوانه شده‌ای ! من هیچ کاری به این ندارم که چه سر و سری میان شما دو نفر است . واگراین زن برای همیشه معشوقه تو بماند تعجبی نمی‌کنم ، زیرا هردوتان خوب به هم می‌خورید . او که زنی است فاسد و ننگین و توهم نه فقط در دوستی مرا فریب دادی بلکه در دشمنیت نیز به من خیانت کردی !

لرد گارینگ - رابرت ، اینها راست نیست ، به خدا قسم که راست نیست ! حاضرم در حضور خودش و تو همه مطالب را توضیح دهم .

سررابرت چیلترن - بس است مرد ! بگذار بروم ! به اندازه کافی به قول شرفت قسم دروغ خوردی !

سررابرت چیلترن خارج می‌شود . **لرد گارینگ** شتابزده رو به اتاق پذیرایی می‌رود . در همان وقت خانم چولی باقیانه مظفرانه و بناش میان در ظاهر می‌شود .

خانم چولی - (با تعظیبی تمسخر آمیز) سلام ، **لرد گارینگ** .

لرد گارینگ - خانم چولی ؟ پناه بر خدا ! . . . ممکن

است پیرسم شما در اتاق پذیرایی من چه می‌کردید ؟

خانم چولی - خیلی معقول و مؤدب گوش می‌دادم . من عاشق این کارم که از سوراخ کلید استراق سمع کنم ، و چیزی غریبی است که آدم همیشه جالبترین حرفها را از همین سوراخ جای کلید می‌شنود !

لرد گارینگ - فکر نمی‌کنید این عمل زشت ، شما را مورد قهر و غضب خداوند قرار دهد ؟

خانم چولی - نخیر ، یقین دارم که خداوند عالم اخیراً خیلی بردبار شده و می‌تواند جلوی خشم خودش را بگیرد .

(به **لرد گارینگ** اشاره می‌کند که شتل را از دوشش بگیرد . او نیز فوراً اطاعت می‌کند)

لرد گارینگ - خیلی از اینکه به دیدنم آمدید خوشحالم . دلم می‌خواهد الان به شما یک نصیحت خوب بدهم .

خانم چولی - اوه ! خواهشمندم اینکار را نکنید . همیشه هدیه‌ای که به یک خانم می‌دهند باید چیزی باشد که بتواند در همانشب زینت خود سازد .

لرد گارینگ - احسنت ! می‌بینم که همانند زر مثل سابق خود سر و لجاجاز مانده‌اید .

خانم چولی - به ! خیلی بیش از سابق . در این مدت از هر حیث تکمیل شده‌ام ، زیرا تجربیات بسیار به دست آورده‌ام .

لرد گارینگ - اما ملتفت باشید که تجربه زیاد هم چیز خطرناکی است . خواهشمندم یک سیگار میل بفرمایید . نصف

خانمهای زیبای لندن سیگار می کشند. ولی من شخصاً آن نصفه دیگر را ترجیح می دهم .

خانم چولی - متشکرم . من هیچوقت سیگار نمی کشم . یعنی خیاطم از اینکار خوشش نمی آید ، و اولین وظیفه هرزنی در زندگی این است که مراعات حال خیاطش را بکند . اینطور نیست ؟ ولی اینکه دومین وظیفه آدم در زندگی چیست ، هنوز هیچکس کشف نکرده .

لرد گارینگ - خوب ، شما به اینجا آمده اید که نامه را برایت چیلترن را به من بفروشید ، اینطور نیست ؟

خانم چولی - یعنی در مقابل شرایطی آنها به شما واگذار کنم . خوب ، چطور این موضوع را حدس زدید ؟

لرد گارینگ - از آنجایی حدس زدم که تاکنون چیزی راجع به علت ملاقاتتان ذکر نکردید . آیا نامه را با خودتان آورده اید ؟

خانم چولی - (می نشیند) نخیر ، لباس خانمهای با سلیقه هیچوقت جیب ندارد .

لرد گارینگ - قیمت نامه را چقدر معین کرده اید ؟

خانم چولی - عجب ، شما هم که به طرز احمقانه ای خلق و خوی انگلیسیها را دارید . انگلیسی ها خیال می کنند که یک دفترچه چک بانک می تواند غامض ترین مسائل زندگی را حل کند . آرتور عزیزم ، شما دیگر چرا اینطور فکر می کنید ؟

من که از شما متمول ترم و اقلاباً به اندازه تمام ثروتی که سر رابرت چیلترن از راه نامشروع به چنگ آورده دارایی دارم . آنچه اکنون می خواهم پول نیست ؟

لرد گارینگ - خانم چولی ، پس چه می خواهید ؟

خانم چولی - چرا مرا «لورا»^۱ نمی نامی .

لرد گارینگ - این اسم را دوست ندارم .

خانم چولی - یک وقتی که عاشقش بودی .

لرد گارینگ - بله به همین دلیل .

خانم چولی به او اشاره می کند که پهلوش بنشیند . لرد گارینگ تبسمی کرده پهلوش می نشیند .

خانم چولی - آرتور ، زمانی بود که تو مرا از صمیم قلب

دوست می داشتی .

لرد گارینگ - بله .

خانم چولی - و حتی از من تقاضا کردی با تو ازدواج

کنم .

لرد گارینگ - آن تقاضا که نتیجه طبیعی همان عشق من بود .

خانم چولی - بعد به علت آنکه دیدی ، یا ادعا کردی

که دیده ای ، لرد «مرتلیک»^۲ خواسته است در گلخانه قصر

«تن بی»^۳ به زور با من معاشقه کند مرا ترك کردی و پی کارت

رفتی .

خانم چولی - با این حال من ترا دوست داشتم، و تو هم مرا دوست داشتی. خودت این موضوع را خوب می‌دانی. اما عشق چیز عجیبی است، به گمانم وقتی مردی یک‌دفعه عاشق زنی شد حاضر است هر فداکاری را برای او بکند غیر از ادامه عشقبازی. (دستش را روی دست لرد گارینگ می‌گذارد)

لرد گارینگ - (دستش را به آسانی کنار می‌کشد) بله، بغیر از همین یکی.

خانم چولی - (پس از کمی مکث) من از زندگی در خارج خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد دوباره به لندن برگردم و در همین جا خانه‌تشنگی برپا کنم. دلم می‌خواهد منزلم محل اجتماع اعیان و برگزیدگان شهر شود. یقین دارم اگر بشود خوب حرف زدن را به انگلیسی‌ها و خوب گوش دادن را به ایرلندیها یاد داد، دیگر می‌جامع انگلستان از حیث تربیت و نزاکت چیزی کم نداشته باشد. به علاوه حالا من بمرحله‌ای رسیده‌ام که باید زندگی شاعرانه و پراحساساتی داشته باشم. آرتور، دیشب وقتی ترا در منزل رابرت چیلترن دیدم به خوبی دریافتم که اگر در سراسر عمرم به کسی دل‌باخته‌ام، تنها تو بوده‌ای. به همین جهت امشب به ملاقات آمدم که بگویم اگر حاضر به ازدواج با من شوی نامه رابرت چیلترن را به تو می‌دهم. پیشنهاد من همین است. اگر قول بدهی که مرا به عقد خود در آوری بدون معطلی نامه را به تو خواهم سپرد.

لرد گارینگ - همین الان؟

لرد گارینگ - تا آنجا که یادم است و کیل من در تحت شرایطی این موضوع را با شما حل و فسخ کرد. یعنی شرایطی که خودتان تحمیل کردید.

خانم چولی - در آن زمان من فقیر بودم، و تو متمول. **لرد گارینگ** - کاملاً صحیح است، و به همین علت شما تظاهر به دوست داشتن من می‌کردید.

خانم چولی - (شانه هایش را بالا می‌اندازد) بیچاره لرد مرتلیک پیرمرد که برای صحبت کردن فقط دو مطلب گفتنی داشت، یکی بیماری نقرسش و دیگری عیالش! اما من شخصاً هیچوقت ملتفت نمی‌شدم که لرد مرتلیک راجع به کدام یک از این دو مطلب صحبت می‌کند، زیرا هر دوی آنها را با یک لحن به باد لعنت و دشنام می‌گرفت. به هر حال، آرتور، تو خیلی حماقت کردی، چرا که لرد مرتلیک برای من فقط جنبه تفریح و تفنن داشت. یکی از آن تفریحات بسیار ملال انگیزی که انسان مجبور است در یکشنبه‌های تلخ انگلستان در قصر بیلاقی یک نفر انگلیسی تلخ، برای خودش تهیه کند. به نظر من کلیه مردان وزنانیکه در قصرهای بیلاقی انگلیس به سر می‌برند هر کاری بکنند هیچگونه مسؤولیت اخلاقی ندارند.

لرد گارینگ - بله می‌دانم که خیلی‌ها همین‌طور فکری کنند.

خانم چولی - آرتور، من ترا دوست داشتم.

لرد گارینگ - خانم چولی عزیزم، شما همیشه خیلی با هوشتر از آن بوده‌اید که خود را پای بند عشق سازید.

تعارفی نمی‌توان خلع سلاح کرد. در صورتیکه مردها عموماً با یک کلمه تعریف آمیز آلت دست می‌شوند. اختلاف بین زن و مرد همین است.

لرد گارینگ - بله، تا آنجا که من زنان را شناختم، هیچ چیز نمی‌تواند آنها را خلع سلاح کند.

خانم چولی - (پس از کمی مکث) پس تو ترجیح می‌دهی که رابرت چیلترن یعنی صمیمی‌ترین رفیقت را به حال خود رها کنی تا کارش به رسوایی و فلاکت بکشد، ولی با زنی که هنوز از نعمت جذابیت و جمال بهره‌ها دارد ازدواج نکنی؟ آرتور، من همیشه ترا قابل آن می‌دانستم که فداکاریها و جوانمردی‌های بزرگ از خودت نشان بدهی. حالا هم اگر در عالم رفاقت حاضر به انجام یک چنین فداکاری شوی یقیناً خواهی توانست بقیه عمر را در یادآوری ملکات اخلاقیته خوشی و سعادت بگذرانی.

لرد گارینگ - خوب، این کار را در حال حاضر هم می‌کنم.

ولی اساساً عقیده‌ام بر این است که قانون باید انواع فداکاری‌ها را اکیداً ممنوع کند، زیرا نسائیکه فداکاری دیگران را می‌پذیرند چنان احساس شرمساری می‌کنند و روحیه خود را می‌بازند که رفته رفته دلسردتر و فاسدتر می‌شوند.

خانم چولی - می‌خواهی بگویی رابرت چیلترن از آن آدمهایی است که در مقابل فداکاری رفیقش احساس شرمساری کند؟ گویا فراموش کرده‌ای که من اخلاق واقعی او را بهتر از همه کس می‌شناسم.

خانم چولی - (تبسمی می‌کند) فردا.

لرد گارینگ - واقعاً جدی می‌گویید؟

خانم چولی - بله، کاملاً جدی می‌گویم.

لرد گارینگ - ممکن است برای شما شوهر خیلی بدی باشم.

خانم چولی - من از شوهر بد نمی‌ترسم. تا حالا دو تا

از آنها داشته‌ام که وسیله تفریح بزرگی برایم بوده‌اند.

لرد گارینگ - یعنی می‌خواهید بفرمایید که با بودن آنها

شخصاً انواع وسائل تفریح را برای خودتان فراهم می‌کردید.

خانم چولی - تو از زندگی زناشوئی من چه خبرداری؟

لرد گارینگ - خیلی خبرها. مثل آنکه در کتابی خوانده

باشم.

خانم چولی - در چه کتابی؟

لرد گارینگ - کتاب آمار عشق‌بازها.

خانم چولی - خیال می‌کنی این کار از تو پسندیده

است که در خانه خودت با مهمانی از جنس لطیف اینطور

بی‌ادبانه حرف بزنی؟

لرد گارینگ - وقتی کار فریبندگی زنان خیلی بالا بگیرد،

دیگر جنس لطیف از حالت ضعف دفاعی خود خارج می‌شود و

به صورت حریف‌پروری در می‌آید.

خانم چولی - امیدوارم دیگر ایندفعه منظور تعارف و

دلجویی است. ولی آرتور عزیزم، بدان که زنان را با هیچ

لرد گارینگ - آنچه شما درباره گذشته او می دانید اخلاق واقعی نیست. خطایی که در جوانی از او سرزد، قبول دارم که بسیار ننگین و غیر شرافتمندانه بود، قبول دارم که اصلاً لایق شأن او نبود و... بنا براین، اخلاق واقعی نبود.

خانم چولی - عجب شما مردها خوب از همدیگر طرفداری می کنید!

لرد گارینگ - درست به همان خوبی که شما زنها با هم ضدیت می کنید.

خانم چولی - (به تلخی) من فقط با یک زن ضدیت دارم و آن هم لیدی چیلترن است. از او نفرت دارم، نفرتی که هر روز زیادتر می شود.

لرد گارینگ - به نظر من نفرت شما از این خانم به سبب آنست که فاجعه بزرگی وارد زندگی آرایش ساخته اید و اینک از کرده خود پشیمانید.

خانم چولی - (نیشخندی می زند) در زندگی هر زن فقط یک فاجعه وجود دارد، و آن اینست که همیشه عاشق خود را در گذشته از دست داده و در آینده مجبور است فقط با شوهرش زندگی کند.

لرد گارینگ - یقین دارم که لیدی چیلترن از این فرمایشات و اشارات شما چیزی دستگیرش نمی شود، زیرا اهل این نوع زندگیها نیست.

خانم چولی - زنی که دستش آنقدر بزرگ باشد از هیچ چیز زندگی سردر نمی آورد، و لابد می دانی که گرتروود همیشه مجبور است دستکش بزرگ قدی پوشد. یکی از دلایل اساسی اختلاف اخلاقی ما دو نفر نیز همواره همین بوده است. خیلی خوب آرتور، خیال می کنم دیگر این مصاحبه عاشقانه ما به آخر رسید. امیدوارم اقللاً قبول داشته باشی که این مصاحبه قبل از هر چیزی عاشقانه بود. اینطور نیست؟ به هر حال برای به دست آوردن این امتیاز بزرگ که زن نو بشوم حاضر بودم جایزه گرانبهایی را که حاصل یک عمر زرنگی و دور اندیشیم بوده است رایگان به تو بدهم؛ و تو آنرا نپذیرفتی. حالا دیگر اگر سررا برت از نقشه ترعه آرژانتین پشتیبانی نکند، راز خیانتش را فاش خواهیم ساخت، همین وبس!.

لرد گارینگ - نباید اینکار را بکنید. این عمل به منتهای درجه شرم آور، پست و شنیع است!

خانم چولی - (شانه هایش را بالا می اندازد) آهای، خواهش می کنم این لغات قلنبه را بگذار کنار که هرچه جنبه شان بزرگ است معنی شان کم است. پیشنهاد من صرفاً یک معامله تجارته ای است، و در این مورد مداخله دادن مطالب احساساتی ابدان نتیجه ای ندارد. من به رابرت چیلترن پیشنهاد فروش متاعی را کرده ام که اگر او نخواهد قیمتش را به من بپردازد ناچار خواهد شد

که خسارت آنرا به مبلغ گزافتری به دنیا بپردازد. دیگر در این باب بیش از این نمی شود حرف زد. حالا من باید بروم. خدا حافظ، نمی خواهی بامن دست بدهی؟

لرد گارینگ - باشما؟ هرگز! معامله شما با رابرت چیلترن معامله نفرت انگیزی است که درست باب سلیقه اجتماع نفرت انگیز امروزی است، و من راجع به آن چیزی نمی گویم. ولی شما که ادعا می کنید ادشب برای صحبت در عالم عشق به خانه من آمده اید کسی هستید که بزرگترین بی حرمتیها را نسبت به مقام عشق کرده اید. اگر کلمه مقدس عشق بر لبان شما بگذرد آلوده و ملوث می شود، زیرا شما کسی هستید که یک کلمه از معنی عشق سرتان نمی شود و حتی دفتر آنرا هنوز باز نکرده، بسته اید و به گوشه ای انداخته اید. شما همان کسی هستید که امروز بعد از ظهر به منزل یکی از نجیب ترین و شریف ترین زنهای دنیا رفته اید تا به سعایت و بدگویی شوهرش را در نظرش خوار و بدنام کنید، و عشق پاکش را بکشید، و قلبش را مجروح و زندگیش را تلخ و تباه سازید؛ بت مورد پرستشش را درهم بشکنید و روح وی را دچار یأس و پریشانی کنید. این عمل وحشتناک و نفرت انگیز شما را به هیچ عنوان نمی توانم ببخشم. در مقابل این کار دیگر عفو و بخشش وجود ندارد.

خانم چولی - آرتور، تو در حق من بی انصافی می کنی. باور کن که خیلی نسبت به من بی انصاف هستی. من برای

تهمت زدن و آزار دادن گرتروود به خانه اش رفتم. در حقیقت وقتی وارد منزلش شدم چیزی که به فکرم نمی رسید همین بود. من به اتفاق لیدی مارکبی به ملاقات لیدی چیلترن رفتم تا بپرسم جواهری که شب قبل گم کرده بودم در منزلشان پیدا شده یا نه. اگر هم حرف مرا باور نمی کنی می توانی از لیدی مارکبی بپرسی تا تصدیق کند که هرچه می گویم عین حقیقت است. جریان آنی که بین لیدی چیلترن و من واقع شد پس از رفتن لیدی مارکبی بود. تقصیر آنهم کاملاً به گردن خود گرتروود بود که با رفتار خشن و نیشخندهای تمسخرآمیزش مرا مجبور کرد هرچه نگفتمی است بگویم. البته اگر راستش را بخواهی شخصاً دلم می خواست موقعی گیر بیاورم و گرتروود را آزار بدهم، ولی علت حقیقی ملاقات امروزی همان گم شدن سنجاق سینه ام بود.

لرد گارینگ - سنجاق سینه ای بشکل مار با یک قطعه لعل؟

خانم چولی - بله، اما تو از کجا می دانی؟

لرد گارینگ - چونکه پیدا شده، یعنی در حقیقت دیشب موقعی که می خواستم از منزل رابرت چیلترن بیرون بیایم خودم آنرا پیدا کردم، ولی در کمال حماقت یادم رفت موضوع را به پیشخدمت بگویم. (به طرف سیز تحریر می رود و کتوها را می کشد) در این کشور است. نه در این یکی است. آهان، این سنجاق سینه شما، همین نیست؟ (سنجاق سینه را بالا گرفته نشان می دهد)

خانم چولی - بله، خیلی خوشحالم که سنجاقم پیدا شد. این هدیه دوستی است.

لرد گارینگ - میل ندارید آنر به سینه‌تان بزنید؟

خانم چولی - چرا، خیلی زیاد. اگر خودت این زحمت را بکشی خیلی ممنون خواهم شد. (لرد گارینگ به وی نزدیک شده ناگهان قلاب سنجاق را روی بازو به لباس خانم چولی وصل می‌کند) چرا سنجاق سینه را به جای بازو بند انداختی. هیچ خیال نمی‌کردم بشود آنرا به عنوان بازو بند استعمال کرد.

لرد گارینگ - حقیقتاً؟

خانم چولی - (بازویش را بلند کرده بالا نگاه می‌دارد) نه، خیال نمی‌کردم، ولی حالا می‌بینم که به عنوان بازو بند هم چیز قشنگی است و خیلی با لباس جور است.

لرد گارینگ - بله، این جواهر روی لباس شما به مراتب از آنچه که من آخرین بار دیده بودم قشنگ‌تر شده است.

خانم چولی - آخرین بار کی آنرا دیده بودی؟

لرد گارینگ - (با لحن آرام) ده سال قبل. روی لباس «لیدی

برکشایر» و همانوقت بود که شما آنرا دزدیدید!

خانم چولی - (مراسان) مقصودت از این حرف چیست؟

لرد گارینگ - مقصودم خیلی واضح است که شما این

جواهر را از دختر عموی من لیدی برکشایر دزدیده‌اید. وقتی

دختر عمویم عروسی می‌کرد، خود من این سنجاق سینه را به او

هدیه دادم. پس از آنکه هر چه جستجو کردند سنجاق سینه پیدا نشد سوء ظن همه متوجه خدمتگاری بیچاره‌ای شد که با رسوایی از خانه بیرونش کردند. دیشب که آنرا دیدم فوراً شناختم و تصمیم گرفتم چیزی درباره آن نگویم تا دزدش را پیدا کنم. حالا دزد این جواهر را پیدا کردم و به گوش خودم اعترافش را شنیدم.

خانم چولی - (سرش را به انکار بالا می‌اندازد) این حرف به کلی دروغ است!

لرد گارینگ - خودتان می‌دانید که عین حقیقت است. وگرنه، چرا صورتتان به این حالت درآمده، مثل این است که عنوان دزدی روی آن نوشته شده است.

خانم چولی - من این قضیه را از اول تا آخر انکار خواهم کرد، و خواهم گفت که اصلاً این جواهر لعنتی را ندیده‌ام و مال من نیست.

خانم چولی سعی می‌کند با انگشتان مشتخ خود بازو بند را از روی بازویش جدا کند ولی موفق نمی‌شود. لرد گارینگ تفریح کنان به وی می‌نگرد. انگشتان خانم چولی به بازو بند گیر کرده خراشیده می‌شود، و بی اختیار دشنامی از دهان خارج می‌کند.

لرد گارینگ - خانم چولی، گرفتاری اشیاء سرقت شده این است که آدم خواص و طرز به کاربردن آنها را نمی‌داند. تا ندانید فتر قلاب این جواهر کجاست و چگونه کار می‌کند، نمی‌توانید آنرا

از بازوی خودتان باز کنید؛ و از قراریکه می بینم هرچه سعی میکنید نمی توانید فتر قلاب را پیدا کنید. درحقیقت اینکار خالی از اشکال نیست.

خانم چولی - ای نامرد! ای وحشی! (باز هم می کوشد که جواهر را از بازویش جدا کند ولی نمی تواند)
لرد گارینگ - آهای، این لغات قلبه را بگذارید کنار، هرچه جثه شان بزرگ است معنی شان کم است.

خانم چولی - (بار دیگر با کمال خشم می خواهد سنجاق را از بازویش جدا کند. کلمات نامفهومی از گلویش خارج می شود. آنکه بی حرکت مانده به **لرد گارینگ** نگاه می کند) حالا می خواهی چه کار کنی؟

لرد گارینگ - الساعه زنگ میزنم پیشخدمتم بیاید. پیشخدمت بی نظیری است که به محض آنکه آدم زنگ بزند فوراً وارد اتاق می شود. وقتی که آمد به او خواهم گفت برو دپلیس بیاورد.

خانم چولی - (برخود می لرزد) پلیس برای چه؟

لرد گارینگ - فردا خانواده برکشایر درصدد تعقیب جزائی شما برخواهند آمد و پلیس هم برای همین است که به آنها کمک کند.

خانم چولی - (دیگر از شدت ترس دچار تشنج مرگ آسای شده، صورتش از حالت طبیعی خارج شده و عضلات دهانش کج مانده است. گویی صورتک ساختگی اش افتاده و چهره واقعی که در این لحظه آفندگریه و نفرت انگیز است نمایان شده است)
اینکار را نکن. هرچه بکویی قبول می کنم. هرچه از من بخواهی انجام می دهم!

لرد گارینگ - نامه رابرت چیلترن را به من بدهید.
خانم چولی - صبر کن! صبر کن! به من مهلت بده که فکر خودم را جمع کنم.

لرد گارینگ - نامه رابرت چیلترن را بمن بدهید.
خانم چولی - نامه الان پیشم نیست. فردا آنرا به تو خواهم داد.

لرد گارینگ - خودتان می دانید که دارید دروغ میگویید.
نامه را هم اکنون به من بدهید. (خانم چولی نامه را بیرون آورده به او می دهد. صورتش به طرز وحشتناکی بیرنگ شده است) همین نامه است؟
خانم چولی - (با صدای متشنج و گرفته) بله.

لرد گارینگ - (نامه را می گیرد و آنرا با دقت بررسی کرده آهی از سینه می کشد. سپس نامه را روی چراغ گرفته می سوزاند) خانم چولی، با آنکه فوق العاده خانم خوش لباسی هستید باز هم لیاقت آنرا دارید که در مواقع لازم کاملاً عاقلانه رفتار کنید. من به شما تیریک می گویم.
خانم چولی - (به طرف میز تحریر نگاه کرده متوجه نامه لیدی چیلترن می شود که گوشه اش از زیر آب خشک کن نمایان است) خواهش می کنم یک لیوان آب خوردن به من بدهید.

لرد گارینگ - اطاعت می شود. (به گوشه اتاق می رود و تنگ آب را برداشته لیوانی پر می کند. در این هنگام که پشتش به خانم چولی است وی فرصت یافته به چابکی نامه لیدی چیلترن را از روی میز می رباید. وقتی **لرد گارینگ** با لیوان آب به طرف وی برمی گردد، خانم چولی با حرکت دست آنرا رد می کند)

نامه عاشقانه زنتش را که هم امشب برای شما نوشته است به وی مسترد کنم .

لرد گارینگ - نامه عاشقانه ؟

خانم چولی - (درحالیکه می خندد) من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم . خودم به دیدنتان می آیم . گرتروود .

لرد گارینگ به طرف میز تحریر حمله می برد و پاکت را از روی آن برداشته می بیند خالی است . سپس به طرف خانم چولی برمی گردد .

لرد گارینگ - ای زن بدکار . دائماً باید دزدی کنی ؟ نامه را به من بده و گرنه به زور از چنگت در می آورم . تا آنرا به من ندهی نمی گذارم از این اتاق بیرون بروی .

به طرف او حمله می کند ولی خانم چولی فوراً زنگ روی میز را به صدا در می آورد و همانوقت فیس وارد اتاق می شود .

خانم چولی - (بس از کمی مکث) لرد گارینگ برای این زنگ زدند که مرا به خارج هدایت کنید . شب به خیر لرد گارینگ !

به طرف در حرکت می کند . صورتش با برق پیروزی خیانت آمیزی می درخشد . آثار شعف در چشمانش نمایان است . گویی جوانی دوباره به وی بازگشته است . آخرین نگاهش مانند تیری تیزبر به جانب لرد گارینگ رها می شود . لرد گارینگ لبهایش را می گزد و سیگاری آتش می زند .

(پرده)

خانم چولی - متشکرم . ممکن است لطفاً شنلم را روی دوشم بباندازید ؟

لرد گارینگ - با کمال میل . (شل را به دوشش می اندازد)

خانم چولی - خیلی متشکرم . دیگر هرگز در صدد آزار رساندن به رابرت چیلترن بر نخواهم آمد .

لرد گارینگ - خانم چولی ، خوشبختانه دیگر کاری از دستتان بر نمی آید .

خانم چولی - حتی اگر از دستم برمی آمد به این فکر نمی افتادم .

برعکس حالا می خواهم خدمت بزرگی در حق وی بکنم .

لرد گارینگ - از شنیدن این خبر بسیار مشعوفم . اینرا باید یکی از اصلاحات اجتماعی دانست .

خانم چولی - بله ، واقعاً هیچ صحیح نمی دانم که یک چنین جنتمن درستکار ، یک نفر جنتمن انگلیسی شرافتمندی مثل رابرت چیلترن را به طریقی آنقدر ننگ آور فریب دهند و تا این حد . . . لرد گارینگ - چه می خواهید بگویید ؟

خانم چولی - خلاصه اینکه نمی دانم چطور شده است که اعتراف نامه عاشقانه لیدی چیلترن راه خود را گم کرده و به درون جیب من افتاده .

لرد گارینگ - مقصودتان از این حرف چیست ؟

خانم چولی - (با لحنی تلخ و فاتحانه) مقصودم این است که برای انجام خدمتی در حق رابرت چیلترن خود را موظف می دانم

لرد گارینگ - (به خودش) خوب ، بازهم بدنیست .
 جیمز - جناب لرد کاورشام مدتی است که در اتاق کتابخانه
 منتظر سر رابرت هستند . به ایشان عرض کردم که جنابعالی هم
 اینجا تشریف دارید .

لرد گارینگ - متشکرم لطفاً به ایشان بگویید که من رفته‌ام .
 جیمز - (تنظیم می‌کند) اطاعت میشود جناب لرد . (خارج می‌شود)
 لرد گارینگ - راستی که هیچ میل ندارم پدرم را سه روز
 پشت سرهم ملاقات کنم ، یعنی هیچ فرزندی طاقت تحمل اینهمه
 هیجان عصبی را ندارد . خدا کند اقبالاً اینجا نیاید . همان بهتر که
 نه خود پدرها دیده شوند و نه حرفشان به میان آید . تنها وسیله
 مطمئن برای برقرار داشتن زندگی خانوادگی همین است . اما
 مادر چیز دیگری است . مادرها واقعاً عزیزند . (خود را به درون نمکتی
 می اندازد و روزنامه‌ای برداشته شروع به خواندن می‌کند) .
 لرد کاورشام وارد می‌شود .

لرد کاورشام - خوب آقا ، شما اینجا چکار می‌کنید؟ گمان
 می‌کنم مثل همیشه مشغول وقت تلف کردید .

لرد گارینگ - (روزنامه را به کناری انداخته از جا بلند می‌شود) پدر
 عزیزم ، وقتی کسی به ملاقات‌آشنایان خود می‌رود منظور اصلیش
 این است که وقت ایشان را تلف کند نه وقت خودش را .

لرد کاورشام - آیا از دیشب تا به حال راجع به مطالبی که
 به شما گفتم فکری کردید؟

پرده چهارم

اتاق نشیمن در منزل سررابرت چیلترن مانند پرده دوم . لرد گارینگ کنار
 بخاری دیواری ایستاده و دستها را درجیب گذارده است . از ظاهر حالش خستگی
 زیاد نمایان است .

لرد گارینگ - (ساعتش را در آورده نگاه می‌کند و بعد زنگ می‌زند)
 عجب مزاحمتی فراهم شده . هیچکس در اینجا نیست که حرفهای
 مرا گوش بدهد ، در صورتیکه الان سینه‌ام پر از اخبار جالب است
 و خودم را مانند روزنامه فوق‌العاده‌ای می‌بینم که تازه از زیر چاپ
 بیرون آمده باشد .
 جیمز وارد می‌شود .

جیمز - قربان ، سر رابرت هنوز در وزارتخانه تشریف دارند .
 لرد گارینگ - لیدی چیلترن هم هنوز پایین نیامده‌اند؟
 جیمز - خانم تاکنون از اتاقشان بیرون نیامده‌اند ، ولی
 میس چیلترن الساعه از اسب‌سواری برگشته‌اند .

لرد گارینگ - عجب ! نخیر . تایمز راجع به رابرت چه نوشته است ؟

لرد کاورشام - آقا می خواهید چه بنویسد ؟ البته تعریف و تجلیل زیادی از سر رابرت چیلترن کرده و افزوده است که سخنرانی دیشب اوراجع به موضوع ترعه آراژانتین یکی از عالیترین سخنرانیهایی بوده است که بعد از «کانینگ» در مجلس عوام انگلستان ایراد شده است .

لرد گارینگ - آفرین ! اما هیچوقت در باره کانینگ چیزی شنیده بودم ؛ یعنی دلم نمی خواست . بینم ... آیا چیلترن از این نقشه طرفداری کرد ؟

لرد کاورشام - آیا انتظار داشتید که چیلترن از چنین نقشه ای طرفداری کند ؟ معلوم می شود شما به هیچوجه دوستان را نشناخته اید . برعکس علناً آنرا مورد حمله قرار داد، و همچنین به شدت از روش سیاست اقتصادی کنونی تنقید کرد . روزنامه تایمز این سخنرانی را در حقیقت مقدمه تغییر مسیری در سیاست سر رابرت چیلترن تلقی می کند . آقا، حتماً باید این مقاله را بخوانید . (تایمز را باز کرده نشان می دهد) «سر رابرت چیلترن ... برجسته ترین سیاستمدار جوان ما ... سخنران عالی مقام ... دارای سابقه ای درخشان ... مظهر درستی و کمال اخلاقی ... نمونه بهترین خصایص زندگی اجتماعی انگلستان ... مرد شریفی که نقطه

لرد گارینگ - جز راجع به فرمایشات شما به هیچ چیز دیگری فکر نکردم .

لرد کاورشام - خوب ، پس قرار عروسی معلوم شده است ؟
لرد گارینگ - (در کمال خوشرویی) هنوز خیر ، ولی امیدوارم تا قبل از موقع ناهار قرار عروسی معلوم شود .

لرد کاورشام - (با لحن تند و زننده) اگر بخواهید تا موقع شام هم به شما وقت می دهم ، به شرط آنکه همسر مناسبی انتخاب کنید .
لرد گارینگ - بینهایت متشکرم ، ولی خیال می کنم بهتر است تا قبل از ناهار تکلیف عروسیم را یکسره کنم .

لرد کاورشام - هوم ، هیچوقت نمی فهمم کی شوخی می کنید و کی جدی می گوید .

لرد گارینگ - پدرجان ، والله ، خودم هم نمی فهمم .
اندکی به سکوت می گذرد .

لرد کاورشام - لابد روزنامه «تایمز» صبح را نخوانده اید ؟
لرد گارینگ - (با حالتی بی اعتنا) تایمز ؟ نخیر . من فقط روزنامه «سورنینگ پست» را میخوانم . برای اطلاع به وقایع زندگی متجدد مآب و اعیانی فقط کافی است که انسان بداند دوشس ها در کجا هستند . بقیه مطالب روزنامه ها به کلی اخلاق آدم را فاسد می کند .

لرد کاورشام - یعنی آقا می خواهید بگویند که حتی سرمقاله تایمز، راجع به سوابق و خدمات سر رابرت چیلترن را هم نخوانده اید ؟

به جوانی بسیار بدم می‌آید. حالا دیگر این عادت زشت همه جا را گرفته است.

لرد گارینگ - جوانی تظاهر نیست. جوانی هنر است.

لرد کاورشام - چرا به این میس چیلترن زیبا پیشنهاد ازدواج نمی‌کنید؟

لرد گارینگ - برای اینکه آدم فوق‌العاده تند خویی هستم، به خصوص صبح‌ها.

لرد کاورشام - اما من اصلاً گمان نمی‌کنم که در این معامله امید موفقیتی برای شما باشد.

لرد گارینگ - متأسفانه در این موضوع نمی‌توانم چیزی عرض کنم چونکه از جریان معاملات روز به کلی بی‌اطلاعم.

لرد کاورشام - اگر میس چیلترن پیشنهاد ازدواج شما را بپذیرد من او را سفیه‌ترین زن لندن خواهم دانست.

لرد گارینگ - و منتهای آرزوی من آن است که بایک چنین زنی ازدواج کنم، زیرا اگر همسری عاقل و فهمیده نصیب من شود یقیناً در مدتی کمتر از شش‌ماه مرا به صورت یک ابله کامل عیار درمی‌آورد.

لرد کاورشام - اما شما اصلاً قابل میس چیلترن نیستید!

لرد گارینگ - پدر عزیزم، اگر قرار بود ما مردان بازنانی که قابلیتشان را داریم ازدواج کنیم که بیشک روزگار همه‌مان سیاه بود.

مقابل سیاستمداران سهل‌انگار و بی‌مرام خارجی است.» آقا، روزنامه‌ها هیچوقت چنین چیزهایی در باره شما نخواهند نوشت. **لرد گارینگ** - پدرجان، خدا آن روز را نیاورد که روزنامه‌ها در باره من چیزی بنویسند. با این حال از شنیدن آنچه راجع به رابرت گفتند بسیار خوشحال شدم. راستی کیف کردم؛ معلوم می‌شود رابرت واقعاً مرد یا شهامتی است.

لرد کاورشام - بیش از شهامت، باید گفت که سر رابرت نابغه‌ای است.

لرد گارینگ - اما من ترجیح می‌دهم او را آدم باشه‌امتی بدانم. امروزه به هر که می‌رسی خودش را نابغه می‌داند. آنچه که واقعاً در میان مردم به ندرت پیدا می‌شود، شهامت است.

لرد کاورشام - آرزوی من این است که شما هم وارد مجلس عوام شوید.

لرد گارینگ - پدر عزیزم، فقط مردمی که قیافه احمقانه‌ای دارند به مجلس عوام پذیرفته می‌شوند، و از آن میان، فقط آنهاست که واقعاً چیزی سرشان نمی‌شود ترقی می‌کنند.

لرد کاورشام - چرا در فکر آن نیستید که کار مفیدی در زندگیتان انجام دهید؟

لرد گارینگ - خیلی جوانتر از آنم که لیاقتش را داشته باشم.

لرد کاورشام - (بالحنی تند و تلخ) آقا، من از این تظاهر شما

لرد گارینگ - اوه ، خواهش می‌کنم این حرف را نزنید .
در میان تمام مردم شهر لندن ، شما تنها کسی هستید که آرزو
می‌کنم پهلویم باشید و با من صحبت کنید .

میبل چیلترن - لرد گارینگ، دیگر هیچکدام از حرفهایی که
بین من و شما رد و بدل شود حقیقت ندارد ، و منکه ابداً آنها را
باور نخواهم کرد .

لرد کاورشام - عزیزم، کاملاً حق باشما است، کاملاً ...
یعنی می‌خواهم بگویم ناموقی که پای حرف زدن لرد گارینگ
در میان است !

میبل چیلترن - آیا خیال نمی‌کنید به طرزی بتوانید پسران
را مجبور کنید که اقللاً گاهی مواظب حرکاتش باشد؟ یعنی
موقتاً هم که شده رفتارش را عوض کند؟

لرد کاورشام - میس چیلترن ، با کمال تأسف باید بگویم
که من کوچکترین نفوذی روی پسرم ندارم . یکاش می‌داشتم .
اگر داشتم می‌دانستم چه جور آدمش کنم .

میبل چیلترن - بدبختانه لرد گارینگ از آن آدمهای
فوق العاده ضعیف و بی‌خاصیتی است که هیچ چیز در آنها اثر
نمی‌کند .

لرد کاورشام - خیلی بیعاطفه است ! خیلی بیعاطفه !
لرد گارینگ - به نظرم حضور من در اینجا باعث مزاحمت است .
میبل چیلترن - برای شما خیلی لازم است که در اینجا بماند .

میبل چیلترن وارد می‌شود .
میبل چیلترن - به ! سلام لرد کاورشام . امیدوارم حال
لیدی کاورشام خوب است .

لرد کاورشام - خانم مثل همیشه است ، مثل همیشه .
لرد گارینگ - صبح بخیر ، میس میبل .

میس میبل - (به هیچوجه توجهی به لرد گارینگ نمی‌کند و منحصراً با
لرد کاورشام حرف می‌زند) خوب ، حالت مزاجی کلاه‌های لیدی کاورشام
چطور است ؟

لرد کاورشام - متأسفانه باید بگویم که بیماری کلاهها
با حمله سختی عود کرده است .

لرد گارینگ - صبح بخیر ، میس میبل .

میبل چیلترن - (به لرد کاورشام) اوه ، خدا کند ناز به عمل -
جراحی نکشد !

لرد کاورشام - (در حالیکه با تسمی حاضر جوابی او را تحسین می‌کند)
اگر کار به آنجا بکشد مجبوریم به لیدی کاورشام داروی خواب -
آوری بدهیم ، و گرنه ممکن نیست بگذارد که کسی به پر کلاههاش
نگاه چپ کند .

لرد گارینگ - (با تأکید بیشتر) صبح بخیر ، میس میبل .

میبل چیلترن - (با تعجبی ساختگی به طرف او می‌چرخد) ایوای شما
هم اینجا بماند ؟ لابد متوجه هستید که پس از بد قولی امروز و
نیامدن به وعده اسب سواری دیگر حاضر نیستیم یک کلمه باشما
حرف بزنم .

میبل چیلترن (به تلخی) پس بفرمایید وظیفه بنده این است که دائماً پهلوی شما بمانم !

لرد گارینگ - البته ، تنها وظیفه شما همین است .

میبل چیلترن - خوب ، ولی باید بدانید که وظیفه تنها چیزی است که من هیچوقت زیر بارش نمی روم . اخلاقاً اینطورم . انجام وظیفه مرا به کلی پریشان و ناراحت می کند . بنابراین متأسفم که باید از خدمتتان مرخص شوم .

لرد گارینگ - میس میبل ، خواهش می کنم نروید . مطلبی است که باید خصوصی به شما بگویم .

میبل چیلترن - (با حالتی شاد و ازخود بیخود) آه ! پیشنهاد ازدواج است ؟

لرد گارینگ - (بکهای می خورد) گویا ، بله ، موضوع همین است . . . باید بگویم که منظورم پیشنهاد ازدواج است .

میبل چیلترن - (آهی از خوشحالی بر می کشد) چقدر خوشحالم . امروز این دومی است .

لرد گارینگ - (متغیرانه) یعنی دومین پیشنهاد ازدواج است ؟ کدام حمار پرافاده‌ای به خودش اجازه داده است که با کمال گستاخی قبل از من به شما پیشنهاد ازدواج کند ؟

میبل چیلترن - معلوم است ، تامی ترافورد . امروز یکی از روزهای مخصوص خواستگاری تامی ترافورد است . تامی در

مواقع حضور داشته باشید تا بدانید مردم پشت سرتان چه چیزها می گویند .

لرد گارینگ - برای من صلاح نیست که بدانم مردم پشت سرم چه می گویند . همینکه بفهمم مردم راجع به من چیزی میگویند افاده‌ام بالا می‌رود .

لرد کاورشام - میس میبل عزیز ، بعد از همه این حرفها من باید خداحافظی کنم و مرخص شوم .

میبل چیلترن - ایوای ، یعنی می خواهید مرا بالرد گارینگ تنها بگذارید ؟ آنها صبح به این زودی ؟

لرد کاورشام - متأسفانه نمی‌توانم او را با خود به منزل نخست‌وزیر ببرم . امروز موعد بازدید نخست‌وزیر از بیکاران نیست . (با میبل چیلترن دست می‌دهد ، کلاه و عصایش را برداشته موقع خروج از اتاق نگاه تحقیر آمیزی به لرد گارینگ می‌اندازد)

میبل چیلترن - (مشغول مرتب کردن گل سرخها در گلدان روی میز می‌شود) اشخاصیکه سر و عددهشان در پارک حاضر نشوند آدمهای مزخرفی هستند .

لرد گارینگ - نفرت انگیزند .

میبل چیلترن - خوشحالم که خودتان اقرار می‌کنید . ولی ایکاش یک کمی خجالت می‌کشیدید و قیافه‌تان اینطور از شادی برق نمی‌زد .

لرد گارینگ - دست خودم نیست . هروقت با شما باشم قیافه‌ام از شادی برق می‌زند .

را از دل و جان دوست دارم . آیا نمی توانید در مقابل یک کمی مرا دوست داشته باشید؟

میبل چیلترن - ای آرتور بیشعور! اگر ذره‌ای عشق سرت می‌شد ، افسوس که نمی‌شود ... می‌دانستی که من به درجه پرستش ترا دوست داشته‌ام . تمام مردم لندن این موضوع را فهمیده‌اند غیر از خودت . کار عشق من به‌سواپی کشیده و کوس آنرا برسر باسها زده‌اند . در این شش ماه اخیر هر جا می‌رفتم و هر که را می‌دیدم بی‌پروا اظهار می‌کردم که عشق ترا در دل دارم ، به‌طوری‌که حالا تعجب می‌کنم چطور توراضی می‌شوی که با من طرف صحبت شوی ، زیرا دیگر احترام و شخصیتی برایم باقی نمانده . اما تنها خوشه‌الیم همین است که محض خاطر توا احترام و شخصیتم را از دست داده‌ام .

لرد گارینگ - (او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد . لحظه‌ای در سکوت و جذبۀ عشق می‌گذرد) عزیزم ، بدان که در تمام مدت می‌ترسیدم تقاضای مرا رد کنی .

میبل چیلترن - (سربلند کرده به‌وی نگاه می‌کند) آرتور، آیا تاکنون اتفاق افتاده است که کسی ترا از خود براند؟ من تصور آنرا هم نمی‌توانم بکنم .

لرد گارینگ - (دوباره او را می‌بوسد) میبل ، البته باید تصدیق کنم که من به اندازه کافی لایق تو نیستم .

میبل چیلترن - (خود را تنگ تر در آغوش وی جای می‌دهد) عزیزم

فصلهای زمستان و بهار مرتباً روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه از من خواستگاری می‌کنند .

لرد گارینگ - امیدوارم که پیشنهاد او را قبول نکرده‌اید .
میبل چیلترن - باخودم قرار گذاشته بودم که هیچوقت پیشنهاد او را قبول نکنم و به همین جهت تاسی مرتباً در سر مواقع معین خواستگاری خود را تکرار کرده است . اما چون شما امروز صبح به سر وعده‌تان حاضر نشدید چیزی نمانده بود که پیشنهاد او را بپذیرم . اگر اینکار را کرده بودم برای هر دو نفر شما درس عبرتی می‌شد واقلاً یاد می‌گرفتید که در حرکات و رفتار تان تجدید نظری کنید .

لرد گارینگ - تاسی ترا فرود را ولش کنید ! تاسی کره‌الاغ کودنی است . من شما را دوست دارم !
میبل چیلترن - می‌دانم و خیلی زودتر از اینها منتظر شنیدن این حرف بودم . منکه خودم بارها زمینه را برای شما حاضر کرده بودم !

لرد گارینگ - میس میبل شما را بخدا جدی حرف بزنید . خواهش می‌کنم سطل را جدی بگیرید .

میبل چیلترن - این درست حرفی است که جوانها قبل از عروسی به دخترها می‌گویند . هیچوقت بعد از عروسی کسی از زنش این تقاضا را نمی‌کند .

لرد گارینگ - (دست او را می‌گیرد) میبل ، به شما گفتم که شما

میبل چیلترن - از شنیدن این خبر بسیار خوشحالم . حالا از جای تکان نخور . من تا پنج دقیقه دیگر برمی گردم . تنها سفارش من این است که در مدت غیبتم دچار وسوسه تازه‌ای نشوی .

لرد گارینگ - میبل عزیزم ، وقتی تو در کنارم نباشی دیگر وسوسه‌ای برایم باقی نمی ماند ، و به همین جهت حس می کنم که سخت اسیر دست توام .

لیدی چیلترن وارد می شود .

لیدی چیلترن - صبح بخیر میبل عزیزم ، امروز خیلی خوشگل شده‌ای !

میبل چیلترن - گرتروود ، تو چقدر رنگ پریده‌ای ، اما این رنگ به صورتت می آید .

لیدی چیلترن - صبح بخیر ، لرد گارینگ .

لرد گارینگ - (به ادب خم می شود) صبح بخیر ، لیدی چیلترن .

میبل چیلترن - (آهسته به لرد گارینگ) من می روم به گلخانه ، زیر گلدان نخل دومی دست چپ .

لرد گارینگ - دومی ، دست چپ ؟

میبل چیلترن - (با قیافه تعجب زده و مسخره آمیز) بله ؛ همان

گلدان نخل همیشگی . با دست بوسه‌ای حواله اش می کند که از نظر لیدی چیلترن سخنی می ماند ، و خارج می شود (

لرد گارینگ - لیدی چیلترن ، چندتا خبرهای خوش

حالا از این حیث مطمئن شدم ، قبلاً می ترسیدم که مبادا لایق من نباشی .

لرد گارینگ - (پس از کمی تردید) من ... من الان متجاوز از سی سال دارم !

میبل چیلترن - به ، به نظر من که هفته ها جوانتری .

لرد گارینگ - (بانوق و خوشحالی) چقدر این حرف از دهان تو شیرین است ! اما باید اخلاقاً اعتراف کنم که حقیقتاً آدمی افراط کار و بی بند و بارم .

میبل چیلترن - آرتور ، من هم که همینطورم ، بنابراین کاملاً باهم جوریم . حالا باید پیش گرتروود بروم .

لرد گارینگ - راستی باید بروی ؟ (او را می بوسد)

میبل چیلترن - بله .

لرد گارینگ - پس حتماً به لیدی چیلترن بگو که می خواهم خصوصی با خودش صحبت کنم . من از صبح تا حالا اینجا منتظرم که یا او ، یا رابرت را ببینم .

میبل چیلترن - یعنی می خواهی بگویی که به قصد خواستگاری من اینجا نیامده بودی ؟

لرد گارینگ - (فاتحانه) نخیر ؛ نبوغم در یک آن برقی زد و از تو خواستگاری کردم .

میبل چیلترن - این اولین برق نبوغت بود ؟

لرد گارینگ - (بالحنی مصمم) خیر . آخرینم .

دارم که باید به عرضتان برسانم. خانم چولی دیشب نامه رابرت را به من داد که فی الحال آنرا سوزاندم. رابرت خلاص شد.

لیدی چیلترن - (از شدت خوشحالی بی اختیار روی نیکت می افتد)
 رابرت خلاص شد! آه، چقدر خوشحالم. راستی شما برای رابرت، برای همه مان رفیق بیمانندی هستید!
لرد گارینگ - حالا می توان گفت که فقط یک نفر در معرض خطر است!

لیدی چیلترن - و آن یک نفر کیست؟

لرد گارینگ - (پهلوی وی می نشیند) خود شما.

لیدی چیلترن - من؟ در خطر؟ مقصودتان چیست؟

لرد گارینگ - خطر، لغت اغراق آمیزی است، اصلاً نمی بایستی این لغت را استعمال کرده باشم. ولی باید اعتراف کنم بطلبی که می خواهم بگویم باعث ناراحتی شما خواهد شد، همچنانکه مرا هم سخت در ناراحتی انداخته است. دیشب شما نامه ای زنانه و محبت آمیز به من نوشتید و از من کمک خواستید. لحن نامه تان بسیار صمیمانه بود زیرا که مرا یکی از قدیمی ترین رفقای خودتان و یکی از قدیمی ترین رفقای شوهرتان می دانستید. خانم چولی آن نامه را از اتاق من دزدید.

لیدی چیلترن - خوب، چه فایده ای برایش دارد؟ چه خطری دارد که این نامه به دست وی بیفتد؟

لرد گارینگ - (از جا بلند می شود) لیدی چیلترن، باید

در کمال صداقت عین مطلب را به شما بگویم. خانم چولی پیش خود نقشه ها کشیده و می خواهد با سوء نیت، آن نامه را برای شوهرتان بفرستد.

لیدی چیلترن - چه نقشه ای می تواند داشته باشد؟ چه سوء نیتی؟ او! این غیر ممکن است! غیر ممکن است! اگر من در هنگام گرفتاری احتیاج به کمک شما داشته باشم و به دوستی شما اظهار اعتماد کنم، و یا بخواهم به دیدنتان بیایم... تا شاید راهی پیش پایم بگذارید... یا کمکی به من بدهید... عجب! آیا ممکن است زندهایی تا این درجه پست و دیوسیرت باشند؟ حالا می خواهد نامه را برای شوهرم بفرستد؟ بگوئید چه اتفاقی افتاده. عین جریان واقعه را برای من شرح دهید.

لرد گارینگ - خانم چولی در اتاق پهلوی کتابخانه من مخفی شده بود و من ابداً نمی دانستم، و فکر می کردم کسی که در آن اتاق منتظر ملاقات من است خود شماست. تصادفاً رابرت هم به دیدن من آمد. وقتی با رابرت مشغول صحبت بودیم در اتاق مجاور صندلی یا چیز دیگری به زمین افتاد. رابرت مظنون شد و به اصرار تمام در آن اتاق را باز کرد و خانم چولی را در آنجا یافت. رابرت نسبت به من هم بدبین شد و سخت برآشفته. صحنه تلخی بر ما گذشت. من هنوز به تصور آن بودم که رابرت شما را در آن اتاق دیده است. رابرت باخشم تمام از من جدا شد.

دقیقه نامه‌های بسیاری برای او می‌رسد. منشی‌هایش آنها را باز کرده و از نظر وی می‌گذرانند. جرأت هم نمی‌کنم به مستخدم‌ها بسپرم که نامه‌ها را اول پیش من بیاورند. اصلاً این کار عملی نیست. شما را به خدا بگویند چه باید کرد؟

لرد گارینگ - لیدی چیلترن، خواهش می‌کنم آرام باشید و به دقت به سؤال‌های من جواب بدهید. الساعه گفتید که منشی‌هایش نامه‌های او را باز می‌کنند.

لیدی چیلترن - بله.

لرد گارینگ - امروز کدام یک از منشی‌هایش باوی هستند؟ آقای ترافورد، اینطور نیست؟

لیدی چیلترن - نه، گویا آقای مانتفورد باشد.

لرد گارینگ - آیا می‌توانید به وی اعتماد کنید؟

لیدی چیلترن - (حرکتی از روی نوبدی می‌کند) اوه! هیچ نمی‌دانم.

لرد گارینگ - اگر از او خواهشی بکنید البته انجام خواهد داد، نه؟

لیدی چیلترن - گمان می‌کنم که مضایقه نکند.

لرد گارینگ - نامه شما روی کاغذوپاکت صورتی رنگی نوشته شده. آقای مانتفورد بدون باز کردن و خواندن می‌تواند به راحتی آنرا بشناسد. غیر از این است؟ از روی رنگ پاکت.

بعد از این جریان‌ات خانم چولی فرصتی گیر آورد و نامه شما را دزدید. کی و چطور؟ هیچ نمی‌دانم.

لیدی چیلترن - در چه ساعتی این وقایع اتفاق افتاده؟

لرد گارینگ - در ساعت ده و نیم شب و حالا عقیده من این است که فوراً همه مطالب را آنچنانکه بوده است به رابرت بگوئیم.

لیدی چیلترن - (با تعجب و نگرانی زیاد بدوی می‌نگرد) می‌خواهید به رابرت بگوئیم خانمی که شما انتظارش را داشتید خانم چولی نبوده، بلکه خود من بوده‌ام؟ به او بگوئیم که شما خیال می‌کردید من در اتاق پهلویی مخفی شده‌ام، آنهم در ساعت ده و نیم شب؟ انتظار دارید که من چنین مطالبی را به رابرت بگوئیم؟

لرد گارینگ - به نظر من بهتر است رابرت از حقیقت واقعه مطلع شود.

لیدی چیلترن - (از جا بلند می‌شود) نه، من نمی‌توانم. این کار از من ساخته نیست.

لرد گارینگ - اجازه دارم خودم به وی بگوئیم؟

لیدی چیلترن - نخیر.

لرد گارینگ - (با وقار و طمأنینه) لیدی چیلترن شما اشتباه می‌کنید.

لیدی چیلترن - ایداً، باید کاری کرد که نامه به رابرت نرسد. همین و بس. اما چطور می‌توانم اینکار را بکنم؟ در هر

لیدی چیلترن - بله، گمان می‌کنم بشود.

لرد گارینگ - الان آقای مانتفورد در منزل است؟

لیدی چیلترن - بله.

لرد گارینگ - پس من خودم به دیدنش خواهم رفت و به‌وی خواهم گفت که قرار است امروز کاغذی صورتی رنگ برای رابرت فرستاده شود، ولی به هر قیمتی شده نباید گذاشت که به دستش برسد (به طرف در می‌رود، و آنرا باز می‌کند) ایوای! خود رابرت دارد از پله‌ها بالاسی آید و همان نامه را در دست دارد. پس نامه به‌وی رسیده و رابرت آنرا خوانده است.

لیدی چیلترن - (ناهای از درد برمی‌کشد) آه، آرتور، شما زندگی رابرت رانجات دادید؛ ولی می‌دانید چه به‌روزگار من آوردید؟

سررابرت چیلترن وارد می‌شود. نامه را در دست دارد و مشغول خواندن است. به طرف همسرش پیش می‌رود بدون آنکه متوجه حضور لرد گارینگ باشد.

سررابرت چیلترن - «من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم. خودم به دیدنتان می‌آیم. گرتروود، آه، محبوب من! آیا این حقیقت دارد. آیا واقعاً به من اعتماد دارید و محتاج وجود من هستید؟ اگر واقعاً اینطور است، وظیفه من بود که بیایم و از شما عذرخواهی کنم نه آنکه شما بنویسید که به نزد من باز خواهید گشت. گرتروود، این نامه شما چنان اثری در من کرده است که دیگر یقین دارم روزگار هرچه به سرم بیاورد

نمی‌تواند مرا غمگین و بدبخت سازد. گرتروود، آیا واقعاً به وجود من محتاجید؟

لرد گارینگ از پشت سر بدون آنکه سررابرت چیلترن او را ببیند، متضرعانه به لیدی چیلترن اشاره می‌کند که موقعیت راهمچنانکه پیش آمده است غنیمت شمارد و اشتباه سررابرت را بپذیرد.

لیدی چیلترن - بله.

سررابرت چیلترن - گرتروود، آیا به من اعتماد دارید؟

لیدی چیلترن - بله.

سررابرت چیلترن - افسوس که در آخر نامه‌تان اضافه نکرده بودید که مرا همچنان دوست دارید.

لیدی چیلترن - (دست او را در دست می‌گیرد) رابرت، برای این بود که حقیقتاً ترا دوست دارم.

لرد گارینگ به طرف گلخانه می‌رود.

سر رابرت چیلترن - (لیدی چیلترن را می‌بوسد) گرتروود، نمی‌دانی چه بر من گذشته است. وقتی مانتفورد نامه ترا به من داد دیدم که اشتباهاً آنرا باز کرده و ظاهراً خط ترا در روی پاکت نشناخته است. باری آنرا خواندم. باور کن که از خوشحالی دیگر فراموش کردم که چه بدنامیها و عقوبت‌هایی زندگیم را تهدید می‌کند. همینقدر برایم کافی بود که تو بازم مرا دوست داشته باشی و به‌سویم بازگردی.

لیدی چیلترن - رابرت، مطمئن باش که دیگر هیچگونه

لیدی چیلترن - برعکس ، بیش از پیش مورد احترام عامه واقع شدی .

سررابرت چیلترن - گویا اینطور است . متأسفانه اینطور است ، زیرا گرچه از هر گونه خطر و تهدیدی مصونم ، گرچه تنها مدرکی که بر ضد من وجود داشت اکنون از میان رفته است ؛ اما گرتروود... باید از زندگی اجتماعی کناره گیری کنم .
(بانگرانی به زرش نگاه می کند)

لیدی چیلترن - (با اصرار و العاح) بله ، رابرت ، واقعاً باید اینکار را بکنی . وظیفه تو است که اینکار را بکنی .

سررابرت چیلترن - ولی البته خیلی چیزها را از دست خواهیم داد .

لیدی چیلترن - برعکس ، خیلی چیزها را به دست خواهی آورد .
- سررابرت چیلترن به بالا و پایین اتاق قدم می زند و قیافه ای ناراحت و گرفته دارد . سپس دو باره نزدیک زرش می ایستد و دستش را روی شانه او می گذارد .
سررابرت چیلترن - آیا خیال می کنی اگر در محل دوری با من تنها زندگی کنی خوشبخت خواهی بود ؟ در خارج انگلستان ، یا اقللاً دور از لندن و زندگی اجتماعی . آیا هیچگونه ملال و تأسفی نخواهی داشت ؟

لیدی چیلترن - به هیچوجه ، رابرت .

سررابرت چیلترن - (اندوهناک) پس آنهمه آرزوهایی که درباره من داشتی چه می شود ؟ تو همیشه زن جاه طلبی بودی .

بدنامی رعقوبتی درانتظار نیست . خانم جولی سندی را که در اختیار داشت به لرد گارینگ داده و او نیز آنرا از میان برده است .

سررابرت چیلترن - گرتروود ، آیا کاملاً مطمئنی ؟
لیدی چیلترن - بله ، خود لرد گارینگ الان به من گفت .
سررابرت چیلترن - پس من دیگر از این مخمصه خلاص شده ام ؟ آنچه لذت بزرگی است که آدم خود را از گزند روزگار در امان یابد ، و از شر بدخواهی مردمان برکنار بماند ! این دو روز اخیر تمام دقایق عمرم را در وحشت و شکنجه روحی گذرانده ام . اما حالا دیگر نجات یافتیم . بگو ببینم آرتور چگونه نامه مرا از بین برده است ؟

لیدی چیلترن - آنرا سوزانده .

سررابرت چیلترن - ایکاش سوختن و خاکستر شدن آن تنها گناه جوانیم را به چشم خود دیده بودم ! چقدر زیادند مردمانی که آرزو می کنند سوختن و خاکستر شدن اعمال و خاطرات گذشته خود را به چشم ببینند ! آیا آرتور هنوز اینجا است ؟
لیدی چیلترن - بله ، الان در گلخانه است .

سررابرت چیلترن - از سخنرانی که دیشب در مجلس عوام کردم بینهایت راضیم . خیلی خوشحالم که از بدنامی و خفت اجتماعی نترسیدم و وظیفه خود را انجام دادم . خوشبختانه آنطور که تصور می کردم نشد .

سراربرت چیلترن - (با حالتی شاد و ناتحانه) باید وارد کابینه شوم؟

لرد کاورشام - بله؛ این نامه شخص نخست وزیر است (نامه را به وی می دهد)

سراربرت چیلترن - (نامه را گرفته می خواند) مقام وزارت !
لرد کاورشام - البته ، شما کاملاً نیابت چنین مقامی را دارید . در واقع تمام آن چیزهایی را که امروزه برای حیات سیاسیمان لازم داریم در وجود خود جمع کرده اید - اخلاق عالی ، مراسمهای عالی و شهامت در کار . (به لرد گارینگ) درست همان چیزهایی که شما ابداً در نهاد خود ندارید و نخواهید داشت .

لرد گارینگ - پدرجان ، من مراسمهای عالی را دوست ندارم و شخصاً از افکار پوچ خوشم می آید .

سراربرت چیلترن نزدیک است که به قبول پیشنهاد نخست وزیر تن در دهد ولی ناگهان توجه می شود که چشمان معصوم و پاک همسرش نگران و بند آنگاه به خود آمده می فهمد که قبیلست وزارت دیگر برایش مقدور نیست .
سراربرت چیلترن - لرد کاورشام ، متأسفانه نمی توانم این پیشنهاد را بپذیرم و تصمیم بر این است که کار وزارت را رد کنم .

لرد کاورشام - کار وزارت را رد نکنید ، آقا !

سراربرت چیلترن - قصد دارم هر چه زودتر از زندگی اجتماعی کناره گیری کنم .

لرد کاورشام - (خشمگین) مقام وزارت را رد کنید و از

لیدی چیلترن - اوه ، جاه طلبی من ! دیگر این قصه به آخر رسید . حالا دیگر هیچ آرزویی ندارم مگر آنکه خودمان دونفر همدیگر را دوست بداریم . این حس جاه طلبی تو بود که باعث گمراهیت شد . دیگر صحبت جاه طلبی را کنار بگذاریم .
لرد گارینگ از گلخانه برمی گردد . به نظر می آید که از خودش بسیار خوشنود است . گل زیبای تازه ای به سینه دارد که معلوم است کسی با سلیقه تمام به او زده است .

سراربرت چیلترن - (به طرف او می رود) آرتور ، باید از تصمیم قلب برای خدمتی که به من کرده ای از تو تشکر کنم . راستی نمی دانم چطور جبران محبت های ترا بکنم . (دست او را فشار می دهد)
لرد گارینگ - دوست عزیزم ، الان به شما می گویم چطور . همین الساعه ، زیر همان گلدان نخل همیشگی . یعنی در گلخانه ...
سیسون - لرد کاورشام .

لرد گارینگ - این پدر محترم من عجب عادتتی دارد که درست در مواقع نامناسب مزاحم شود . اینکار کمال بیعاطفگی او را می رساند . کمال بیعاطفگی !

لرد کاورشام وارد می شود . سیسون بیرون می رود .

لرد کاورشام - لیدی چیلترن ، صبح بخیر . آقای چیلترن صمیمانه ترین تبریکاتم را برای سخنرانی بی نظیر دیشبتان تقدیم می دارم . من الساعه از نخست وزیر جدا شدم و خبری که برای شما دارم این است که باید مقام وزارت امور خارجه را که تاکنون خالی مانده بود اشغال کنید .

زندگی اجتماعی کناره بگیری؟ من در تمام مدت عمرم چنین حرف جنگی نشنیده بودم! لیدی چیلترن، خیلی معذرت می‌خواهم. آقای چیلترن، معذرت می‌خواهم. (به لرد گارینگ) آقا، اینطور نیشخند بمن نزنید.

لرد گارینگ - نخیر، پدرجان.

لرد کاورشام - لیدی چیلترن شما خانم فهمیده‌ای هستید. از همه زنهای شهر لندن فهمیده‌ترید. فهمیده‌ترین زنی هستید که من در عمرم دیده‌ام. ممکن است لطفاً مانع شوید از اینکه شوهرتان مرتکب چنین کار... چنین حرف... لیدی چیلترن ممکن است از شما خواهش کنم که اینکار را نکنید؟

لیدی چیلترن - لرد کاورشام، تصور می‌کنم شوهرم در تصمیمی که گرفته کاملاً محق است و من نظر او را تأیید می‌کنم.

لیدی چیلترن - (دست شوهرش را می‌گیرد) و به همین جهت او را تحسین می‌کنم، او را از صمیم قلب تحسین فراوان می‌کنم. تاکنون هیچوقت تا این اندازه برای رابرت احترام قائل نشده بودم. رابرت خیلی عالی‌منش‌تر از آن است که حتی من تصور می‌کردم. (به سررابرت چیلترن) پس لابد می‌خواهی هم الان بروی و نامه خود را به نخست‌وزیر بنویسی. اینطور نیست؟ رابرت، هیچ تردیدی در این باب به خود راه نده.

سررابرت چیلترن - (با لحن تلخ و سر خورده) گمان می‌کنم

بهرتر است نامه را فوراً بنویسم. اینجور شغلها را بیش از یکبار به انسان پیشنهاد نمی‌کنند. لرد کاورشام، خواهش می‌کنم برای چند دقیقه مرا معذور بدارید.

لیدی چیلترن - رابرت، من هم می‌توانم باتو بیایم؛ نه؟ سررابرت چیلترن - البته، گرت رود.

لیدی چیلترن به همراهی شوهرش خارج می‌شود.

لرد کاورشام - نمی‌فهمم چه بلایی به سر این خانواده آمده است! واقعاً، این زن و شوهر چه عیب و علتی پیدا کرده‌اند؟ (با کف دست به پیشانی می‌کوبد) آهان، جنون! گمان می‌کنم جنون ارثی باشد! و هردوشان هم گرفتار شده‌اند. زن هم درست مانند شوهرش شده، افسوس، واقعاً افسوس! اما اینها که هنوز پیر نشده‌اند. نمی‌فهمم این جنون زودرس از چیست؟

لرد گارینگ - پدرجان، به شما اطمینان می‌دهم که این جنون نیست.

لرد کاورشام - آقا، پس این چیست؟

لرد گارینگ - (پس از کمی تردید) پدرجان، این همان چیزی است که امروزه شیاهت اخلاقی خوانده می‌شود. همین و بس.

لرد کاورشام - من از این اسامی جلف و نوظهور متنفرم. این همان چیزی است که خودمان تا پنجاه سال قبل جنون می‌نامیدیم. دیگر حاضر نیستیم در این خانه بمانیم.

لرد گارینگ - (بازویش را می گیرد) پدرجان فقط برای یک لحظه به آنجا بروید. پای گلدان نخل سومی، همان نخل همیشگی.

لرد کاورشام - چی، آقا؟

لرد گارینگ - اوه، پدرجان معذرت می خواهم! فراموش کرده بودم. گلخانه پدرجان، در گلخانه خانمی هست که دلم می خواهد شما او را ببینید و با او حرف بزنید.

لرد کاورشام - آقا، در چه خصوص؟

لرد گارینگ - در خصوص سن، پدرجان.

لرد کاورشام - (با حالتی عبوس) خوب، درباره شما که نمی شود هیچگونه سخن پردازی کرد.

لرد گارینگ - البته پدرجان، نمی شود، ولی آن خانم هم به عین مثل خودم است و کاری به قدرت سخن پردازی اشخاص ندارد. اصلاً سخن پردازی را هنر قابل تحسینی نمی داند.

لرد کاورشام برای رفتن به گلخانه خارج می شود.

لرد گارینگ - لیدی چیلترن، چرا می خواهید از کارهای خانم چولی تقلید کنید؟

لیدی چیلترن - (متعجب) نمی فهمم چه می گوئید!

لرد گارینگ - خانم چولی در نظر داشت هر طور شده شوهرتان را مجبور کند که با از زندگی اجتماعی و مقام خود چشم

بپوشد و یا به ورطه نیستی و بدنامی سرنگون شود. خوشبختانه شما او را از این مهلکه آخری نجات دادید. ولی حالا می خواهید با دست خودتان او را وادار کنید که از ادامه خدمات دولتی کناره گیری کند. چرا می خواهید همان بلایی را به سر رابرت بیاورید که خانم چولی می خواست به سرش بیاورد و موفق نشد؟

لیدی چیلترن - لرد گارینگ!

لرد گارینگ - (با زحمت زیاد حالتی متین و موقر به خویشتن می دهد و از پشت ظاهری خود آرا، شخصیت فیلسوف ناب واقیش را آشکار می کند)

لیدی چیلترن، اجازه بفرمایید. دیشب نامه ای برایم فرستادید که در آن اظهار کرده بودید از هر جهت به من اعتماد دارید و به کمک من محتاجید. حالا موقعی است که شما حقیقتاً به کمک من احتیاج دارید، و هم اکنون هنگامی است که باید اعتماد خودتان را به من، یعنی به مشورت و قضاوت من نشان دهید. شما رابرت را ازدل و جان دوست می دارید. آیا با این حال می خواهید عشق او را در سینه اش خفه کنید؟ درست در نظر بیاورید که اگر رابرت را از موفقیت درخشان سیاسی اش دور کنید و نگذارید که از ثمره یک عمر جاه طلبی و پشت کار خود تمتعی برگیرد؛ اگر درهای ترقیات اجتماعی را بروی ببندید و او را محکوم به یک زندگی منزوی و بی حاصل کنید، دیگر ادامه حیات برای

او چه معنی و لذتی خواهد داشت؟ آیا فراموش کرده‌اید که قامت رابرت برای پوشیدن لباس پیروزی و موفقیت ساخته شده است؟ زنها حق ندارند در اعمال ما مردها قضاوت کنند و رأی دهند، بلکه لطف وجودشان در این است که هنگام بخشایش، ما را ببخشایند. وظیفه زنان مهر است نه قهر؛ چرا می‌خواهید او را به کیفر گناهی که در جوانیش، قبل از آنکه شما را بشناسد، قبل از آنکه خودش را بشناسد، مرتکب شده است، در زیر تازیانه انتقام مجروح و متلاشی کنید؟ زندگی مردان به مراتب بیش از زندگی زنان ارزش دارد. میدان عمل و امکان ترقیات و امیدهای موفقیت آن بسی فراختر و فزون‌تر است. زندگی زنان در مداری به دور احساسات چرخ می‌زند و حال آنکه زندگی مردان همواره در مسیرهای تفکر و اندیشه پیشروی می‌کند. لیدی چیلترن، از ارتکاب به چنین اشتباهی خطیر احتراز کنید! زنی که بتواند عشق سردی را نسبت به خود همواره پایدار نگاهدارد و در مقابل او را هم چون جان شیرین دوست بدارد، بزرگترین وظیفه‌اش را انجام داده و کلیه دیون خود را به جامعه بشری پرداخته است.

لیدی چیلترن - (در حالیکه دچار تردید و ناراحتی شه)

ولی باید بگویم که خود رابرت می‌خواهد از زندگی اجتماعی کناره‌گیری کند، زیرا وظیفه اخلاقی خود را در آن می‌داند.

اول خودش گفت که دیگر میل ندارد در کارهای دولتی شرکت کند.

لرد گارینگ - البته اگر پای وجود و عشق شما در میان باشد رابرت حاضر است هر محرومیتی را به جان بخرد و از کلیه سوابق خدمت و جاه‌طلبی‌های خود چشم‌پوشد. حقیقت مطلب این است که رابرت برای خاطر شما می‌خواهد این فداکاری خطرناک را بکند. لیدی چیلترن، بیایید نصیحت مرا بپذیرید و چنین فداکاری بزرگی را از جانب رابرت قبول نکنید، وگرنه یقین دارم که در آتیه سخت پشیمان خواهید شد. مثل این که ما مردها و زنها طوری خلق نشده‌ایم که بتوانیم چنین فداکاریها را از یکدیگر بپذیریم. در حقیقت لیاقتش را نداریم. از همه اینها گذشته، رابرت به اندازه کافی تنبیه شده است.

لیدی چیلترن - ما هر دو به‌سزای اشتباه خود رسیدیم . من مقام او را در نظر خودم بیش از اندازه بالا برده بودم .

لرد گارینگ - (با آهنگ صدایی که از احساسات عمیقی حکایت می‌کند) حالا هم به جبران گذشته مقام او را خیلی پایین نیاورید . اگر رابرت در نظر شما از مقام بلند افتخاراتش به‌زیر افتاده دیگر لازم نیست او را به کلی پست و ناچیز بشمارید . برای رابرت شکست خوردن و در رفتن از میدان بزرگترین ننگ است . آرزوی باطنی او کسب قدرت است ، به طوری که اگر نتواند آنرا در قبضه

اختیار آورد، همه چیز، حتی نیروی عشق خود را نیز از دست می‌دهد. لیدی چیلترن، در این لحظه زندگی و عشق شوهرتان میان انگلستان شماست. بایک اشتباه، این هر دو رانابود نکنید. سرابرت چیلترن وارد می‌شود.

سرابرت چیلترن - گرتروود، این مسوده نامه‌ایست که می‌خواهم به نخست وزیر بفرستم. می‌خواهی برایت بخوانم؟
لیدی چیلترن - بده بینم.

سرابرت نامه را به او می‌دهد. لیدی چیلترن آنرا می‌خواند، بیس آشفته‌وار آنرا از هم پاره می‌کند.

سرابرت چیلترن - چه کار می‌کنی؟

لیدی چیلترن - زندگی مردان به مراتب بیش از زندگی زنان ارزش دارد. میدان عمل وامکان ترقیات و امیدهای موفقیت آن بسی فراختر و فزون‌تر است. زندگی ما زنان در مداری به دور احساسات چرخ می‌زند، و حال آنکه زندگی مردان همواره در مسیرهای تفکر و اندیشه پیشروی می‌کند. من هم الان این گفته‌های فیلسوفانه، به اضافه خیلی چیزهای دیگر را از لرد گارینگ یاد گرفتم. به همین جهت ابداً میل ندارم زندگی آتیۀ ترا خراب کنم، و از آن بالاتر اینکه به هیچ عنوان نمی‌گذارم که خود تو با چنین فداکاری بیجا و جهتی آتیۀات را خراب کنی.
سرابرت چیلترن - گرتروود! گرتروود!

لیدی چیلترن - همه اینها فراموش خواهد شد. مردها خیلی

زود فراموش می‌کنند. منم گذشته رامی‌بخشم. حالامی‌فهمم که زنان فقط به این طریق می‌توانند به بشریت خدمت کنند.

سرابرت چیلترن - (با احساساتی سرشار از محبت و هیجان شدید او را در آغوش خود می‌نهد) همسر عزیزم! همسر عزیزم! (به لرد گارینگ) آرتور، به نظرم باید تا آخر عمر مدیون محبت‌های تو بمانم.
لرد گارینگ - ابداً رابرت، دین بزرگ تو به لیدی چیلترن است، نه به من.

سرابرت چیلترن - همه چیز را مرهون تو هستم. ولی بگو بینم قبل از آنکه لرد کاورشام صحبت ما را قطع کرده باشد چه می‌خواستی از من بپرسی؟

لرد گارینگ - رابرت، تو برادر بزرگ میس میبل هستی و می‌خواستم رضایت بدهی که ما دونفر با هم ازدواج کنیم. حرفم همین بود.

لیدی چیلترن - آه، چقدر از شنیدن این خبر خوشحالم! راستی خوشحالم! (با لرد گارینگ صمیمانه دست می‌دهد)
لرد گارینگ - متشکرم، لیدی چیلترن.

سرابرت چیلترن - (با حالتی ناراحت) خواهر من با تو ازدواج کند؟

لرد گارینگ - بله.

سرابرت چیلترن - (بالعنی مضم و قاطع) آرتور، خیلی متأسفم

لرد گارینگ - بله، البته!

سررابرت چیلتون - حالا که خودت اصرار داری می گویم . دیشب که به ملاقات آمدم خانم چولی را که در اطاق پذیرایی تو مخفی شده بود دیدم . این قضیه مابین ساعت ده و یازده شب بود . دیگر نمی خواهم توضیح بیشتری در این باره بدهم . همانطور که دیشب گفتم روابط تو با خانم چولی هر چه باشد ابداً به من مربوط نیست . فقط می دانم که یک وقت قرار داشته اید با هم ازدواج کنید ، و چنانچه معلوم است اخیراً هم خانم چولی با همان نفوذ فریبنده اش بار دیگر ترا مفتون خود کرده است . دیشب توبه حدی از بیگناهی و پاکداسنی این زن دفاع کردی که برای من یقین حاصل شد او را از صمیم قلب می پسندی و برای او ارزش و احترامی قائلی . اینهم اشکالی ندارد و بسته به سلیقه خودت است . ولی من نمی توانم زندگی و آتیه خواهرم را به دست تو بسپارم . اینکار از جانب من گناه بزرگی است . یعنی ظلم است ؛ نا جوانمردی است !

لرد گارینگ - پس من دیگر حرفی ندارم .

لیدی چیلتون - رابرت ، دیشب لرد گارینگ اصلاً منتظر ملاقات خانم چولی نبود .

سررابرت چیلتون - یعنی چه ! پس منتظر کی بود ؟

لرد گارینگ - لیدی چیلتون ! این چه ملاحظه ایست !

ولی این موضوع غیر عملی است . من وظیفه دارم کاری کنم که میبیل در زندگی آتیه اش خوشبخت باشد و ابداً اطمینان ندارم که تو بتوانی سعادت او را تأمین کنی . به علاوه هیچ حاضر نیستم که میبیل در این میانه قربانی شود .

لرد گارینگ - قربانی شود !

سررابرت چیلتون - بله ، قربانی واقعی . ازدواج بی عشق چیز وحشتناکی است ، ولی یک چیز دیگر هست که از آنهم وحشتناکتر است ، و آن ازدواجی است که برپایه عشق یک طرفه ، ایمان یک طرفه ، و فداکاری یک طرفه بنا شده باشد . در چنین وضعی یقیناً از دو قلب زن و شوهر ، یکی باید خرد و متلاشی شود .

لرد گارینگ - اما من که از جان و دل میبیل را دوست

می دارم . هیچ زن دیگری نتوانسته است در قلب من جایی برای خود باز کند .

لیدی چیلتون - رابرت ، اگر هردوشان همدیگر را دوست

دارند چرا نباید با هم ازدواج کنند ؟

سررابرت چیلتون - آرتور نمی تواند آن عشق و محبتی را

که شایسته میبیل است به او تقدیم کند .

لرد گارینگ - به چه دلیل این حرف را می زنی ؟

سررابرت چیلتون - (پس از کمی مکث) آیا واقعاً از من می خواهی

که دلیل آنرا به تو بگویم ؟

لیدی چیلترن - منتظر همسر خود شما بود. رابرت، دیروز بعد از ظهر لرد گارینگ به من گفت که هروقت گرفتاری برایم پیش بیاید می توانم از او که عزیزترین و قدیمی ترین دوست ما دونفر است کمک بخواهم. دیشب پس از آن صحنه دردناکی که در همین اتاق میان من و تو گذشت، با قلبی شکسته نامه ای به لرد گارینگ نوشتم و در آن اظهار داشتم که کمال اعتماد را به وی دارم و چون به کمکش محتاجم شخصاً به دیدنش می روم تا راهی پیش پایم بگذارد. (سر رابرت چیلترن نامه را از جیب بیرون می آورد) بله، همین نامه را می گویم. اما دیشب به منزل لرد گارینگ نرفتم، زیرا کم کم حس کردم در آن وضعیتی که برای ما پیش آمده بود هیچ کسی جز خودمان نمی توانست راه حلی پیدا کند. شاید غرور باطنیم باعث شد که اینطور فکر کنم، و راضی نشوم که بدبختی و شکست زندگی پیش دیگری افشا شود. اما خانم چولی بی خبر به دیدن لرد گارینگ رفت و در آنجا فرصتی گیر آورده نامه مرا دزدید و امروز صبح آنرا به طور ناشناس برای تو فرستاد، تا ترا بفکر بیاندازد که... ایوای! رابرت خجالت می کشم بگویم که این زن می خواست ترابه چه بدگمانیهایی بیاندازد.

سر رابرت چیلترن - چطور! آیا واقعاً در چشم تو مقام من آنقدر پست شده که خیال کردی ممکن است بتوانم حتی برای

یک لحظه دریا کد امنی و درستی تو تردید کنم؟ گرتروود، باور کن که تو در نظرم مظهر تمام پاکیها و خوبیهای جهانی. برای من شکی نیست که گناه حتی نمی تواند به تو نزدیک شود، تا چه رسد به آنکه ترا آلوده کند. آرتور، خواهش می کنم بهترین تریکات صمیمانه مرا بپذیر و هر چه زودتر خود را به میبل برسان. او! آرتور، یک لحظه صبر کن. در بالای این نامه اسمی ذکر نشده و معلوم نیست که برای چه کسی فرستاده شده است. خانم چولی با تمام زرنگی هایش این نکته را نفهمیده بود. اقللاً می بایست نام کسی روی آن نوشته شده باشد تا او بتواند به عنوان مدرک خیانتی از آن استفاده کند.

لیدی چیلترن - رابرت، نامه را بده تا اسم ترا روی آن بنویسم. من فقط به تو اعتماد دارم و جز تو کسی را در دنیا نمی خواهم.

لرد گارینگ - لیدی چیلترن، اینها همه درست، ولی گویا این نامه اصلاً متعلق به من است و انتظار دارم که آنرا به خودم پس بدهید.

لیدی چیلترن - (نا تسمی شیرین) نخیر، عوض آن میبل را به شما می دهم. (نامه را می گیرد و نام شوهرش را بر بالای آن می نویسد)

لرد گارینگ - به شرط آنکه میبل در مدت غیبت من تغییر عقیده نداده باشد. الان درست بیست دقیقه است که او را ترک کرده ام.

درخشانی درپیش دارید ، آتیۀ درخشان ! (به لرد گارینگ)
ایکاش می‌توانستم این حرف را به شما هم بگویم ، ولی متأسفانه
می‌بینم که میدان ترقیات شما به همان چهار دیواری خانه تان
محدود است .

لرد گارینگ - بله پدرجان ، من اصلاً زندگی خانوادگی را
دوست دارم .

لرد کاورشام - از همه این حرفها گذشته ، اگر نتوانید در
زندگی تان شوهر دلخواه این خانم جوان باشید سرتانرا با این یک
شیلینگی از تن جدا خواهیم کرد !

سیبل چیلترن - شوهر دلخواه؟ ایوای ! من هرگز چنین
چیزی را از خدا نمی‌خواهم . مثل اینکه این حرف به درد دنیای
مرده‌ها می‌خورد .

لرد کاورشام - عزیز من ، پس دلت می‌خواهد که لرد
گارینگ چه جور شوهری باشد؟

سیبل چیلترن - هر جوری که خودش می‌پسندد . تنها آرزوی
من این است که ... این است که ... در زندگی همسرحقیقی او باشم .
لرد کاورشام - لیدی چیلترن ، به شرافتم قسم که این حرف
خیلی معنی دارد !

همه خارج می‌شوند غیر از سررابت چیلترن که غرق در دریای تفکر خود
را به درون نیمکتی می‌اندازد . پس از چند لحظه لیدی چیلترن به دنبال او می‌آید .

لیدی چیلترن - (از پشت نیمکت به طرف سررابت خم می‌شود)
رابت ، به اتفاق ناهار خوری نمی‌آیی؟

سیبل چیلترن و لرد کاورشام وارد می‌شوند .

سیبل چیلترن - لرد گارینگ ، باید بگویم که پدر شما
به درجات از خودتان خوش صحبت‌تر است . از این به بعد من فقط
با لرد کاورشام حرف‌خواهم زد ، آنهم زیر همان نخل همیشگی .
لرد گارینگ - تو عزیز منی . (او را می‌بوسد)

لرد کاورشام - (غافل‌گیر شده ، بکه می‌خورد) آقا ، این حرکت
چه معنی دارد؟ یعنی می‌خواهید بگویید که این دختر خانم
جذاب و باهوش آنقدر نادان بوده است که شما را به شوهری
انتخاب کرده؟

لرد گارینگ - البته ، پدرجان ! همانطوریکه خود چیلترن
هم راضی شده است که پست وزارت امور خارجه را قبول کند .
لرد کاورشام - راستی؟ چقدر از شنیدن این خبر خوشحالم .
آقای چیلترن ... آقا به شما تبریک می‌گویم . اگر اختیار مملکت
ما به دست سگها یا رادیکالها نیفتد روزی می‌رسد که شما نخست
وزیر ما شوید .

میسون وارد می‌شود .

میسون - خانم ناهار حاضر است . (خارج می‌شود)

سیبل چیلترن - لرد کاورشام ، امیدوارم لطفاً ناهار را با ما
صرف خواهید کرد .

لرد کاورشام - با کمال اشتیاق . بعد از ناهار هم آقای
چیلترن را با خودم پیش نخست وزیر می‌برم . آقا ، شما آتیۀ

سرراپرت چیلترن - (دست اورامی گیرد) گرتروود ، آیا آنچه
 اکنون نسبت به من حس می کنی عشق است یا ترحم ؟
 لیدی چیلترن - (شوهرش رامی بود) البته عشق . عشقی عمیق
 و خالص . راپرت ، حالا برای هر دو مان زندگی تازه ای شروع می شود .
 (برده)

۲

زنی بی اهمیت

(۱۸۹۳)

اشخاص نمایش

Lord Illingworth.	لرد ایلینگت ورت
Sir John Pontefract.	سرجان پانتفراکت
Lord Alfred Rufford.	لرد آلفرد رالفورد
Mr. Kelvill.	آقای کلویل (نماینده مجلس عوام انگلیس)
Dr. Daubeny. D.D	عالیجناب دکتر دابنی، متولی بزرگ کلیسا (مجتهد در علوم دینی)
Gerald Arbuthnot	جرالد آرت نات
Farquhar.	فارکوآر (پیشخدمت)
Francis.	فرانسیس (مستخدم)
Lady Hunstanton.	لیدی هنستنتون
Lady Caroline Pontefract.	لیدی کارولاین پانتفراکت
Lady Stutfield.	لیدی استافتیلد
Mrs. Allouby.	خانم آلونبی
Miss Hester Worsley.	میس هستر ورسلی
Alice.	الیس (خدمتکار زن)
Mrs. Arbuthnot.	خانم آرت نات

حواشی و توضیحات از مترجم است

پرده اول

چمنی است در مقابل مهتابی قصر هنستتون چیس. سرجان ولیدی کارولاین پاتفرکت ویس هستورسلی زیر درخت سرخداری روی صندلیها نشسته‌اند.

لیدی کارولاین - بیس ورسلی ، گمان می‌کنم این اولین دفعه‌ایست که در یکی از قصرهای بیلاقی انگلستان زندگی می‌کنید .

هستر - بله ، لیدی کارولاین .

لیدی کارولاین - شنیده‌ام که شما امریکاییها از این قصرهای بیلاقی ندارید . درست است ؟

هستر - بله ، زیاد نداریم .

لیدی کارولاین - مملکت چطور ؟ یعنی همان چیزی را که ما مملکت می‌نامیم ، شما هم دارید ؟

هستر - (تبسمی می‌کند) ما که صاحب بزرگترین مملکت روی

صحنه‌های نمایش ۱

پرده اول : مهتابی قصر هنستتون چیس ۲ .

پرده دوم : اتاق پذیرایی قصر هنستتون چیس .

پرده سوم : تالار بزرگ قصر هنستتون چیس .

پرده چهارم : اتاق نشیمن درمنزل خانم آربت‌نات واقع

در «راکلی» ۳ .

زمان : سال ۱۸۹۳

محل : دشایرز ۴ .

وقایع نمایشنامه در مدت یک شبانه روز می‌گذرد .

۱ - نمایشنامه «زنی بی‌اهمیت» اول‌بار در تاریخ نوزدهم آوریل ۱۸۹۳ در تئاتر «رویال» خیابان «هنی‌مارکت» روی صحنه آمد و نزدیک به مدت چهارماه متوالی نمایش دادند.
۲ - Hunstanton Chase ۳ - Wrockley ۴ - The Shires

زمین هستیم. لیدی کارولاین، در مدرسه به ما یاد داده‌اند که بعضی از ایالات آمریکا به اندازهٔ مجموع دو مملکت فرانسه و انگلستان وسعت دارد.

لیدی کارولاین - عجب! پس با این وسعت لابد مملکت شما دائماً در معرض بادهای سرد است. (رو به سرجان می‌کند) اگر تو به آنجا بروی باید دقیقه‌ای شال گردنت را از خودت دور نکنی. چه فایده‌ای دارد که من مرتباً برایت شال گردن می‌بافم و تو آنها را بگردنت نمی‌بندی؟

سرجان - کارولاین، مطمئن باش، من کاملاً گرمم است.

لیدی کارولاین - جان، حرف ترا قبول ندارم. خوب، میس ورسلی، گمان می‌کنم هیچ ممکن نبود جایی از این قشنگتر گیرتان بیاید، گرچه محل این قصر فوق‌العاده مرطوب است، یعنی به طور غیر قابل بخششی مرطوب است. راستی لیدی هنستتون هم گاهی اوقات خیلی بی‌ملاحظه است و هرکسی را به اینجا دعوت می‌کند. (رو به سرجان) راستی «جین» گاهی خیلی شلوغ کاری می‌کند. البته لرد «ایلینگ‌ورث» شخصیت برجسته و محترمی است و ملاقات وی باعث افتخار است. و اما آن یکی آقا، عضو پارلمان، گفتی، گفتی «کتل»؟ . . .

سرجان - کلویل، عزیزم، کلویل.

لیدی کارولاین - بله، او هم باید آدم محترمی باشد،

گرچه کسی در تمام عمر اسمش را نشنیده است. امروزه به خصوص اسم هرکس برای آدم به اندازه یک کتاب معنی دارد. اما این خانم «الونبی» به هیچوجه زن قابل معاشرتی به نظر نمی‌آید.

هستر - من از خانم الونبی بدم می‌آید، راستی نمی‌توانم بگویم چقدر از این زن نفرت دارم.

لیدی کارولاین - اما میس ورسلی به نظر من خارجیهایی مثل شما که به مجالس ما دعوت می‌شوند حق ندارند راجع به آنچه می‌پسندند و یا نمی‌پسندند اظهار عقیده کنند. خانم الونبی از خانوادهٔ اشراف است. یعنی خواهرزادهٔ «لرد برانکاسترا» است. البته مردم می‌گویند که این خانم قبل از آنکه ازدواج کند دوبار از خانهٔ پدرش فرار کرده، ولی همانطوریکه می‌دانید مردم بسیار بد دهن و بی‌انصافند. من شخصاً گمان نمی‌کنم بیشتر از یک بار از خانهٔ پدرش فرار کرده باشد.

هستر - آقای «آرت نات» جوان بسیار مطبوعی است.

لیدی کارولاین - او! بله، آن جوانکی که در بانک کار می‌کند. «لیدی هنستتون» خیلی به او لطف داشته که به اینجا دعوتش کرده است. مثل این است که لرد ایلینگ‌ورث هم علاقهٔ خاصی به وی دارد. ولی به نظر من اصلاً این حرکت جین صحیح نیست که یک نفر کارمند اداره‌ای را از محیط خودش جدا ساخته وارد جرگهٔ اشراف انگلیس کند. میس ورسلی، در دورهٔ جوانی ما

دعوت کرده‌اید . راستی ذوق انتخاب شما قابل تحسین است ، یعنی این یک ودیعه الهی است .

لیدی هنستتون - کارولاین عزیز ، این نظر لطف شماست . خیال می‌کنم که واقعاً عده‌مان خوب با هم جوراست و امیدوارم که این مهمان زیبای امریکایی ما خاطرات خوشی از زندگی بیلاقی انگلیس به وطنش ببرد . (به‌سخدم) فرانسیس ، بخده را بگذار اینجا و روسری شتلتندی 'مراهم بده . اینها که نیست ! برو روسری شتلتندی مرا بیاور . (سخدم برای آوردن روسری شتلتندی خارج می‌شود)

جرالد آریت‌نات وارد می‌شود .

جرالد - لیدی هنستتون ، خبر خوشی دارم که باید به عرضتان برسانم . همین الان لرد ایلینگ‌ورث به من پیشنهاد کرد که منشی مخصوصش بشوم .

لیدی هنستتون - منشی مخصوص لرد ایلینگ‌ورث ؟ جرالد راستی خبر خوشی است . معنی اش این است که آتیه درخشانی در پیش خواهید داشت . یقیناً مادر عزیزتان فوق‌العاده خوشحال خواهد شد . حالا دیگر باید به اصرار او را وادار کنم که امشب به اینجا بیاید . جرالد ، آیا خیال می‌کنید که مادرتان به منزل ما بیاید؟ تا آنجاییکه من خبر دارم هیچ جور نمی‌شود اوراراضی کرد که پایش را از خانه بیرون بگذارد .

اشخاصیکه مجبور بودند برای امرار معاش خود کارکنند هرگز به محافل اشرافی پذیرفته نمی‌شدند . اصلاً اینکار مرسوم نبود . هستر - برعکس در امریکا همه کس برای این طبقه از مردم احترام زیاد قائل است .

لیدی کارولاین - بله ، در امریکا البته !

هستر - آقای آریت‌نات از آن جوانهای بسیار شایسته است و قلبی پاک و صمیمی دارد . راستی یکی از شریف‌ترین آدمهایی است که در عمرم دیده‌ام ، و خیال می‌کنم مصاحبت با او برای هر کسی مغتنم باشد .

لیدی کارولاین - بیس‌ورسلی ، در انگلستان رسم نیست که یکنفر خانم جوان با چنین اشتیاق و ارادتی از جنس مخالف تعریف کند . زنهای انگلیسی عموماً تا وقتی که شوهر نکرده‌اند احساسات باطنیشان را مخفی نگاه می‌دارند و بعد از شوهر کردن آنها را علنی می‌کنند .

هستر - یعنی شما انگلیسیها دوستی میان مرد و زن جوان را مجاز نمی‌دانید ؟

لیدی هنستتون داخل می‌شود . به‌دنبالش سخدمیست که چند عدد روسری

پشمی و یک بخده در دست دارد .

لیدی کارولاین - نخیر ، این کار را ابداً مقتضی نمی‌دانیم . جین ، الان داشتم می‌گفتم که چه جمعیت خوبی به منزلتان

لیدی هنستتون - کارولاین ، غلط نکتم که لرد ایلینگ ورث می‌خواهد وارد سیاست شود . شنیده‌ام که اخیراً او را نامزد سفارت وین کرده‌اند ، ولی خیال نمی‌کنم این خبر درست باشد .

لیدی کارولاین - جین ، منکه هیچ صلاح نمی‌دانم یک نفر آدم عزب نماینده انگلستان در ممالک خارجه شود . این وضع یقیناً تولید اشکالات و سوء تفاهم‌هایی خواهد کرد .

لیدی هنستتون - شما خیلی وسواسی هستید کارولاین ، راستی خیلی وسواسی هستید . تازه هیچ بعید نیست که لرد ایلینگ ورث در یکی از همین روزها ازدواج کند . خودم تاچندی پیش امیدوار بودم که لرد ایلینگ ورث « لیدی کلسو »^۱ را بگیرد ، ولی گویا به علت اینکه فامیل زن خیلی عریض و طویل بود از این فکر منصرف شد ، و یا شاید هم پاهای لیدی کلسو خیلی عریض و طویل بود ، درست یادم نیست . ولی به هر حال خیلی متأسفم که این عروسی سرنگرفت . راستی لیدی کلسو برای این خلق شده بود که زن سفیری باشد .

لیدی کارولاین - پس لابد استعداد خاصی داشت که نام اشخاص را به خاطر بسپارد و قیافه‌شان را فراموش کند .

لیدی هنستتون - این استعداد را که همه ما داریم . کارولاین عزیز ، غیر از این خیال می‌کنید ؟ (رو به مستخدم) به « هنری »^۲ بسپر که جواب نامه را بیاورد . جرالد ، من چند

جرالد - لیدی هنستتون ، اما این دفعه یقین دارم که اگر مادرم بداند لرد ایلینگ ورث مرا منشی خود کرده است با کمال اشتیاق شرفیاب خواهد شد .

مستخدم با روسری شتندی وارد می‌شود .

لیدی هنستتون - الساعه نامه‌ای به اومی نویسم و ضمن مژده این خبر ، از او خواهش می‌کنم که برای دیدن لرد ایلینگ ورث به اینجا بیاید . (به مستخدم) فرانسیس ، یک کمی صبر کن .

لیدی کارولاین - آقای آرت نات ، برای شخصی به سن و سال شما ، موقعیتی که پیش آمده مقدمه بسیار خوبی است .

جرالد - بله ، لیدی کارولاین ، حقیقتاً همینطور است . امیدوارم بتوانم کاری کنم که لایق آن باشم .

لیدی کارولاین - یقین دارم که می‌توانید .

جرالد - (به هستر) میس ورسلی ، شما که در این مدت

به من تبریک نگفتید !

هستر - آیا خیلی خوشحالید ؟

جرالد - البته که خوشحالم . این پیش آمد در زندگی من فوق العاده مؤثر است . چیزهاییکه تا کنون به کلی خارج از افق امید و آرزویم بود از این به بعد در دسترسم قرار خواهد گرفت .

هستر - در زندگی هیچ چیز نباید خارج از افق امید و

آرزوی شخص باشد . زندگی انسان سراپا امید و آرزوست .

کلمه به مادر عزیز شما نوشتم و مژده شغل جدیدتان را به او دادم ، ضمناً از او خواهش کردم که حتماً برای شام پیش مایباید (مستخدم نامه را گرفته خارج می‌شود)

جرالد - لیدی هنستنتون ، بینهایت از مراحم شما متشکرم .
(روبه‌هستر) میس ورسلی ، میل دارید یک کمی با هم در باغ قدم بزنیم ؟

هستر - با کمال میل . (به همراهی جرالد خارج می‌شود)

لیدی هنستنتون - من از این موقعیت خوبی که برای جرالد آربت‌نات پیش آمده خیلی راضیم . البته جرالد کاملاً در تحت حمایت من است ولی مخصوصاً خیلی خوشحالم که لرد ایلینگ ورث بدون اینکه من سفارشی کرده باشم با رضا و رغبت شخصی جرالد را منشی خودش کرد . اصلاً هیچکس از این توصیه بازیها خوشش نمی‌آید . خوب یادم است که یکسالی «شارلوت پچن»^۲ می‌خواست معلم سرخانه بیچه هایش را که خانمی فرانسوی بود از خدمت مرخص کند ، و به همین جهت در مهمانیهای دوره مان به هر کس می‌رسید سفارش می‌کرد که آن خانم فرانسوی را به عنوان معلم سرخانه استخدام کنند . بیچاره لیدی پچن با این توصیه بازی به قدری خودش را پیش مردم سبک کرد که دیگر کسی حاضر نبود او را به مهمانی دعوت کند .

لیدی کارولاین - به ! جین ، من خودم این خانم معلم را دیدم ، یعنی لیدی پچن او را به خانه ام فرستاد . هنوز «الینور»^۱ به دنیا نیامده بود . در واقع این زن فرانسوی خیلی خوشگلتر از آن بود که بتواند در میان یکی از خانواده‌های اعیان انگلیس به سر برد . تا هیکل او را دیدم فهمیدم چرا لیدی پچن آنقدر عجله داشت که خودش را از شر او خلاص کند .

لیدی هنستنتون - خوب ، پس موضوع معلوم شد .

لیدی کارولاین - جان ، این چمن برای تو خیلی مرطوب است . بهتر است فوراً بروی رو کفشی هایت را بپوشی .

سرجان - کارولاین ، به تو اطمینان می‌دهم که کاملاً راحتم .

لیدی کارولاین - جان ، باید قضاوت کردن در این امر را به من واگذار کنی . صلاح‌تر است من بهتر می‌دانم ، خواهش می‌کنم همان کاریکه گفتم انجام بده . (سرجان ازجا بلند می‌شود و می‌رود)

لیدی هنستنتون - کارولاین ، راستی تو با این رفتارت

به کلی جان را لوس می‌کنی ! (خانم الونبی ولیدی استاقیلد وارد می‌شوند . خطاب به خانم الونبی) خوب ، عزیزم ، امیدوارم باغ مرا پسندیدید ، همه می‌گویند که خوب نگاهداری میشود .

خانم الونبی - لیدی هنستنتون ، درختهای باغ عالی‌اند .

لیدی استاقیلد - راستی راستی عالی‌اند !

خانم الونبی - ولی من حس می‌کنم که اگر شش ماه

متوالی در ده زندگی کنم به قدری اخلاقم ساده و دهاتی می شود که دیگر هیچکس کوچکترین اعتنایی به من نمی کند.

لیدی هنستتون - خیر ، عزیزم ، به شما اطمینان می دهم که زندگی در دهات ابداً چنین اثری در آدم ندارد . مثلاً می دانید که لیدی «بلتون»^۱ بالرد «فدرسدیل»^۲ از همین ده «مل ثورپ»^۳ که تا اینجا فقط دو میل فاصله دارد فرار کردند . جریان عشق بازی و در رفتن آنها از خانه پدرشانرا در کمال وضوح به خاطر دارم . لیدی بلتون بیچاره سه روز بعد از آنکه به وصال محبوبش رسید از شدت خوشحالی ، یا از حمله نقرسش فوت کرد . درست نمی دانم کدام یکی باعث مرگ ناگهانی او شد . در آن وقت ما عده زیادی مهمان دعوت کرده بودیم که چند روزی پیش ما بمانند ؛ و سروصدای این ماجرای عشقی برای همگی مان مشغولیات خوبی شده بود .

خانم الونبی - به نظر من در رفتن از خانه پدر کارآمدهای بزدل است ، یعنی در واقع فرار کردن از خطر است . امروزه هم که دیگر اینجور خطرها خیلی کم در زندگی زنها پیدامی شود .

لیدی کارولاین - نخیر برعکس ، منکه می بینم تنهاسمغله خانمهای جوان امروزی این است که دائماً با آتش بازی کنند .

خانم الونبی - لیدی کارولاین ، اما آتش این امتیاز بزرگ را دارد که اگر آدم بازی کردن با آنرا بلد باشد کوچکترین صدمه ای به هیچ جای بدن آدم نمی رساند . فقط آنها بیکیه نمی دانند

چطور با آتش بازی کنند دچار حریق می شوند و سراپایشان می سوزد .

لیدی استاتفیلد - بله ، می فهمم ، آتش چیز خیلی خیلی مفیدی است .

لیدی هنستتون - خانم الونبی عزیز ، نمی دانم اگر همه زنها همین عقیده را داشته باشند کار دنیا به کجا می کشد .

لیدی استاتفیلد - به ! دنیا که برای زنها ساخته نشده است ؛ دنیا برای مردها ساخته شده .

خانم الونبی - لیدی استاتفیلد ، عجب حرفی می زنی ! ما که به مراتب از مردها بیشتر خوش می گذرانیم ، زیرا خیلی چیزهای بیشتری بر ما حرام است که بر آنها نیست .

لیدی استاتفیلد - بله ، این حرف کاملاً صحیح است ، کاملاً صحیح است . من درست فکرش را نکرده بودم .

سرجان و آقای کلویل وارد میشوند .

لیدی هنستتون - خوب ، آقای کلویل کارتتان را تمام کردید ؟

کلویل - لیدی هنستتون ، فعلاً نوشتنیهای امروز را تمام کردم . کار کشنده ای بود . امروزه تقاضاهای مردم از رجال سیاسی واقعاً از حد و حساب گذشته . راستی خیلی وضع ناراحتی است . بدتر از همه اینکه هر چه آدم برای مردم زحمت بکشد هیچکس ذره ای قدر آنرا نمی داند .

لیدی کارولاین - آقای کتل ، آیا شما با مداخله زنان در امور سیاسی موافقید ؟

سرجان - کلویل ، عزیزم ، کلویل .

کلویل - لیدی کارولاین ، تنها چیزی که فعلاً باعث امیدواری می شود همین است که نفوذ زنان روز به روز در امور سیاسی این مملکت افزایش می یابد . خوشبختانه زنان چه در خلوت و چه در زندگی اجتماعی مقید به حفظ ظاهراند .

لیدی استاتفیلد - راستی چقدر ، چقدر آدم خوشحال می شود که این حرف را از دهان شما بشنود .

لیدی هنستنتون - اوه ! بله ، موضوع مهم همین خصایل اخلاقی زنان است . ولی لیدی کارولاین ، متأسفانه این لرد ایلینگ ورث عزیز به هیچوجه حاضر نیست چنانکه باید ارزشی برای خصایل اخلاقی ما زنها قایل شود . لرد ایلینگ ورث وارد می شود .

لیدی استاتفیلد - دنیا می گوید که لرد ایلینگ ورث آدم بسیار بسیار شروری است .

لرد ایلینگ ورث - لیدی استاتفیلد ، کدام دنیا چنین حرفی را می زند ؟ شاید آن یکی دنیا باشد ، و گرنه این دنیای حاضر که با من روابط بسیار حسنه ای دارد . (بهلولی خانم الونبی می نشیند)

لیدی استاتفیلد - هر کسی را که دیده ام می گوید شما آدم بسیار بسیار شروری هستید .

لیدی کارولاین - جان ، رو کفشیت را پوشیدی ؟

سرجان - بله ، عزیزم .

لیدی کارولاین - جان به نظرم بهتر است که بیایی پیش من ، اینجا محفوظتر است .

سرجان - کارولاین ، همین جا کاملاً راحتم .

لیدی کارولاین - جان ، ابداً راحت تر نیستی . بلند شو

بیا پیش من ! (سرجان از جا برخاسته به طرف وی می رود)

لیدی استاتفیلد - خوب ، آقای کلویل امروز صبح تا حالا

راجع به چه موضوعی چیز می نوشتید ؟

کلویل - راجع به همان موضوع همیشگی خودم ، یعنی عفت و عصمت .

لیدی استاتفیلد - راستی برای چیز نوشتن موضوع بسیار

جالبی گیر آورده اید !

کلویل - لیدی استاتفیلد ، امروزه این تنها موضوعی است

که واقعاً اهمیت ملی و اجتماعی دارد . خیال دارم قبل از تشکیل مجلس عوام راجع به این موضوع حیاتی مطالبی را به وکلای همکارم خاطر نشان کنم . من خودم شاهدیم که طبقات فقیر این مملکت تاجه اندازه تشنه تعلیمات عالیة اخلاقی هستند .

لیدی استاتفیلد - راستی راستی طبقات پایین مردم احساسات

بسیار بسیار قابل ستایشی از خود نشان می دهند .

بیایند و دامادهای خوب انگلیسی را از چنگ دخترهایمان بربایند! چرا نمی‌توانند در مملکت خودشان دوام بیاورند؟ اینها که دائماً ادعا می‌کنند امریکا بهشت زنان است.

لرد ایلینگ ورت - لیدی کارولاین ، راست می‌گویند ، و به همین دلیل است که زنهای امریکایی به عین مثل حضرت حوا انقدر اصرار دارند که از آنجا فرار کنند.

لیدی کارولاین - نام پدر و مادر میس ورسلی چیست؟
لرد ایلینگ ورت - زنهای امریکایی در مخفی کردن نام پدر و مادر خود مهارت عجیبی دارند .

لیدی هنستتون - لرد ایلینگ ورت عزیزم ، حواستان کجاست؟ میس ورسلی دختر یتیمی است. پدرش میلیونر گردن کلفتی بود، یا آدم بشر دوستی بود - شاید هم هر دو - و موقعیکه پسر من به «باستون» مسافرت کرد از او پذیرایی مفصلی به عمل آورد، به طوریکه پسر من خیلی ممنونش شد. ولی نمی‌دانم این آدم در اصل ثروت فراوانش را از چه راهی به دست آورده بود.

کلویل - گمان می‌کنم با آب کردن خرده بنجل‌های امریکایی.
لیدی هنستتون - خرده بنجل‌های امریکایی یعنی چه؟
لرد ایلینگ ورت - یعنی رمانهای امریکایی.

لیدی هنستتون - چه معامله غریبی! . . به هر حال ثروت فراوان میس ورسلی از هر راهی به دست آمده باشد، من از صمیم قلب به او احترام می‌گذارم. این دختر راستی خوب لباس

لرد ایلینگ ورت - عجب وضع وحشتناکی است که امروزه مردم هر جا می‌نشینند پشت سردیگران غیبت می‌کنند، و چیزهایی می‌گویند که عین حقیقت است.

لیدی هنستتون - هیچکس حریف این لرد ایلینگ ورت عزیز نمی‌شود. لیدی استاتفیلد من که دیگر از اصلاح کردن اخلاقتش مأیوس شده‌ام. شاید یک مؤسسه عمومی که دارای هیئت مدیره و منشیان حقوق بگیر باشد بتواند از عهده این کار دشوار برآید. راستی لرد ایلینگ ورت، شما که منشی خوبی پیدا کردید. جرالدارت نات همین الان به ماگنت که بختش بلند بوده و مورد لطف شما قرار گرفته است.

لرد ایلینگ ورت - لیدی هنستتون، شما را به خدا این حرف را نزنید. «لطف» لفظ چرندی است. حقیقت مطلب اینست که من تا آقای آرت نات را دیدم از او خوشم آمد، و به علاوه فهمیدم که این جوان در انجام نقشه‌های احمقانه‌ای که مدتی است در سر دارم به من کمک فراوان خواهد کرد.

لیدی هنستتون - بله، جوان بسیار لایقی است و مادرش یکی از عزیزترین دوستان من است. جرال‌الدان مهمان امریکایی ما را با خودش برد که در باغ گردش دهد. راستی این دخترک خیلی خوشگل است، نه؟

لیدی کارولاین - بیش از آنچه باید خوشگل است. اما اصلاً این چه معنی دارد که زنهای امریکایی مرتباً به انگلستان

این است؟ ببینید این آقای «کاردیو» چه جور دارد مملکت را به خاك سیاه می‌شاند! تعجب می‌کنم که چطور خانمش به او اجازه اینکارها را می‌دهد. لردایلینگ ورت، یقین دارم که شما با شرکت مردم بیسواد در انتخابات موافق نیستند.

لردایلینگ ورت - برعکس، به عقیده من فقط همین دسته از مردم حق دارند در انتخابات شرکت کنند.

کلویل - لردایلینگ ورت، پس شما طرفدار کداسیک از روشهای سیاسی امروز هستید؟

لردایلینگ ورت - آقای کلویل، آدم عاقل هرگز نباید از چیزی طرفداری کند. طرفداری کردن مقدمه صمیمیت است و بعد از صمیمیت بلافاصله نوبت به صداقت می‌رسد، و کسیکه بخواهد یا این صفات زندگی کند آدم مزاحم و خسته کننده‌ای از آب در می‌آید. با این حال حاضریم انصاف بدهیم که مجلس عوام واقعاً خیلی کم به ملت صدمه می‌رساند. اما این موضوع هم مسلم است که با گذراندن لوایح قانونی نمی‌شود مردم را اصلاح کرد.

کلویل - یقیناً نمی‌توانید منکر این حقیقت بشوید که مجلس عوام همیشه غمخوار طبقه رنجبر بوده است.

لردایلینگ ورت - و عیب اساسی کارش هم همین است، یعنی همان عیبی که در این دوره خراب همه جا را فرا گرفته. آدم عاقل باید در فکر خوشی و زیبایی و رنگهای درخشان زندگی

می‌پوشد. همه امریکاییها همینطورند چونکه لباسهایشان را در پاریس تهیه می‌کنند.

خانم الونبی - لیدی هنستتون، معروفست که وقتی امریکاییهای نیکوکار می‌سیرند روحشان به پاریس می‌رود.

لیدی هنستتون - عجب؟ پس وقتی امریکاییهای بدکار بمیرند روحشان به کجا می‌رود؟

لردایلینگ ورت - به امریکا.

کلویل - لردایلینگ ورت، مناسفانه شما از امریکا خوشتان نمی‌آید، اما به نظر من مملکت مهم و قابل ملاحظه ایست خصوصاً از این لحاظ که مملکتی است کاملاً جوان.

لردایلینگ ورت - موضوع جوانی امریکا پیرترین سنتی است که در مملکت ما به وجود آمده. الان درست سیصد سال است که همه می‌گویند امریکا جوان است. وقتی آدم به حرف زدن امریکاییها گوش می‌دهد خیال می‌کند که آنها اولین مرحله کودکی خود را می‌گذرانند، ولی اگر از لحاظ تمدن مطالعه کنیم می‌بینیم که وارد دومین مرحله کودکی شده‌اند.

کلویل - بیشک در تشکیلات سیاسی مملکت امریکا فساد بسیار وجود دارد. شاید منظورتان اشاره به همین موضوع است؟

لردایلینگ ورت - خودم هم درست نمی‌دانم.

لیدی هنستتون - از قراریکه آدم می‌شنود سیاست در همه جا همینطور دچار فساد شده. مگر در انگلستان وضع غیر از

خوشی می‌روند! در زندگی امروزی، ما قبل از هر چیز احتیاج به سلامتی داریم. اما در هیچ‌جا اثری از آن نیست، اصلاً در هیچ‌جا اثری از سلامتی دیده نمی‌شود.

کلویل - لیدی کارولاین، کاملاً حق با شما است.

لیدی کارولاین - گمان می‌کنم غالباً حق با من باشد.

خانم الونبی - «سلامتی»؟ عجب لغت وحشتناکی!
لرد ایلینگ‌ورث - یکی از احمقانه‌ترین لغات زبان ماست،

خصوصاً با این معنایی که در نظر عموم مردم پیدا کرده. مردم خیال می‌کنند سلامتی یعنی اینکه یک نفر ارباب انگلیسی درده خودسوار بر اسب شود و دنبال رویاه تاخت کند. یا بهتر است بگوییم تاخت و تاز کردن آدمی وصف نشدنی به دنبال چیزی نخوردنی!
کلویل - لرد ایلینگ‌ورث، اجازه بدهید از شما بپرسم

که آیا مجلس لردها را از مجلس عوام بهتر می‌دانید؟

لرد ایلینگ‌ورث - البته، به درجات، ما اعضای مجلس

لردها به هیچ‌وجه تماسی با افکار عمومی نداریم، و به همین جهت همیشه مردمانی متمدن باقی می‌مانیم.

کلویل - آیا این موضوع را جدی می‌فرمایید؟

لرد ایلینگ‌ورث - کاملاً جدی، آقای کلویل. (رومیخانم الونبی)

این چه عادت مزخرفی است که بیشتر مردم امروز دارند؟ به محض اینکه آدم اظهار عقیده‌ای می‌کند فوراً می‌پرسند که آیا جدی است یا نه؟ در زندگی به غیر از خوشی هیچ چیز جدی

باشد. آقای کلویل، هر چه کمتر در اطراف بدبختی‌ها صحبت شود بهتر است.

کلویل - با همه این حرفها، وضع نکبت بار مردم فقیر در انتهای شرقی شهر لندن برای کشورمسأله دردناکی است.

لرد ایلینگ‌ورث - واقعاً همینطور است. راستی این بیچاره‌ها مانند بردگان تیره بخت قرون گذشته زندگی می‌کنند، و بد همین جهت در نظر گرفته‌ایم با تهیه وسایل تفریح، بردگان انتهای شرقی لندن را سرگرم کنیم تا بدبختی‌هایشان را فراموش کنند.

لیدی هنستنتون - البته با فراهم کردن وسایل تفریح ارزان قیمت برای طبقات فقیر کمک بزرگی به راحتی و خوشی ایشان می‌شود. **لرد ایلینگ‌ورث**، کاملاً حق با شما است. مثلاً

ملاحظه کنید متولی بزرگ کلیسیا، آقای دابنی عزیزمان، هر ساله زمستان چه طور کشیش‌های محل را بکار می‌کشد تا تفریحات جالب توجهی برای مردم فقیرترتیب دهند! اگر دقت کنید می‌بینید که بایک دستگاه فانوس نمایش، یا کمک تبلیغات یکی از این کشیش‌ها، یا انواع دیگری از این قبیل سرگرمیهای عمومی، می‌شود قدمهای مؤثری در راه اصلاح وضع بیچارگان برداشت.

لیدی کارولاین - جین، من ابداً با نقشه تهیه کردن وسایل تفریح برای مردم فقیر موافق نیستم. به نظر من فقط پتو و ذغال علاج بدبختی آنها را می‌کند. ببینید در همین اوضاع سخت، عموم طبقات فقیر و رنجبر با چه ولعی به دنبال عیش و

نیست . یعنی حتی عقل هم چیز جدی نیست ، و هیچوقت هم نبوده است . در واقع عقل بازبچه ایست که آدم های بزرگ خوش دارند با آن بازی کنند ، والسلام . حتی شهرت عقل انگلیسیها هم که آنقدر جدی تلقی شده ، طبلی است که آدمهای بیسواد بر سر باسها کوبیده اند .

لیدی هنستتون - لرد ایلینگ ورث ، راجع به طبل چه میگفتید؟

لرد ایلینگ ورث - هیچ چیز ، خانم . داشتم راجع به سر مقاله های روزنامه های لندن با خانم الونبی صحبت می کردم . **لیدی هنستتون** - مگر خدای نکرده هر چه در روزنامه ها بنویسند شما باور می کنید؟

لرد ایلینگ ورث - بله ، همه را باور می کنم ، چونکه امروزه فقط همین مزخرفات روزنامه ها است که بالاخره حقیقت پیداسی کند . (باخانم الونبی از جا بلند می شود)

لیدی هنستتون - خانم الونبی ، کجایی خواهید بروید؟ خانم الونبی - فقط تا گلخانه . امروز صبح لرد ایلینگ ورث می گفت در گلخانه شما گل ارکیده ای را دیده است که در جاذبیت به پایه هفت گناهان کبیره می رسیده . می خواهم بروم آنرا تماشا کنم . **لیدی هنستتون** - عجب ، خدا نکند همچو چیز وسوسه انگیزی در گلخانه ما باشد . باید هر چه زودتر دستورات لازم را به باغبان بدهم !

خانم الونبی و لرد ایلینگ ورث خارج می شوند .

لیدی کارولاین - این خانم الونبی زن جالبی است .

لیدی هنستتون - فقط چیزی که هست گاهی اوقات به کلی اختیار زبان تند و تیزش را از دست می دهد .

لیدی کارولاین - جین ، آیا مطمئنید که خانم الونبی فقط اختیار زبانش را از دست می دهد؟

لیدی هنستتون - گمان می کنم اینطور باشد . بله کارولاین مطمئنم . (لردالفر د داخل می شود) لردالفر د عزیز ، خواهش می کنم بیایید پیش ما . (لردالفر د پهلوی لیدی استاتیلد می نشیند)

لیدی کارولاین - جین ، شما نسبت به همه خوش بینید و اینکار عیب بزرگی است .

لیدی استاتیلد - لیدی کارولاین ، آیا راستی راستی شما تصور می کنید که آدم باید نسبت به همه بد بین باشد؟

لیدی کارولاین - لیدی استاتیلد به نظر من کسانی که نسبت به همه بدبینند از خیلی خطرناکتر می مانند . امروز تا خوبی مردم کاملاً ثابت نشود آدم نمی تواند به آنها اطمینان پیدا کند . برای اینکه آدم طرفش را درست بشناسد باید خیلی چشم و گوشش را باز کند .

لیدی استاتیلد - ولی می دانید که خیلی از اوقات هم همه جور حرفهای مفت و افتضاح آور پشت سر مردم گفته می شود که اصلاً حقیقت ندارد .

لیدی کارولاین - لرد ایلینگ ورث دیشب سرشام به من فهماند که در این جریانات تا کاسه ای زیر نیم کاسه نباشد و مردم بویی از آن نبرده باشند سروصدایی بلند نمی شود.

کلویل - البته ، لرد ایلینگ ورث مرد بسیار نکته سنجی است ، ولی به نظر من نقص بزرگش این است که اعتقاد پابرجایی به ارزش زندگی پاك و شریف ندارد ، و این درست چیزی است که در قرن حاضر بسیار مهم است .

لیدی استاتفیلد - بله بسیار بسیار مهم است، واقعاً همینطور است .

کلویل - هر وقت لرد ایلینگ ورث را می بینم احساس می کنم آدمی است که به هیچوجه احترامی برای زیبایی زندگی خانوادگی ما انگلیسی ها قائل نیست . می خواهم بگویم که روحش به افکار خارجی آلوده شده و دیگر در مورد خانواده مثل یکنفر انگلیسی فکر نمی کند.

لیدی استاتفیلد - راستی هیچ چیز ، هیچ چیزه خوبی و زیبایی زندگی ما انگلیسیها نیست . آیا غیر از این است ؟
کلویل - لیدی استاتفیلد ، باید گفت که زندگی خانوادگی ما یکی از ارکان مهم سازمان اخلاقی جامعه مان است . اگر این پایه اساسی وجود نداشت زندگی ما هم مثل همسایه هایمان می شد .
لیدی استاتفیلد - اگر اینطور بود که وضع بسیار بسیار رقت باری پیدا می کردیم ، نه ؟

کلویل - متأسفانه ، باید عرض کنم لرد ایلینگ ورث یک عیب دیگر هم دارد و آن این است که زنان را فقط بازیچه ای می شمارد، در حالیکه من هیچوقت زن را به بازیچه نگرفته ام . در واقع باید اذعان کرد که زن چه در زندگی اجتماعی و چه در زندگی خصوصی یار و یاور مرد است . اگر زن وجود نداشت ما مردان کلیه آرمانها و مقاصد عالی خود را از دست می دادیم . (پهلوی لیدی استاتفیلد می نشیند)

لیدی استاتفیلد - چقدر ، چقدر خوشحالم که این حرفها را از دهان شما می شنوم .

لیدی کارولاین - آقای کتل ، آیا شما متأهلید ؟

سرجان - کلویل ، عزیزم ، کلویل .

کلویل - بله ، لیدی کارولاین ، بنده متأهلم .

لیدی کارولاین - بچه هم دارید ؟

کلویل - بله .

لیدی کارولاین - چند تا ؟

کلویل - هشت تا .

لیدی استاتفیلد به لرد ایلینگ نگاه می کند .

لیدی کارولاین - آقای کتل لابد خانم و بچه ها را به

کنار دریا فرستاده اید .

سرجان از روی استیصال شانه هایش را بالا می اندازد .

کلویل - بله لیدی کارولاین ، زن و بچه هایم فعلاً در کنار

دریا به سر می برند .

لیدی استاتفیلد - عجب ! راستی راستی کار غریبی است !

لیدی هنستتون - خوب ، کار ولاین ، اینهم جواب خانم آربت نات . نوشته است که نمی تواند شام را با ما باشد ، خیلی متأسفم ، ولی بعد از شام پیش ما می آید ، واقعاً خوشحالم . راستی این خانم یکی از محبوبترین زنها است . و ببینید چه خطفشنگی دارد ، حروف به این روشنی و محکمی ! (نامه را به لیدی کارولاین می دهد)

لیدی کارولاین - (آنرا گرفته نگاه می کند) جین ، اما یک کمی فاقد ملاحظت خط زنانه است . به نظر من مهمترین خاصیت زن این است که در همه چیزش لطف زنانه داشته باشد .

لیدی هنستتون - (نامه را پس گرفته روی سیز می گذارد) اوه ! خانم آربت نات به تمام معنی زن است و لطف زنانه دارد . باید ببینید که متولی بزرگ کلیسیا از او چه تعریفهایی می کند . دکتر دابنی معتقد است که خانم آربت نات در انجام امور خیریه کلیسیا به منزله دست راست اوست . (مستخدم آمده به او چیزی می گوید) تالار زرد ؟ همگی باید برویم آنجا ؟ لیدی استاتفیلد ، اجازه میفرمایید برای صرف چای برویم ؟

لیدی استاتفیلد - خواهش نمی کنم ، لیدی هنستتون .

همگی ازجا بلند شده بطرف عمارت راه می افتند . سرجان شل لیدی استاتفیلد را برمی دارد که برایش ببرد .

لیدی کارولاین - جان ! اگر به برادرزاده ات اجازه می دادی

لیدی کارولاین - پس لابد خودتان هم بعداً پیش آنها خواهید رفت .

کلویل - اگر گرفتاریهای زندگی اجتماعی بگذارد .

لیدی کارولاین - یقیناً خانم کتل از اینکه شما اینهمه گرفتاریهای اجتماعی دارید خیلی راضی و خوشحال است !
سرجان - کلویل ، عزیزم ، کلویل .

لیدی استاتفیلد - (به لرد الفرد) لرد الفرد ، این سیگارهای ته طلایی شما راستی راستی چقدر قشنگ اند !

لردالفرد - و فوق العاده هم گران اند . من هر وقت که قرضم بالا می رود از این سیگارها می کشم .

لیدی استاتفیلد - اما واقعاً قرض داشتن هم چیز بسیار بسیار مزاحمی است .

لردالفرد - امروزه آدم باید هر طور شده برای خودش سرگرمی پیدا کند . راستی اگر قرضهایم نبود دیگر به چه چیز می توانستم خودمرا مشغول کنم ؟ به علاوه تمام دوستان من همبطور تا گلو در قرض فرو رفته اند .

لیدی استاتفیلد - لابد طلبکارانتان بسیار بسیار باعث ناراحتی شما می شوند .

مستخدم داخل می شود .

لردالفرد - تخییر ، ابدآ . مرتباً به من نامه می نویسند و منم جواب نمی دهم .

خیلی شوخ طبع شده‌اند و هیچ چیز به اندازه شوخ طبعی زن بساط عشق را به هم نمی‌زند .

خانم الونبی - چرا ، فقدان شوخ طبعی در مرد هم به همان اندازه بساط عشق را بر هم می‌ریزد .

لرد ایلینگ‌ورث - کاملاً حق باشماست . در هر پرستشگاهی همه کس باید جدی باشد غیر از آن موجودیکه مورد پرستش قرار گرفته است .

خانم الونبی - یعنی می‌خواهید بگویید که این موجود قابل پرستش شما مردها هستید؟

لرد ایلینگ‌ورث - خودتان انصاف بدهید که زنها در کمال لطف و ملاحظت به زانو در می‌آیند ، در حالیکه مردها اصلاً اینکار را بلد نیستند .

خانم الونبی - غلط نکنم که به یاد لیدی استاتفیلد افتاده‌اید .
لرد ایلینگ‌ورث - نخیر به شما اطمینان می‌دهم که در این ربع ساعت اخیر ابدأً به یاد لیدی استاتفیلد نبودم .

خانم الونبی - آیا وجود این زن آنقدر اسرار آمیز است که فکر شما را دائماً به خود مشغول می‌دارد؟

لرد ایلینگ‌ورث - اسرار آمیز که چیزی نیست ، باید گفت وجود لیدی استاتفیلد به لطافت حالات شاعرانه است .

خانم الونبی - ولی لابد موافقید که اینگونه حالات خیلی زود گذرند .

که مواظب شنل لیدی استاتفیلد باشد اقبالاً خودت می‌توانستی به من کمک کنی و این زنبیل خیاطی را برایم بیاوری .

لرد ایلینگ‌ورث و خانم الونبی وارد می‌شوند .

سرجان - البته ، عزیزم . (خارج می‌شوند)

خانم الونبی - چیز غریبی است که زندهای زشت همیشه نسبت به شوهرشان حسودند، و حال آنکه زندهای خوشگل هیچوقت به شوهرشان حسادت نمی‌کنند .

لرد ایلینگ‌ورث - زندهای خوشگل فرصت اینکار را ندارند، زیرا تمام دقایق عمرشان صرف آن می‌شود که به شوهر دیگران حسادت کنند .

خانم الونبی - من همیشه پیش خودم فکرمی‌کنم که لیدی کارولاین باید دیگر در این سن و سال از این جور نگرانیهای زناشویی خسته شده باشد . مگر سرجان شوهر چهارمیش نیست؟

لرد ایلینگ‌ورث - البته ، اینهمه ازدواج هم چیز قشنگی نیست . بد نظر من زنها پس از بیست سال عشق بازی شبیه خرابه‌های قدیمی می‌شوند، ولی پس از بیست سال زندگی زناشویی به صورت یکی از این ساختمانهای عمومی شهر در می‌آیند .

خانم الونبی - بیست سال عشقبازی ! یعنی چنین چیزی ممکن است ؟

لرد ایلینگ‌ورث - در دوره ما دیگر خیر . زنان اسروزی

لرد ایلینگ ورت - لطفشان هم به همین است !

هستر و جرالند وارد می‌شوند .

جرالند - لرد ایلینگ ورت ، همه دارند به من تبریک می‌گویند لیدی هنستنتون ، لیدی کارولاین . . . خلاصه همه . امیدوارم که بتوانم برای شما منشی خوبی باشم .

لرد ایلینگ ورت - جرالند ، یقین دارم که تو سرمشق تمام منشیان عالم خواهی شد . (با او مشغول صحبت می‌شود)

خانم الونبی - میس ورسلی ، آیا از زندگی بیلاقی خوشتان می‌آید . ؟

هستر - حقیقتاً خیلی زیاد .

خانم الونبی - یعنی آنقدر زیاد که دیگر دلتان برای شب نشینی‌های بزرگ لندن تنگ نمی‌شود ؟

هستر - من اصلاً از اینجور مجالس بیزارم .

خانم الونبی - به عکس من عاشق شب نشینی‌های لندنم . در این مجالس آدمهای با هوش هیچ گوش نمی‌دهند و آدمهای نفهم یک کلمه حرف نمی‌زنند .

هستر - آدمهای نفهم که عموماً خیلی پرحرف‌اند .

خانم الونبی - من که هیچوقت گوش نمی‌دهم !

لرد ایلینگ ورت - پسر جان ، اگر شما را دوست نداشتم که پیشنهاد نمی‌کردم بیایید منشی من بشوید . از بسکه شما را دوست دارم می‌خواهم همیشه پیش خودم باشید .

هستر با جرالند خارج می‌شوند .

لرد ایلینگ ورت - این جرالند آرت نات چه جوان مطبوعی است .

خانم الونبی - بله ، بسیار . راستی جوان خوبی است . ولی از آن دختره امریکایی هیچ خوشم نمی‌آید .

لرد ایلینگ ورت - چرا ؟

خانم الونبی - دیروز خودش به من گفت ، و انهم به صدای بلند ، که فقط هیجده سال دارد . راستی حرکت بسیار زشتی کرد ! لرد ایلینگ ورت - هر وقت زنی سن حقیقیش را به شما گفت دیگر ابداً به او اعتماد نداشته باشید . زنی که سن حقیقیش را لو داد هر راز دیگری هم در دل داشته باشد لو می‌دهد .

خانم الونبی - می‌دانید که میس ورسلی از آن خشکه مقدسهای پاقرص است .

لرد ایلینگ ورت - به ! اینکه دیگر اصلاً قابل بخشش نیست . اگر زنهای زشت خشکه مقدس باشند به نظر من عیبی ندارد ، یعنی این تنها عذری است که می‌توانند در مقابل زشتی شان داشته باشند . ولی میس ورسلی که آنقدر خوشگل است دیگر چرا باید خشکه مقدس باشد . راستی من خوشگلی او را از صمیم قلب تحسین می‌کنم (با نگاهی ثابت به خانم الونبی خیره می‌شود)

خانم الونبی - راستی که شما باید مرد خیلی بدی باشید !

دوست داشتی می‌کند که در مقابل آنها عنان اختیار از کف مرد
به در می‌رود .

خانم الونبی - پس شما خیال می‌کنید که در دنیا هیچ
زنی پیدا نمی‌شود که مثلاً حاضر نباشد مردی او را بیوسد؟
لردایلینگ‌ورث - چرا ، خیلی به ندرت .

خانم الونبی - همین بیس ورسلی از آنهایی است که
هرگز نمی‌گذارد شما او را بیوسید .
لردایلینگ‌ورث - مطمئنید ؟
خانم الونبی - کاملاً .

لردایلینگ‌ورث - مثلاً خیال می‌کنید که اگر من او را
بیوسم چه خواهد کرد ؟

خانم الونبی - یا بلافاصله با شما ازدواج خواهد کرد
و یا با دستکشش محکم به صورتتان خواهد زد . اما ببینم، اگر
بیس ورسلی با دستکشش به صورتتان بزند شما چه خواهید کرد؟
لردایلینگ‌ورث - به احتمال قوی عاشقش خواهم شد .
خانم الونبی - پس جای خوشبختی است که شما خیال
ندارید او را بیوسید !

لردایلینگ‌ورث - آیا این حرف دعوت به مبارزه است ؟
خانم الونبی - نخیر، تبری است که بیهدف رو به هوارهاشد .
لردایلینگ‌ورث - آیا نمی‌دانید که من وقتی تصمیم به
انجام کاری بگیرم حتماً موفق می‌شوم ؟

لردایلینگ‌ورث - اول بگویید ببینم که شما چه جور مردی
را بد می‌دانید ؟

خانم الونبی - مردی که چشمش به دنبال جوانهای معصوم
باشد .

لردایلینگ‌ورث - و چه جور زنی را بد می‌دانید ؟

خانم الونبی - زنی که مردها هیچوقت از او سیرنشوند .
لردایلینگ‌ورث - عجب قضاوت بیرحمانه‌ای است که
در باره . . . خودتان می‌کنید !

خانم الونبی - لردایلینگ‌ورث، حالا نوبت شما است که
جنس زن را در چند کلمه تعریف کنید .

لردایلینگ‌ورث - زن مثل مجسمه ابوالهول^۱ اسرار آمیزست
بدون آنکه سری در درون داشته باشد .

خانم الونبی - آیا این تعریف در باره زنهای خشکه مقدس
هم صدق می‌کند ؟

لردایلینگ‌ورث - راستش را بخواهید من اصلاً اعتقاد
ندارم که هیچ زنی باطناً و حقیقتاً خشکه مقدس باشد . به نظر
من در دنیا هیچ زنی پیدا نمی‌شود که از اظهار عشق مردان خوشش
نیاید و به خود افاده نکند ؛ و همین خاصیت زنها را به حدی

۱ - Sphinx مجسمه سنگی از آثار هنری مصر باستانی که بدن شیر و سر وینه زنی را
دارد و نشانه رمز حیات است .

خانم الونبی - از شنیدن این حرف بسیار متأسفم . ما زنها عاشق شکست و مغلوبیت مردیم . وقتی مرد شکست می‌خورد پناه به آغوش زن می‌برد .

لردایلینگ‌ورث - شما زنها عاشق موفقیت مردید . وقتی مرد موفقیت پیدا می‌کند خودتان را محکم به او می‌چسبانید .

خانم الونبی - ما زنها به منزله تاج افتخاری هستیم که روی طاسی سر مرد را می‌پوشانیم .

لردایلینگ‌ورث - مرد هم همواره محتاج شماست ، غیر از آن لحظه که پیروزی بزرگی نصیبش می‌شود .

خانم الونبی - و همانوقت است که دیگر وجودش چنگی به دل ما نمی‌زند .

لردایلینگ‌ورث - عجب خوب بلدید لب‌آب آدم را تشنه نگهدارید .

کمی بسکوت می‌نزد .

خانم الونبی - لردایلینگ‌ورث، در وجود شما یک خاصیت هست که به خاطر آن همیشه از شما خوشم می‌آید .

لردایلینگ‌ورث - فقط یک خاصیت ؟ منکه بیش از اینها صفات بد در وجودم دارم .

خانم الونبی - خواهش می‌کنم برای این صفات بد خیلی به خودتان افاده نکنید . چیزی نمی‌گذرد که پیر می‌شوید و همه آنها را از دست می‌دهید .

لردایلینگ‌ورث - بنده ابداً خیال پیر شدن ندارم . روح آدم پیر به دنیا می‌آید ولی کم‌کم با بالا رفتن سن جوان می‌شود . راستی این مضحکه زندگی است .

خانم الونبی - و بدن انسان جوان به دنیا می‌آید و رفته رفته پیر می‌شود . واقعاً این هم فاجعه زندگی است .

لردایلینگ‌ورث - گاهی اوقات همین هم مضحکه زندگی است . باری ، نگفتید که به چه علت مرموزی همیشه از من خوشتان می‌آید ؟

خانم الونبی - فقط به این علت که تا کنون هیچوقت نسبت به من اظهار عشق نکرده‌اید .

لردایلینگ‌ورث - عجب ! منکه در اینمدت غیر از این کاری نمی‌کردم .

خانم الونبی - راست می‌گویید ؟ پس من هیچ متوجه نبودم . لردایلینگ‌ورث - خدا را شکر که متوجه نبودید ، و گرنه ممکن بود زندگی هر دومان به صورت فاجعه‌ای در آید .

خانم الونبی - ولی یقیناً هر کدامان می‌توانستیم به نحوی از آن فاجعه جان سالم به در ببریم .

لردایلینگ‌ورث - امروزه آدم از هر مهلکه‌ای می‌تواند جان به‌در برد غیر از مرگ ، همچنانکه با هر چیزی می‌تواند به زندگی خود ادامه دهد ، غیر از با خوشنامی .

خانم الونبی - آیا هیچوقت زندگی مرتب و خوشنامی داشته‌اید و مژه آنرا چشیده‌اید؟

لردایلینگ‌ورث - نخیر، این بلایی است که همیشه از آن فرار کرده‌ام تا به دامش نیفتم.

خانم الونبی - بازهم ممکن است روزی همین بلا دامنگیرتان شود.

لردایلینگ‌ورث - چرا بیهوده مرا تهدید می‌کنید؟
خانم الونبی - وقتی آن دوشیزه خشکه مقدس را بوسیدید و کارت‌تان به ازدواج کشید خدمتتان عرض خواهم کرد.

استخدم وارد می‌شود.

فرانسیس - جناب لرد، چای در تالار زرد حاضر است.
لردایلینگ‌ورث - به سرکار خانم عرض کنید که الان شرفیاب می‌شویم.

فرانسیس - اطاعت می‌شود، جناب لرد. (خارج می‌شود)
لردایلینگ‌ورث - میل دارید برای صرف چای به تالار برویم؟

خانم الونبی - مگر شما از اینجور تفریحات ساده خوشتان می‌آید؟

لردایلینگ‌ورث - من عاشق تفریحات ساده‌ام. آخرین پناهگاه عقده‌های روحی انسان همین تفریحات ساده است. با این حال اگر میل دارید، همین جا بمانیم. بلکه بهتر است همین جا

بمانیم، در کتاب مقدس هم خلقت با شرح حال مرد وزنی در باغ شروع می‌شود.

خانم الونبی - و با مکاشفات پایان می‌یابد!

لردایلینگ‌ورث - راستی در شمشیربازی حریف قوی پنجه‌ای هستید، ولی گویا دیگر نوک شمشیرتان از کار افتاده.

خانم الونبی - عوضش ماسک را محکم به صورت دارم.
لردایلینگ‌ورث - و همانست که چشمانتان را آنقدر قشنگ‌تر جلوه می‌دهد.

خانم الونبی - متشکرم. بیایید برویم.

لردایلینگ‌ورث - نامه خانم آریت نات را روی میز می‌بیند و آنرا برداشته پاکش را ممانده می‌کند) چه خط عجیبی است! بی اندازه شبیه خط زنی است که سالها قبل با من آشنایی داشت.

خانم الونبی - این زن کی بود؟

لردایلینگ‌ورث - اوه، هیچکس. آدم قابل ذکری نبود.
زنی بی اهمیت.

تانه را به روی میز انداخته به همراهی خانم الونبی از پله‌های مهتابی بالا می‌رود. هر دو به هم تبسم می‌کنند.

(پرده)

هم تنها نگذارد ، البته به استثنای همین یک نفس فرصت بعد از غذا ، که راستی اگر اینهم نبود لابد تا حالا ما زنهای بیچاره از شدت غصه دود شده بودیم .

پشخدها باساط قهوه وارد می‌شوند .

لیدی هنستتون - عزیزم ، می‌گویید دود شده بودیم ؟

خانم الونبی - بله ، لیدی هنستتون ، می‌دانید چه کار مشکلی است که آدم بتواند مردها را همیشه راضی و سردماغ نگهدارد؟ مردها دائماً میل دارند از چنگ ما فرار کنند .

لیدی استانفیلد - اما به نظر من همیشه ما زنهای خواهیم از چنگ مردها فرار کنیم . مردها بسیار ، بسیار بیعاطفه‌اند . به علاوه به خوبی می‌دانند که چه تسلطی بر سرما دارند و آنرا بر ضد ما به کار می‌برند .

لیدی کارولاین - (قهوه را از پشخده می‌گیرد) هیچ نمی‌فهمم این همه مهملانیکه در باره مردها می‌بافید برای چیست ! تنها علاج مردها این است که از اول آنها را سر جایشان بنشانید تا تکلیفشان را بفهمند .

خانم الونبی - لیدی کارولاین ، مگر تکلیف مردها چیست ؟
لیدی کارولاین - تکلیفشان این است که دل زنهایشان را به دست بیاورند ، و السلام خانم الونبی .

خانم الونبی - (قهوه را از پشخده می‌گیرد) واقعاً ؟ خوب اگر زن نداشته باشند چطور ؟

پرده دوم

اتاق پذیرایی در قصر هنستتون . بعد از شام است و همه جا با چراغهای فراوان روشن شده . از طرف راست و چپ درهایی به اتاقهای مجاور باز می‌شود . خانمها روی نیمکت‌ها لم داده‌اند .

خانم الونبی - چه نعمتی است که آدم برای مدت کوتاهی هم شده از شر مردها خلاص شود .

لیدی هنستتون - بله ، راستی این مردها بلای جان ما هستند ، غیر از این است ؟

خانم الونبی - بلای جان ما ؟ ایکاش بلای جانمان بودند و همیشه دور سرمان می‌چرخیدند .

لیدی هنستتون - عزیزم ، چه فرمایشی کردید ؟

خانم الونبی - بد بختی اینجا است که این ناقلاها می‌توانند بدون وجود ما کاملاً خوش بگذرانند . به همین جهت اعتقاد باطنی من این است که هرزنی وظیفه دارد شوهرش را حتی یکدقیقه

خانم الونبی - من که راستی نمی‌توانم آنها را از هم تشخیص بدهم .

لیدی استاتفیلد - اما به نظر من مردهایی که عمرشان را وقف خانه و خانواده خود کرده‌اند به یک نگاه شناخته‌می‌شوند . من مردهای زن دار را از حالت اندوه شدیدی که در عمق چشمانشان نهفته است می‌شناسم .

خانم الونبی - آنچه من در این مورد تجربه کرده‌ام ، مردهای امروزی اگر شوهر خوبی باشند به طور وحشتناکی خسته کننده‌اند ، و اگر شوهر بدی باشند به طرز نفرت‌انگیزی پرافاده .

لیدی هنستتون - بله ، گمان می‌کنم که از دوره جوانی من تا کنون نوع شوهرها به کلی عوض شده ، ولی ناچارم بگویم که هنستتون بیچاره من از آن مخلوطهای دوست داشتنی و نجیب روزگار بود . راستی این آدم شوهر نبود ، طلا بود .

خانم الونبی - آه ! شوهر من در نظرم به عین مثل یک سند ذمه‌ایست که هیچ حوصله دیدنش را ندارم .

لیدی کارولاین - اما شما که گاهگاهی این سند ذمه‌ایرا تجدید می‌کنید ، اینطور نیست؟

خانم الونبی - نخیر ، لیدی کارولاین ، ابداً! من تا حالا فقط یک شوهر داشته‌ام . پس معلوم می‌شود که شما خیلی مرا آدم ندانم کاری شناخته‌اید!

لیدی کارولاین - باید دل زنی را به دست بیاورند و با او ازدواج کنند . راستی این وضع افتضاح آور است که در میان اشراف انگلیس آنقدر مرد عزب زیاد شده . به نظر من باید قانونی از مجلس بگذرد که مردان عزب را مجبور کند در عرض دوازده ماه به هر عنوان شده ازدواج کنند .

لیدی استاتفیلد - (قهوه را رد می‌کند) و اگر مردها عاشق کسی شوند که فرضاً دل به دیگری بسته باشد، آنوقت چه باید کرد؟

لیدی کارولاین - لیدی استاتفیلد ، در آن صورت قانون باید آنها را مجبور کند که در عرض یک هفته با دختر زشتی از خانواده محترم ازدواج کنند تا بعداً یاد بگیرند که به مال مردم چشم طمع نداشته باشند .

خانم الونبی - من هیچ خوشم نمی‌آید که مازنان راجزو اموال مردان حساب کنند ! به عکس مردها ملک طلق زنان شوهردارند . معنی واقعی مایملک زن شوهردار فقط درهمین لفظ «شوهر» خلاصه می‌شود . حقیقتاً مازنها متعلق به هیچ مردی نیستیم .

لیدی استاتفیلد - اوه ، چقدر خوشحالم که این حرف را از دهان شما می‌شنوم .

لیدی هنستتون - کارولاین عزیز، آیا راستی گمان می‌کنید که قانون بتواند اینگونه امور را اصلاح کند؟ تا آنجا که من می‌دانم ، امروزه تمام مردهای متأهل مثل عزبها زندگی می‌کنند و عموم عزبها مثل مردهای متأهل .

لیدی استاتفیلد - آیا واقعاً خیال می کنید که ممکن است چانه مردی به طرز نامطبوع مربع باشد؟ به نظر من مرد باید بسیار بسیار قوی، و چانه اش باید کاملاً مربع باشد.

خانم الونبی - لیدی استاتفیلد، پس لازم است حتماً شما را با ارنست آشنا کنم. فقط باید از حال راست و پوست کنده به شما بگویم که ارنست به هیچوجه همصحبت خوبی نیست.

لیدی استاتفیلد - من عاشق مردهای ساکتم.

خانم الونبی - به! ارنست مرد ساکتی نیست، بلکه به عکس تمام مدت حرف می زند ولی حرفهایش ابداً به درد آدم نمی خورد. خود من که هیچوقت نمی فهمم ارنست راجع به چه موضوعی دارد صحبت می کند، و دیگر سالهاست که اصلاً به حرفهایش گوش نمی دهم.

لیدی استاتفیلد - یعنی می خواهید بگویید که این عیبش را آنقدر بزرگ می دانید که حاضر نیستید آنرا ندیده بگیرید؟ اگر اینطور باشد که زندگی تلخی دارید! اما حقیقتاً سراسر زندگی بسیار بسیار تلخ است، به نظر شما نیست؟

خانم الونبی - لیدی استاتفیلد، به عقیده من زندگی ربع ساعت تلخی است که از لحظات شیرینی به وجود آمده.

لیدی استاتفیلد - بله، محققاً در زندگی لحظاتی هست. ولی آیا آقای الونبی کار بسیار بسیار بدی نسبت به شما کرده؟

لیدی کارولاین - یعنی با عقایدی که نسبت به زندگی دارید تعجب می کنم که اصلاً چطور حاضر شده اید با مردی ازدواج کنید.

خانم الونبی - خودم هم همین تعجب را دارم.

لیدی هنستتون - به! خواهر جان، شما دیگر چرا اینتصرف را می زنید؟ به عقیده من شما در زندگی زناشویی کاملاً خوشبختید، ولی می خواهید خوشبختیتان را از دیگران مخفی نگاه دارید.

خانم الونبی - باور کنید که در ازدواج با «ارنست» کلاه عجیبی سرم رفته.

لیدی هنستتون - عزیزم، گمان نمی کنم اینطور باشد. من مادر ارنست را خیلی خوب میشناختم که از اشراف درجه اول انگلیس بود. کارولاین، یادتان هست؟ یکی از دخترهای لرد «کراولنداستراتن»^۲ بود.

لیدی کارولاین - «ویکتور یا استراتن»؟ بله، خوب یادم است. زن خل وضع موزردی بود که در صورتش ابداً چانه نداشت.

خانم الونبی - عجب! ولی ارنست که چانه دارد، و چانه اش هم خیلی مربع و محکم است؛ یعنی باید بگویم چانه اش به طرز نا مطبوعی مربع است.

هیچ زنی نشده بود . در آن وقت من خیلی جوان بودم و لازم نیست بگویم که حرفهایش را ذره‌ای باور نکردم . بعداً هم نمی‌دانم چه بدبختی در طالع‌م بود که به صرافت نیفتادم در اطراف این موضوع تحقیقاتی به عمل بیاورم، تا آنکه پس از چهار پنج‌ماه دیگر رسماً با هم عروسی کردیم . آنوقت فهمیدم که متأسفانه حرفهای ارنست عین حقیقت بود ، و واضح است کسیکه سابقه زندگی‌اش این باشد طبعاً شوهری کاملاً بی‌بو و خاصیت از آب درمی‌آید .

لیدی هنستتون - ایوای ! عجب حرفی است !

خانم الونبی - مردها همیشه آرزو دارند که اولین عشق زن مورد علاقه‌شان باشند ، و این نشانه کمال خود خواهی و ناشیگری آنهاست ، در حالیکه ما زنها در این مسائل فطرتاً زیرک‌تریم و حقایق را بهتر می‌بینیم . آرزوی ما زنها فقط این است که آخرین عشق مرد مورد علاقه‌مان باشیم .

لیدی استاتفیلد - حالا منظورشان را فهمیدم . بسیار عالی گفتید ، بسیار عالی .

لیدی هنستتون - خواهر جان ، یعنی واقعاً می‌خواهید بگویند شوهرتان را فقط به این گناه نمی‌بخشید که نتوانسته در زندگی هیچکس دیگری را دوست داشته باشد ؟ کارولاین ، آیا شما تا بحال چنین چیزی شنیده‌اید ؟ من که راستی از شنیدن این حرف تعجب می‌کنم .

مثلاً در موقع عصبانیت ، به دروغ یاراست نسبتهایی به شما داده است ؟

خانم الونبی - ایوای نخیر ! ابداً . ارنست همیشه آرام و خونسرد است و یکی از علل عصبانیت دائمی من هم همین خونسردی اوست . هیچ چیز به اندازه آرامش باعث انقلاب نمی‌شود . خوش خلقی اکثر مردهای امروزی به صورت وحشیگری و بیحسی در آمده . راستی متعجبم که ما زنها چطور می‌توانیم این خوش خلقی مردها را تحمل کنیم .

لیدی استاتفیلد - به نظر من هم خوش اخلاقی مردها علامت آن است که به اندازه‌ما زنها احساس نیستند و تاروپود وجودشان به ظرافت مال ما بافته نشده . همین اختلاف غالباً سد بزرگی بین زن و شوهرها ایجاد می‌کند ، آیا غیر از این است ؟ اما خیلی دلم می‌خواست بدانم آقای الونبی چه حرکت زشتی نسبت به شما کرده است ؟

خانم الونبی - بسیار خوب ، الان به شما می‌گویم ، به شرط آنکه رسماً قول بدهید که این مطلب را پیش همه کس تکرار نکنید .

لیدی استاتفیلد - متشکرم ، متشکرم . سعی می‌کنم هر جا بنشینم این مطلب را تکرار کنم .

خانم الونبی - وقتی ما با هم نامزد شدیم ارنست جلوی من به زانو افتاد و قسم یاد کرد که قبل از آن در عمرش عاشق

انتظار دارید که زنها بتوانند با جنس مرد که اصرار دارد آنها را موجودی کاملاً منطقی به حساب بیاورد ، زندگی کنند و خوشبخت باشند !

لیدی هنستتون - ایوای ، عجب حرفی است !

خانم الونبی - این مرد فلک‌زده مظلوم ناشی و وظیفه شناس فطرتاً در طول حیات چند میلیون ساله اش مخلوقی منطقی بوده و حالا غیر از این کاری از دستش ساخته نیست. این خاصیت نژادیش است . اما تاریخچه حیات زن به کلی چیز دیگری است . وجود زن همیشه نشانه بارز طغیان بر ضد منطقی بوده است . علتش هم این است که نژادها از همان ابتدای کار به خطرات دستگاه عقل و شعور پی برده بود .

لیدی استاتفیلد - بله ، قوه تعقل شوهران محققاً چیز مزاحمی است . خانم الونبی ، خواهش می‌کنم حالا عقیده خودتان را در باره یک شوهر کامل عیار بگویید . گمان می‌کنم اینکار بسیار مفید باشد .

خانم الونبی - شوهر کامل عیار ؟ هرگز چنین چیزی در دنیا پیدا نمی‌شود . اصلاً تصور آنهم بی‌معنی است .

لیدی استاتفیلد - پس بگویید که یک نفر مرد کامل عیار از لحاظ روابطی که با ما زنان دارد چه جور آدمی باید باشد .
لیدی کارولاین - به نظر من قبل از هر چیز باید آدمی بینهایت واقع بین باشد .

لیدی کارولاین - در وضع امروز که زنها آنقدر با سواد و فهمیده شده‌اند هیچ چیز نباید ما را متعجب کند، مگر اینکه بشنویم ازدواجی قرین سعادت شده باشد ، که البته خیلی تعجب آور است . راستی جین ، چیزیکه امروز خیلی کم پیدا می‌شود زن و شوهر خوشبخت است .

خانم الونبی - ازدواج خوشبخت چیزی کاملاً آزمده افتاده است .

لیدی استاتفیلد - اما نه در میان طبقات متوسط مردم .

خانم الونبی - لایق همان طبقات متوسط .

لیدی استاتفیلد - بله ، من هم موافقم . این موضوع فقط و فقط از خصایص زندگی آنهاست .

لیدی کارولاین - لیدی استاتفیلد ، اگر این ادعای شما درست باشد پس معلوم می‌شود که ارزش زنهای طبقه متوسط به مراتب از ماها بیشتر است . در زندگی طبقه اشراف هوسرانی و سبک سری دائمی زنها راستی وضع اسفناکی پیش آورده ، و موجب کمال تأسف است که ظاهراً همه خیال می‌کنند کار صحیح همین است . به نظر من کلیه بدبختیهای زندگی زناشویی طبقه اشراف از همین جا سر چشمه می‌گیرد .

خانم الونبی - لیدی کارولاین ، می‌دانید ؟ من هیچ قبول ندارم که هوسرانی زنها در اینگونه بدبختی‌ها مدخلیت داشته باشد . به عقیده من تنها عاملی که امروزه بیش از هر چیز باعث خرابی زندگی زناشویی می‌شود قوه تعقل شوهرهاست . چطور

خودمان صحبت کند . چنین مردی باید در هر موقع و به هر عنوان ما را مورد ستایش قرار دهد و به خاطر محسناتی که می‌داند ذره‌ای در وجودمان نیست ، از ما تمجید کند ؛ و به همان نسبت باید در کمال بیرحمی ما را برای خصایلی که هیچوقت دلمان نمی‌خواهد داشته باشیم مورد سرزنش قرار دهد . مرد کامل عیار هرگز نباید انتظار داشته باشد که ما مصرف چیزهای مفید را بشناسیم . چنین اشتباهی را دیگر به هیچ عذری نمی‌توان بخشید . اما مرد کامل عیار باید همه آن چیزهایی را که به دردمان نمی‌خورد چون رگباری بر سر و پایمان نثار کند .

لیدی کارولاین - پس از قراریکه من می‌فهمم مرد کامل - عیار جز پرداختن صورت حسابها و تعارفات لفظی و وظیفه دیگری ندارد .
خانم الونبی - دیگر از وظایف مرد کامل عیار این است که در جلوی مردم دائماً به ما سوءظن نشان دهد ، ولی در خلوت با کمال احترام و ادب با ما رفتار کند . در عین حال باید هر دقیقه‌ای که ما هوس دردمان آنرا برای دعوا و جنجال آماده باشد و آنقدر یکی به دو کند که کار را به جای باریک بکشاند ، و سپس در آن لحظه معینی که دلمان می‌خواهد ، ناگهان از پا درآید و به کلی مظلوم و بیچاره شود . سپس مدت بیست دقیقه ما را مورد سرزنشهای به جا قرار دهد و از ما گله کند ، و وقتی نیمساعت اول به آخر رسید غفلتاً از جا در برود و با کمال تشدد به ما پرخاش کند و بالاخره در سر ساعت یکربیع به هشت ، یعنی درست موقعیکه باید

خانم الونبی - مرد کامل عیار ؟ بله . مرد کامل عیار کسی است که با ما طوری حرف بزند که گویی در مقابل خدایان به نیایش در آمده ، و طوری رفتار کند که گویی با کودکان سروکار پیدا کرده است . مرد کامل عیار باید با انجام کلیه آرزوهای جدی ما مخالفت کند و در عوض انواع هوسهای احمقانه ما را بصورت عمل در آورد . مرد کامل عیار باید ما را تشویق کند که هرچه ممکن است بوالهوس باشیم و مانع شود از اینکه قدم در راه خدمت یا هدفی عالی بگذاریم . چنین مردی باید همیشه بیش از آنچه که نیت دارد چرب زبانی کند ، و بیش از آنچه چرب زبانی میکند نیت داشته باشد .

لیدی هنستنتون - عزیزم ، چطور ممکن است مردی بتواند این هر دو کار را با هم انجام دهد ؟

خانم الونبی - مرد کامل عیار هرگز نباید قدر و قیمت زنان خوشگل را پایین بیاورد . این رفتار ثابت می‌کند که او آدم بی-سلیقه‌ایست و یا خیلی بیش از آنچه لازم است سلیقه دارد . نه ، به‌طور کلی باید نسبت به همه زنان متواضع و مهربان باشد ، ولی اظهار کند که هیچکدام از آنها چنگی به دلش نمی‌زنند .

لیدی استاتیلد - بله ، راستی چقدر ، چقدر برای آدم مطلوب است که ببیند مردها در باره زنهای دیگر چه اظهار عقیده‌ای می‌کنند .
خانم الونبی - مرد کامل عیار کسی است که درباره هر مطلبی که از او سؤال کردیم جواب را برگرداند و فقط راجع به

بابعضی تغییرات و حکم و اصلاح‌های لازم، از نو تکرار شود.
لیدی هنستتون - عزیزم، راستی چقدر شما زرنگید! حتی یک کلمه از حرفهایتان را جدی نمی‌گویید.

لیدی استاتفیلد - متشکرم، متشکرم. مطالب شما راستی-راستی مرا از خود بیخود کرد. باید دانه دانه گفته‌های شما را به خاطر بسپرم. خصوصاً بعضی نکات دقیق گفتید که بسیار بسیار مهم بود.

لیدی کارولاین - اما بالاخره نگفتید که در مقابل اینهمه کارها چه پاداشی باید به مرد کامل عیار داده شود؟

خانم الونبی - پاداش مرد کامل عیار؟ اوه! فقط انتظار دائمی وصال. همین برایش کاملاً کافی است.

لیدی استاتفیلد - ولی مردها عموماً بسیار، بسیار پرمدعا هستند، غیر از این است؟

خانم الونبی - اینها همه حرف است. آدم نباید به هیچ عنوان تسلیم آنها شود.

لیدی استاتفیلد - حتی به مرد کامل عیار؟

خانم الونبی - مخصوصاً به مرد کامل عیار! مگر اینکه آدم بخواهد عمداً خودش را از او سیر و بیزار کند.

لیدی استاتفیلد - آهان! . . . بله، منظورتان را فهمیدم.

تذکر بسیار بسیار مفیدی بود. خانم الونبی، آیا واقعاً خیال

لباس شب‌مان را بپوشیم، صحنه را ترک و برای همیشه از ما قهر کند. بعداً وقتی که زن برای آخرین بار، یعنی واقعاً آخرین بار، او را ملاقات کرد و مرد کامل عیار از پس گرفتن هدیه‌هایی که به وی داده است جداً امتناع کرد و وعده داد که دیگر به هیچ عنوان نه او را ملاقات خواهد کرد و نه نامه‌ای برای او خواهد نوشت، با قلبی شکسته و حالتی اندوهناک از زن جدا شود و پی کار خود رود، و از فردای آنروز شروع به مخابرة تلگرافهای عاشقانه کند، و هر نیم‌ساعت به نیم‌ساعت با درشکه تک اسبۀ خصوصیش نامه‌های کوتاهی به منزل زن بفرستد، و شب‌هایکه و تنها در باشگاه شامش را بخورد تا همه بفهمند که چقدر بدبخت شده است. پس از گذشتن یک هفته تلخ و دردناک، که در آن مدت زن فرصت یافته همه جاباشوهرش برود و به همه کس نشان دهد که واقعاً جز شوهر خود کسی را ندارد، ممکن است به مرد کامل عیار اجازه داده شود که برای بار سوم در صحنۀ آخرین جدایی شرکت کند. در آن شب ملاقات مرد کامل عیار باید رفتاری کاملاً پسندیده و غیرقابل سرزنش داشته باشد و ثابت کند که تمام بدیهای زن را بانهایت بردباری تحمل کرده است؛ و آنگاه فرصت را مغتنم شمرده اعتراف کند که در تمام مدت تقصیر با او بوده و عذرگناهانش را بخواهد. در این موقع، البته وظیفۀ زن است که عذر او را بپذیرد و گناهانش را ببخشد تا بار دیگر تقار و دلتنگی از میان برود و همان ماجرای عشقی، البته

لیدی هنستتون - نکند همه این حرفها را باور کرده باشید! عزیزم سی دانید که مردم عادت دارند دائماً از این مهملات بگویند.

هستر - منکه هیچکدام از این حرفها را باور نکردم.

لیدی هنستتون - عزیزم، بسیار خوب کاری کردید.

هستر - (با همان لحن ادامه می‌دهد) یعنی، هیچ نمی‌توانستم باور کنم که خانمها بتوانند در باره مسائل زندگی و ازدواج عقایدی نظیر عقاید بعضی از مهمانان شما داشته باشند. چند لحظه در سکوت ناراحتی می‌گذرد.

لیدی هنستتون - از قراریکه شنیده‌ام شما امریکایی‌ها مجامع و مهمانیهای بسیار خوبی دارید و حتی بعضی از آنها عیناً به پای محافل اشرافی ما هم می‌رسد. این موضوع را پسرم برایم نوشت. هستر - لیدی هنستتون، البته در امریکا هم مانند همه نقاط دیگر دنیا مردم به طبقات مختلفی تقسیم می‌شوند، ولی عموم زنها و مردهای خوب و نجیب امریکایی می‌توانند در کلیه محافل و مهمانیها شرکت کنند.

لیدی هنستتون - عجب رسم عاقلانه‌ایست، حتی می‌خواهم بگویم رسم بسیار با مزه‌ایست. متأسفانه در انگلستان هریک از طبقات مختلف مردم در میان انواع موانع ساختگی محصور شده‌اند، به طوری که مثلاً ماها نمی‌توانیم چنانکه باید با طبقات متوسط و پایین اجتماع مان اختلاط و تماسی داشته باشیم.

می‌کنید که من بتوانم یکوقتی مرد کامل عیار را به چشم بینم؟ اما نکند که عده آنها از یک نفر بیشتر باشد!

خانم الونبی - لیدی استاتفیلد، تنها در شهر لندن چهار مرد کامل عیار پیدا می‌شود.

لیدی هنستتون - ایوای! عجب کاری شد!

خانم الونبی - (مضطربانه به طرف وی می‌رود) چه اتفاقی افتاد، مگر چه شده؟

لیدی هنستتون - (با صدای آهسته) به کلی یادم رفته بود که آن خانم جوان امریکایی در اتاق است و دارد به حرفهای ما گوش می‌دهد! می‌ترسم صحبت‌های خصوصی ما او را ناراحت کرده باشد.

خانم الونبی - به! این حرفها خیلی هم به دردش می‌خورد. لیدی هنستتون - خدا کند از حرفهای ما چیزی دستگیرش نشده باشد. به هر حال بهتر است بروم قدری با او صحبت کنم. (از جا بلند شده به طرف هستر ورسلی می‌رود) خوب، میس ورسلی عزیز، (پهلوی او روی نیمکت می‌نشیند) شما که در تمام مدت گوشه‌گیری کرده‌اید و ساکت نشستنه‌اید؛ مثل اینکه مشغول خواندن کتابی بودید؟ اینجا در کتابخانه همه جور کتاب پیدا می‌شود.

هستر - البته، ولی من مشغول گوش دادن به صحبت‌های خانمها بودم.

هستر - در جامعه آمریکا طبقه پایین وجود ندارد .

لیدی هنستتون - راستی می گوئید؟ عجب اوضاع غریبی در آنجا حکم فرماست!

خانم الونی - این دخترک مزخرف راجع به چه موضوعی آنقدر پرحرفی می کند؟

لیدی استاتفیلد - حرکاتش که به طرز اذیت کننده ای طبیعی است ، به نظر شما اینطور نیست؟

لیدی کارولاین - میس ورسلی از قراریکه شنیده ام در انگلستان بسیاری چیزهای مهم هست که در آمریکا پیدا نمی شود . مثلاً معروف است که در مملکت شما خرابه های قدیمی و چیزهای شگفت آور وجود ندارد .

خانم الونی - (به لیدی استاتفیلد) این که حرف جفنگی است ، امریکاییها هم مادرهای پیر دارند و هم آداب زندگی .

هستر - لیدی کارولاین ، اشرافی که از انگلستان سیاحت امریکا می آیند فقدان چیزهای شگفت آور مملکت ما را بخوبی جبران می کنند . به طور کلی در هر تابستان مرتباً عده ای از مردهای طبقه اول انگلیسی با کشتی های بخاری به مملکت ما می آیند و همان فردای آن روزیکه قدم به خاک گذاردند شروع به خواستگاری از دخترهای امریکایی می کنند . و اما راجع به خرابه های قدیمی ، باید عرض کنم که فعلاً ما امریکایی ها در صدد هستیم چیزی بسازیم که به مراتب بیشتر از سنگ و آجر دوام داشته باشد .

(ازجا بلند می شود که بادزش را از روی میز بردارد)

لیدی هنستتون - عزیزم ، مثلاً چی ؟ آهان ! راستی یک نمایشگاه آهن آلات در امریکا دایر شده بود . منظورتان همان نیست ؟ در آن جایی که یک اسم عجیبی هم داشت . . . ؟

هستر - (کنار می ایستد) لیدی هنستتون ، ما می خواهیم زندگی نوینی بر پایه هایی عالیتر ، حقیقی تر و پاکتر از آنچه که تا کنون در اینجا مرسوم بوده بنا کنیم . بیشک اینحرف به نظر همه شماها عجیب است . چطور می شود انتظاری غیر از این داشت؟ شما مردمان ثروتمند و اعیان انگلیس اصلاً نمی فهمید که زندگیان چگونه می گذرد ، و در اطراف شما طبقات عامه مردم چه حال و روزگاری دارند . چطور ممکن است بتوانید به این مسائل پی ببرید ، در حالیکه با کمال ترشروی افراد لایق و نجیب طبقات مختلف اجتماع را از خود می رانید و بانهایت خود خواهی به مردمان ساده دل و پاک دامن نیشخند تمسخر می زنید؟ شما اعیان انگلیسی از دسترنج دیگران همه جور استفاده می برید و به طفیل آنها در ناز و نعمت زندگی می کنید بدون آنکه در عوض ذره ای قدرشناسی و جوانمردی از خود نشان دهید، و اگر روزی لقمه نانی به پیش مردم مستمند بیاندازید فقط به منظور آن است که برای مدت کوتاهی جلوی دهان آنها را ببندید و با فراغ بال به خوشگذرانی خود ادامه دهید . با تمام هیمنه و ثروت و هنری که در آستین دارید هنوز نمی دانید چطور

لرد « هنری وستون »^۱ درباره شما چه می گفت ولی هرچه بود تعریف جمال شما بود ، می دانید که در مورد زیبایی خانمها نظر لرد وستون حجت است و همه او را به خوش سلیقگی قبول دارند .

هستر - لیدی هنستتون ، لرد هنری وستون را خوب می شناسم . مردی است که خنده ای مکرره و سابقه ای مکرره تر دارد . در هر مهمانی از او دعوت می شود به طوریکه هیچ شب نشینی بدون وجود او کامل نیست . عموم زنهایی که فریب او را خورده اند به زودی بدنام و از جامعه اعیان طرد می شوند . دیگر هیچکدام از شماها اسمشان را بر زبان نمی آورید و اگر احیاناً در خیابان هم آنها را ببینید سرتان را بر می گردانید . من دلم برای خفت و خواری آن ها نمی سوزد ، چونکه تمام زنهای خطاکار باید به سزای عمل خود برسند .

خانم آرت نات از درمتهایی وارد می شود در حالیکه شنلی بردوش دارد و توری بلند بر سر انداخته است . آخرین کلمات میس هستر ورسلی را شنیده بر جا متعجب می ماند .

لیدی هنستتون - خانم عزیزم ، چه حرفها می زنید !

هستر - بله ، حق است که زنهای خطاکار باید تنبیه شوند ، ولی گناهکاران واقعی زنها نیستند و شرکای جرم هم باید بکیفر خود برسند . اگر زن و مردی مرتکب گناهی شوند باید هر دو آنها را به میان بیابان خشک و بی آب و علف فرستاد تا در آنجا عشق یا کینه خود را نسبت به یکدیگر ثابت کنند .

باید زندگی کرد . اصلاً معنی زندگی را نفهمیده اید ! شما مردم طبقه اول انگلیس فقط آن نوع زیباییها را دوست دارید که بتوانید با چشم ببینید یا با دست لمس کنید و یا با خشونت خود آنها را خراب و نا بود سازید ، ولی از زیباییهای نامرئی و لذات نهانی یک زندگانی برتر و انسانی تر هیچ چیز سرتان نمی شود . خودتان غافلید که کلید سعادت زندگی را گم کرده اید . راستی که این زندگی اشرافی شما انگلیسی ها در نظر من چیزی جز خود خواهی و سبک سری و جهالت نیست . این زندگی به عمد بینایی خود را کور کرده و راه شنوایش را بسته است ؛ این زندگی مانند آدمی جذام گرفته که ردای ارغوانی رنگ امپراتوران روم قدیم را به تن کرده باشد متظاهر و دروغ زن است ، و چون لاشه ای که با قشری نازک طلا اندود شده باشد ، فاسد و بیجان است . زندگی شما سرا پا غلط است ! سرا پا دروغ است !

لیدی استا قفیلد - به عقیده من هیچ لازم نیست که آدم از این جور چیزها با خبر باشد . اصلاً این کار ابداً ، ابداً پسندیده نیست ، بله ؟

لیدی هنستتون - میس ورسلی عزیزم ، من پیش خودم خیال می کردم که شما زندگی اشراف انگلیسی را خیلی دوست دارید خصوصاً که در همین مدت کم میان ایشان محبوبیت فراوان به دست آورده اید ، و خیلی از اشخاص مهم آنقدر از خوشگلی شما تعریف کرده اند . مثلاً الان درست یادم نیست که

لیدی هنستتون - مهمانی که چه عرض کنم، فقط چند نفر از دوستانم هستند که قرار است برای یکی دو هفته پیش من بمانند. خیلی میل دارم با آنها آشنا شوید. اجازه بفرمایید. (می‌خواهد شل او را از دوش بگیرد. زنکه می‌زند) کارولاین با خانم آرت نات که یکی از عزیزترین دوستانم است آشنا شوید. لیدی کارولاین پانتفراکت، لیدی استاتفیلد، خانم الونبی، و دوست جوان امریکاییم میس ورسلی، که همین الان داشت از ظلم و سنگدلی طبقه اشراف انگلیس بدگویی می‌کرد.

هستر - لیدی هنستتون، خیلی متأسفم که گفته‌هایم به نظر شما تلخ و تندآمد، ولی راستی در انگلستان چیزهایی هست که . . .

لیدی هنستتون - خانم جوان عزیزم، واقعاً باید بگویم که بسیاری از گفته‌هایتان کاملاً صحیح بود، و به خصوص موقع حرف زدن خیلی هم خوشگلتر از همیشه شده بودید، و اگر لرد ایلینگ ورث اینجا بود برای همین یک هنرتان هم که شده ارزش بسیار قائل می‌شد. تنها موردیکه به عقیده من یک کمی بی‌انصافی کردید مطالبی بود که درباره برادر لیدی کارولاین یعنی لرد هنری بیچاره گفتید. از حق نمی‌شود گذشت که لرد هنری مرد بسیار خوش مشربی است. (مستخس وارد می‌شود) بیا این شنل و دستکش خانم آرت نات را بگیر. (نوکر آنها را برداشته خارج می‌شود)

هستر - لیدی کارولاین، هیچ نمی‌دانستم که لرد هنری

خلاصه آنکه باید داغ بد نامی را به پیشانی هر دوشان زد، نه آنکه یکی را به سزای اعمالش برسانند و در انتظار خوار و ننگین کنند و دیگری را آزاد بگذارند که به بد کاریهای خود ادامه دهد. اشتباه بزرگ شما اینست که برای قضاوت اعمال مردان و زنان دو مجموعه قوانین کاملاً متفاوت به کار می‌برید. اصولاً شما انگلیسی‌ها نسبت به زنان ظالمید و برای آنکه بتوانید قدم در راه عدالت و انصاف بگذارید، اول باید بدانید که آنچه در زندگی زنان فقط خجالت‌آور است، برای مردها بایدننگی بزرگ به‌شمار آید؛ و تا وقتی که نحوه فکرتان به این طرز در نیامده باشد، حق و باطل؛ یعنی آن دو مظهر روشنائی و ظلمت، در پشت ابرهای نادانی از چشمتان مخفی خواهد ماند، به‌طوریکه هیچ‌وقت موفق به دیدن آنها نخواهید شد و اگر هم بشوید به اهمیت آن پی نخواهید برد.

لیدی کارولاین - میس ورسلی عزیز، ممکن است حالا که ایستاده‌اید از شما خواهش کنم بی‌رحمت آن قرقره نخ مرا از پشت سرتان بدهید؟ یکدنیا متشکرم.

لیدی هنستتون - خانم آرت نات عزیزم، چقدر خوشحالم که بالاخره تشریف آوردید! اما نشنیدم که پیشخدمت ورود شما را خبر بدهد.

خانم آرت نات - بله، لیدی هنستتون، من همین‌طور مستقیم از درمتهایی وارد اتاق شدم. شما به من نگفته بودید که امشب مهمانی دارید.

لیدی استاتفیلد - راستی اینطور خیال می کنید؟

خانم الونبی - بله ، کاملاً یقین دارم .

لیدی استاتفیلد - عجب حرکت بسیار بسیار زشتی می کنند !

سپل دارید با هم به مهتابی برویم ؟

خانم الونبی - برای اینکه از دست این بیوه های پولدار

و زنهای بدریخت خلاص شوم حاضرم هر کاری بگویم بکنم .

(از جا بلند می شود و با لیدی استاتفیلد به طرف در دست چپ اتاق به راه می افتد)

لیدی هنستتون ، ما می خواهیم برویم روی مهتابی و یک کمی

ستارگان را تماشا کنیم .

لیدی هنستتون - عزیزم ، اینجا ستاره فراوان است ، خیلی

فراوان ، فقط مواظب باشید سرما نخورید . (رو به خانم آرت نات می کند)

خانم آرت نات عزیز ، راستی دل همه مان برای جرال د خیلی

تنگ خواهد شد .

خانم آرت نات - مگر لرد ایلینگ ورث حقیقتاً جرال درامنشی

خود کرده است ؟

لیدی هنستتون - بله . یعنی کمال محبت را نسبت به وی

کرده است . لرد ایلینگ ورث خیلی به پسر شما امیدوار است .

به نظرم هنر زرد ایلینگ ورث را نمی شناسید ، بله عزیزم ؟

خانم آرت نات - خیر ، تا به حال او را ندیده ام .

لیدی هنستتون - لابد اسمش را شنیده اید .

خانم آرت نات - متأسفانه اسمش را هم نشنیده ام . می دانید

برادر شماس . خیلی متأسفم که باعث ناراحتی شما شدم ، من ...

لیدی کارولاین - میس ورسلی عزیزم ، تنها مطلبی که

در سخنرانی کوتاه شما ، اگر بشود عنوان سخنرانی به آن داد ،

به نظرم کاملاً صحیح آمد همان چیزهایی بود که درباره برادرم

گفتید . در باره این آدم هر بد و ردی که بگویم کم گفته اید .

من شخصاً هنری را آدمی فاسد و بدنام می دانم ، به کلی بدنام .

اما جین ، در مورد تذکری که شما راجع به خوش مشربی هنری

دادید باید عرض کنم که برادرم راستی نقل هر مجلسی است

و مهمتر از همه اینکه یکی از بهترین آشپزهای لندن را دارد .

لابد قبول دارید که آدم وقتی شام لذیذی در منزل کسی خورد

بی اختیار گناهان او را می بخشد ، حتی اگر این شخص از خویشان

نزدیک آدم باشد .

لیدی هنستتون - (به میس ورسلی) عزیزم ، حالا خواهش

می کنم با خانم آرت نات دوست شوید . این خانم یکی از آن

اشخاص خوب و ساده و نجیبی است که شما می گفتید ما هیچوقت

به مجامع خودمان راه نمی دهیم . متأسفانه باید بگویم که خانم

آرت نات خودش خیلی کم به خانه ما می آید و از این جهت

کوچکترین تقصیری به گردن من نیست .

خانم الونبی - دیگر از بسکه مردها از ما دور ماندند دلم

سرفرت ! لابد فرصت بعد از شام را مغتتم شمرده و مشغول غیبت

کردن از زنها هستند .

لیدی کارولاین - جین ، به نظرم چهار سال باشد . خاطریم است که فوت لرد ایلینگورث بزرگ در همان سالی بود که برای آخرین بار سروصدای افتضاح کاریهای برادرم در روزنامه ها پیچید .

لیدی هنستتون - آهان ، یادم آمد . بله ، در حدود چهار سال قبل بود . البته بعد از فوت لرد ایلینگورث بزرگ خیلی ها بودند که سد راه شده و نمی گذاشتند لرد ایلینگورث فعلی لقب پدرش را به دست بیاورد . مثلاً یکی از آنها ... کارولاین کی بود ؟

لیدی کارولاین - یکی از آن ها بچه «مارگارت» بیچاره بود . لابد یادتان هست که مارگارت چقدر دلش می خواست پسر داشته باشد و اتفاقاً هم پسر زائید ، ولی طولی نکشید که طفلک مرد . کمی بعد هم شوهر مارگارت فوت کرد و او هم بلافاصله بایکی از پسرهای لرد «اسکات» ازدواج کرد . اما از قراریکه معروفست این شوهر تازه مرتباً مارگارت را کتک می زند .

لیدی هنستتون - بله ، عزیزم ، اینهم یکنوع عادت خانوادگی است . ارث خانوادگی است . یادم می آید یکی دیگر از اشخاصی که مدعی بود پسر و جانشین لرد ایلینگورث بزرگ است یکنفر کشیشی بود که خودش را دیوانه می دانست ، یا دیوانه ای بود که خود را کشیش تصور می کرد ، درست خاطریم نیست ؛ ولی مطمئنم که آخرالسرکار به بمحاکمه کشید و پس از

که من از جرگه اشراف دورم و خیلی کم با مردم معاشرت می کنم . فقط یادم می آید که سالها قبل حرفهایی راجع به لرد ایلینگورث پیری که در «یرکشیر» زندگی می کرد می شنیدم .

لیدی هنستتون - آهان ، بله . آن پیرمرد پدر لرد ایلینگورث

ورث فعلی است . راستی مرد عجیبی بود . از قرار معلوم چون می خواست با زنی از خانواده متوسط ازدواج کند رسوایی بزرگی به پا کرد . اما لرد ایلینگورث با به کلی با پدرش فرق دارد ، و مردیست کاملاً متعین و محترم و ... هیچ کاری هم نمیکند چونکه احتیاجی ندارد ؛ گرچه مطمئنم که این مهمان امریکایی زیبای مابه هیچ عنوان گناه بیکاری او را نمی بخشد . در حال ، خانم آرت نات عزیز ، تا آنجا که می دانم لرد ایلینگورث با امور خیریه هم که آنقدر مورد علاقه شماست میانه خوبی ندارد .

بینم ، کارولاین عزیزم ، آیا خیال می کنید که لرد ایلینگورث به مسأله «تهیه خانه برای فقرا» علاقمند باشد ؟

لیدی کارولاین - جین به نظر من لرد ایلینگورث ابداً اهل این حرفها نیست .

لیدی هنستتون - بله ، هرکس یک جور سلیقه ای دارد ، غیر از این است ؟ اما لرد ایلینگورث مرد مهم و متنفذی است و اگر تصمیم بگیرد هر کاری که بخواهد از دستش بر می آید . البته هنوز نسبتاً جوان است و مدت زیادی نیست که لقب پدرش را به ارث برده ، مثلاً بگویم ... کارولاین درست چند وقت است که لرد ایلینگورث لقب پدرش را گرفته است ؟

رخ داد. کارولاین کدام یکی درست است؟ منکه خاطر نمی‌آید؛ به هر حال با از بین رفتن آرتور جرج همه کاره شد و لقب پدر به او رسید. من همیشه به جرج می‌گویم که کمتر ممکن است پسر کوچک خانواده‌ای اینطور اقبال بلند داشته باشد.

خانم آریت نات - لیدی هنستنتون، می‌خواهم همین الان جرالند را ببینم و چند کلمه با او صحبت کنم. آیا ممکن است کسی را عقبش بفرستید؟

لیدی هنستنتون - البته، عزیزم. الساعه یکی از مستخدمان ما را به اتاق ناهارخوری می‌فرستم که او را خبر کند. نمی‌فهمم چرا مردها انقدر دیر کرده‌اند و پیش ما نمی‌آیند. (زنک می‌زند) اول بار که لردایلینگ ورث را به نام ساده جرج هارفورد شناختم یکی از همین جوانهای بیکاره شهر بود که خیلی باهوش به نظر می‌آمد، ولی به غیر از مختصر پول توجیبی که لیدی سسیلیای بیچاره به او می‌رساند یکدینار ثروت نداشت. گویا به خصوص چون پدر با جرج میانه خوبی نداشت لیدی سسیلیا این پسر را خیلی عزیز می‌کرد. آه! بالاخره سر و کله مردها پیدا شد. (به مستخدمی که منتظر ایستاده) دیگر با توکاری ندارم.

سرجان و دکتر دابنی، متولی بزرگ کلیسا، وارد می‌شوند. سرجان به طرف لیدی استاتفیلد و دکتر دابنی به طرف لیدی هنستنتون پیش می‌روند.

دکتر دابنی - لرد ایلینگ ورث با حرفهایش خیلی ما را مشغول کرد. هیچوقت آنقدر تفریح نکرده بودم. (خانم آریت نات را می‌بیند)

بازجوییهای بسیار دادگاه رأی داد که کشیش به هیچوجه دیوانه نیست. ولی پس از چندی من خودم او را با وضع عجیب و غریبی در منزل «لرد پلامستد»^۱ دیدم و فهمیدم که حواشش درست به جا نیست. راستی، لیدی کارولاین، هر وقت بادم می‌افتد خیلی غصه می‌خورم که لیدی «سسیلیا»^۲ نازنین آنقدر زنده نماند که ببیند لقب لرد ایلینگ ورث به پسرش رسیده، و این آرزو به دلش ماند.

خانم آریت نات - لیدی سسیلیا؟

لیدی هنستنتون - خانم آریت نات عزیز، مادر لرد ایلینگ ورث فعلی یکی از دخترهای خوشگل «دوشس جرنینگام»^۳ بود که با «سرتامس هارفورد»^۴ ازدواج کرد. البته در آنوقت مردم او را لایق شوهری اینخانم نمی‌دانستند ولی هیچکس در اینکه تامس هارفورد قشنگترین مرد لندن بود تردیدی نداشت. من این زن و شوهر و دوتا پسرهایشان یعنی آرتور و جرج را از نزدیک می‌شناختم و با هم رفت و آمد داشتیم.

خانم آریت نات - لیدی هنستنتون، لابد پسر بزرگ جانشین پدرش شد و لقب لرد ایلینگ ورث را گرفت.

لیدی هنستنتون - نه، عزیزم. پسر بزرگ آرتور بود که در شکار کشته شد، یا شاید در موقع ماهیگیری اتفاقی برایش

لرد ایلینگورث - از شدت خستگی داشتم می مردم. در تمام مدت لب از لب تکان ندادم و تنها آرزویم این بود که خودم را به شما برسانم.

خانم الونبی - ایکاش زودتر آمده بودید. جای سرکار خالی، دخترک امریکایی برای ما سخنرانی مفصلی کرد.

لرد ایلینگورث - راستی؟ گویا همه امریکاییها در سخنرانی بد طولدارند. به نظرم باید یک چیزی در آب و هوای مملکتشان باشد. خوب، سخنرانش راجع به چه موضوعی بود؟

خانم الونبی - معلوم است، راجع به ایمان سفت و سخت مذهبی.
لرد ایلینگورث - خواهید دید که به زودی او را از ایمانش برمی گردانم. برای اینکار چقدر به من مهلت می دهید؟

خانم الونبی - یک هفته.

لرد ایلینگورث - یک هفته از سرش هم زیادی است.
جرالد و لرد ادنورد وارد می شوند.

جرالد - (بمطرف خانم آرت نات می رود) مادر جان!

خانم آرت نات - جرالد حالم هیچ خوب نیست. فوراً مرا به خانه برسان. اصلاً نمی بایستی به اینجا آمده باشم.

جرالد - مادر جان، خیلی متأسفم. اطاعت می کنم، اما قبلاً باید ترا با لرد ایلینگورث آشنا کنم. (بمطرف لرد ایلینگورث می رود)

خانم آرت نات - جرالد، امشب موقع اینکار نیست.

خانم آرت نات - چه عجب!

لیدی هنستتون - (به دکتر دابنی) می بینید که بالاخره چطور خانم آرت نات را به نور انداختم!

دکتر دابنی - راستی افتخار بزرگی نصیب همه ما شده. اگر خانم من این موضوع را بفهمد خیلی نسبت به شما حسادت خواهد کرد که توانسته آید خانم آرت نات را به منزلتان بیاورید.

لیدی هنستتون - چه حیف شد که خانم شما نتوانست امشب بیاید. گمان می کنم مثل معمول سردرد گرفته بود.

دکتر دابنی - بله لیدی هنستتون، راستی زجر می کشد، ولی هروقت تنهاست راحت تر است. بله، راحت تر است.

لیدی کارولاین - (به شوهرش) جان!

سرجان به نزد زنش می رود. دکتر دابنی به صحبت با لیدی هنستتون و خانم آرت نات ادامه می دهد، اما خانم آرت نات در تمام وقت متوجه لرد ایلینگورث است که تازه وارد اتاق شده. لرد ایلینگورث بدون آنکه او را ببیند از میان اتاق رد می شود و به خانم الونبی که با لیدی استافیلد کنار در بزرگ مهتابی ایستاده و به خارج نگاه می کنند می پیوندد.

لرد ایلینگورث - حال زیباترین خانم دنیا چطور است؟

خانم الونبی - (دست لیدی استافیلد را می گیرد) حال هر دو مان بسیار خوب است. متشکرم لرد ایلینگورث. راستی چقدر کم در اتاق ناهارخوری باقی ماندید! مثل این است که تازه از سرمیز شام بلند شده ایم.

آربت‌نات ، حالا دیگر من و جرالده خیلی با هم نزدیک شده‌ایم .

خانم آربت‌نات - لردایلینگ‌ورث، هرچه فکر می‌کنم هیچ شباهت اخلاقی مابین شما و پسر من پیدا نمی‌کنم .

جرالده - مادر جان ، چطور چنین حرفی می‌زنی؟ ولی خوب ، البته لردایلینگ‌ورث فوق‌العاده باهوش و داناست . اصلاً دردنیا چیزی نیست که لردایلینگ‌ورث نداند .

لرد ایلینگ‌ورث - او هو! پسر جان .

جرالده - لردایلینگ‌ورث زندگی را از تمام اشخاصی که من در عرم دیده‌ام بهتر می‌شناسد . لرد ایلینگ‌ورث ، من که حقیقتاً خودم را در مقابل شما آدم بی‌لیاقتی می‌بینم . البته دلیلش این است که من تاکنون موقعیتی برای ترقیات نداشته‌ام ، و به علاوه مثل اعیانزاده‌های دیگر تحصیلاتم را در مدارس «ایتون» و «آکسفورد» انجام نداده‌ام . ولی مادر جان ، می‌بینی که لرد ایلینگ‌ورث با نظر لطفی که نسبت به من دارد هیچ اهمیتی به این مطالب نمی‌دهد .

خانم آربت‌نات - ممکن است لرد ایلینگ‌ورث تصمیمش را عوض کند . شاید اصلاً احتیاجی نداشته باشد که ترا به عنوان منشی مخصوص استخدام کند .

جرالده - مادر جان !

خانم آربت‌نات - همانطوریکه الان خودت گفتی باید متوجه

جرالده - لردایلینگ‌ورث ، خیلی میل دارم که با مادر من آشنا شوید .

لرد ایلینگ‌ورث - باکمال اشتیاق . (به خانم الونبی) همین الان برمی‌گردم . آشنایی با مادر مردم هم کار کشنده‌ایست . مصیبت زندگی زن‌ها همین است که یگروری شبیه مادرشان می‌شوند .

خانم الونبی - و مصیبت زندگی مرد‌ها هم این است که هیچوقت شبیه پدرشان نمی‌شوند .

لرد ایلینگ‌ورث - شکر خدا که امشب خیلی سرد ماغید .

لرد ایلینگ‌ورث به همراهی جرالده پیش خانم آربت‌نات می‌رود . وقتی با او روبه‌رو می‌شود از تعجب تکانی می‌خورد . سپس چشمای حیرت‌زده‌اش را به آرامی به طرف جرالده می‌چرخاند .

جرالده - مادر جان ، با لرد ایلینگ‌ورث آشنا می‌شوید . قرار است که من منشی مخصوص ایشان بشوم . (خانم آربت‌نات تعارف سردی می‌کند) به نظرم موقعیت بسیار خوبی نصیب من شده ، بله ؟ فقط امیدوارم بتوانم چنانکه باید رضایت ایشان را جلب کنم . مادر جان ، لابد می‌خواهی از لردایلینگ‌ورث صمیمانه تشکر کنی ؟

خانم آربت‌نات - البته کمال لطف لرد ایلینگ‌ورث است که حالا اینطور نسبت به تو علاقه نشان می‌دهد .

لرد ایلینگ‌ورث - (دستش را روی شانه جرالده می‌گذرد) خانم ...

اسریکایی رایشنود. اما راستی یادم رفته بود، گویا گوش خانم شما یک کمی سنگین است، اینطور نیست؟

دکتر دابنی - واقعاً کُری گوشش او را از خیلی چیزها محروم کرده، مثلاً حالا دیگر حتی وعظهای روز یکشنبه سَراهم نمی شنود و فقط دلش را به این خوش می کند که آنها رادرخانه از رو بخواند. ولی عوضش خانم من استعدادهای دیگری دارد. راستی خیلی با استعداد است!

لیدی هنستتون - لابد خیلی کتاب می خواند.

دکتر دابنی - فقط چیزهایی را که به خط درشت نوشته باشند می تواند بخواند. فعلاً قوه بیناییش روز به روز ضعیف تر می شود، عوضش هیچوقت علیل و ناخوش مزاج نیست، راستی به هیچوجه ناخوش مزاج نیست!

جرالد - (به لرد ایلینگ ورث) لرد ایلینگ ورث، خواهش می کنم قبل از رفتن به اتاق موسیقی تکلیف کار مرا با مادرم یکسره کنید. او هنوز خیال می کند قراری که با من گذارده اید جدی نیست.

خانم الونبی - (به لرد ایلینگ ورث) با ما نمی آید؟

لرد ایلینگ ورث - چرا، همین الان. لیدی هنستتون، اگر خانم آربت نات اجازه بدهد می خواستم چند کلمه با او صحبت کنم. به محض آنکه حرفمان تمام شد به شما ملحق می شویم.

لیدی هنستتون - بله، البته. لابد شما خیلی مطالب دارید که باید به خانم آربت نات بگویید، و او هم باید خیلی از شما

باشی که متأسفانه تحصیلات وزمینۀ مساعدی برای انجام اینگونه مشاغل نداری.

خانم الونبی - لرد ایلینگ ورث، خواهش می کنم یک دقیقه بیاید اینجا، می خواهم مطلبی را به شما بگویم.

لرد ایلینگ ورث - خانم آربت نات، با اجازه تان مرخص می شوم. اما جرالد، مواظب باشید که مادر نازنینتان بیش از این در کار ما اشکال تراشی نکند. قرار ما به قوت خودش باقی است، بله؟

جرالد - بله، البته.

لرد ایلینگ ورث به نزد خانم الونبی می رود.

خانم الونبی - فکرمی کردم که دیگر به هیچ طریق حاضر نیستید از آن خانمیکه لباس مخمل سیاه پوشیده دل بکنید.

لرد ایلینگ ورث - خانم فوق العاده خوشگلی است.

(برگشته به خانم آربت نات نگاه می کند)

لیدی هنستتون - کارولاین، چطور است همگی به اتاق

موسیقی برویم؟ سپس ورسلی می خواهد برایمان ویولون بزند.

خانم آربت نات عزیز، شما هم باید تشریف بیاورید. نمی دانید چه پذیرایی شایانی در انتظارتان است! (به دکتر دابنی) تصمیم

دارم یک روز بعد از ظهر میس ورسلی را با خودم به منزل شما بیاورم. خیلی میل دارم که خانم شما ویولون زدن این دختر

چیزی که الان می‌خواهم به تو بگویم این است که ازداشتن چنین پسری بی‌اندازه مشغولم. ظاهراً مردم او را به‌عنوان منشی مخصوص من خواهند شناخت، ولی برای خود من وجودی بسیار عزیز و گرامی خواهد بود. ریچل، خیلی غریب است که تاکنون تصور می‌کردم زندگی‌ام پروکامل است، ولی حالا می‌فهمم که اینطور نیست. در واقع زندگی‌ام یک چیز بسیار مهمی را کسر داشت و آن وجود این فرزند بود. حالا پسر من را باز یافته‌ام و از اینجمله خودم را کاملاً خوشبخت می‌دانم.

خانم آریت‌نات - توحق هیچگونه ادعایی نسبت به این پسر یا حتی یکی از بندهای انگشتش نداری. سر تا پای وجود جرالده متعلق به خودم است و خواهد بود.

لرد ایلینگ‌ورت - ریچل عزیزم، متجاوز از بیست سال تمام جرالده با تو زندگی کرد و در اختیار بود، چنانچه خواهی بگذاری که مدتی هم پیش من بماند؟ همانطور که پسر تو است پسر منم هست.

خانم آریت‌نات - کدام پسر؟ همان پسری که در آن موقع حساس ترکش کردی و نزدیک بود که از فقر و گرسنگی تلف شود؟

لرد ایلینگ‌ورت - ریچل، چرا همه چیز یادت رفته! تو بودی که مرا ترک کردی، منم که ترا از خودم نراندم.

خانم آریت‌نات - من به این علت تو را ترک کردم که نمی‌خواستی کودک را به رسمیت بشناسی و نام خودت را به او بدهی. قبل از آنکه فرزند ما به دنیا بیاید به تو التماس کردم که مرا به عقد خودت درآوردی.

تشکر کند. راستی خانم آریت‌نات، هیچ جوان دیگری نمی‌توانست مثل پسر شما چنین موقعیت خوبی به دست بیاورد. عزیزم مطمئنم که از این پیش‌آمد خیلی خوشحالی.

لیدی کارولاین - جان!

لیدی هنستون - لرد ایلینگ‌ورت، شما را به خدا خانم آریت‌نات را زیاد به حرف نکشید. ما که نمی‌توانیم دوری او را تحمل کنیم. به همراهی مهمانان دیگر خارج می‌شود. صدای ویولون از اتاق موسیقی به گوش می‌رسد.

لرد ایلینگ‌ورت - (به خانم آریت‌نات) خوب، «ریچل» این هم پسر ما. منم که به داشتن چنین پسری افتخار می‌کنم. راستی سر تا پای وجودش نشان می‌دهد که از خانواده هارفورد است. اما بینم، ریچل، چطور شد که اسم آریت‌نات را برای خودت انتخاب کردی؟

خانم آریت‌نات - وقتی قرار باشد آدم نتواند نام حقیقتش را داشته باشد دیگر هراسمی روی خودش بگذارد هیچ فرقی نمی‌کند. **لرد ایلینگ‌ورت** - شاید اینطور باشد. پس چرا اسم پسر را جرالده گذاشتی؟

خانم آریت‌نات - این اسم را به یاد کسی که قلبش را شکسته بودم، یعنی پدرم، روی پسر من گذاشتم.

لرد ایلینگ‌ورت - بسیار خوب، ریچل، گذشته گذشت.

تأثیر حرفهای مادرم بودم، یعنی همه کس در هنگام جوانی همینطور است.

خانم آربت نات - خیلی خوشحالم که خودت اعتراف می کنی. به هر حال مطمئن باش که جرالده با تو نخواهد آمد.

لرد ایلینگ ورت - ریچل، این چه حرف بی معنی است! خانم آربت نات - آیا خیال میکنی که من به پسرمان اجازه خواهم داد...

لرد ایلینگ ورت - بگو پسرمان!

خانم آربت نات - نخیر، پسرمان! (لرد ایلینگ ورت شانه هایش را بالا می اندازد) اجازه بدهم که پسرمان با مردی زندگی کند که جوانیمان را تباہ و زندقیم را خراب کرده و برای همیشه مرا دچار رنج و بدنامی ساخته است؟ البته تو نمی توانی بدانی که در این مدت از بدبختی و شرمساری بر من چه گذشته است.

لرد ایلینگ ورت - ریچل عزیزم، باید در کمال صداقت به تو خاطر نشان کنم که فعلاً در نظر من آتیۀ جرالده به درجات از گذشته تو مهمتر است.

خانم آربت نات - جرالده هرگز نمی تواند آتیۀ خودش را از گذشته من جدا کند.

لرد ایلینگ ورت - و اتفاقاً این درست همان کاری است که جرالده باید حتماً بکند، و تو هم باید در این منظور تا آنجا که می توانی به او کمک بدهی. راستی که درست نمونه جنس زن هستی. ظاهراً

لرد ایلینگ ورت - در آن وقت اختیارزندگیم به دست خودم نبود و آتیۀام را روشن نمی دیدم، به علاوه سن من هم چیزی از تو بیشتر نبود. گمان می کنم وقتی که آن جریانات در باغ پدرت اتفاق افتاد من بیش از بیست و یکسال نداشتم.

خانم آربت نات - وقتی سن مردی به جایی رسید که بتواند مرتکب خطایی شود، ناچار باید آنقدر لیاقت داشته باشد که وظیفۀ اخلاقیش را هم انجام دهد.

لرد ایلینگ ورت - ریچل عزیزم، تعمیم دادن مسائل فکری همیشه چیز جالبی از آب درمی آید، ولی تعمیم دادن امور اخلاقی به کلی کار بیهوده ای است. اما اینکه می گویی من فرزندمان را با بیعلاقگی ترک کردم تا از گرسنگی بمیرد، به هیچوجه صحیح نیست. همانوقت مادرم پیشنهاد کرد که برای نگهداری کودک سالی ششصد لیره به تو بدهد و خودت قبول نکردی، و بعد از آن ناگهان غیبت زد و کودک را هم با خودت بردی.

خانم آربت نات - البته به هیچوجه حاضر نبودم که دیناری از مادر تو بپذیرم. ولی پدرت چیز دیگری بود، و اگر یادت باشد موقعی که در پاریس بودیم در حضور خودم به تو گفت وظیفۀات این است که با من ازدواج کنی.

لرد ایلینگ ورت - اوه، وظیفۀ چیزی نیست که خود آدم انجام بدهد. وظیفۀ چیزی است که دیگران باید نسبت به آدم انجام دهند. ولی البته، تصدیق می کنم که در آن وقت تحت

به جرالده اجازه میدادی که پیشنهاد مرا بپذیرد و هر جا می‌روم با من بیاید، لیکن حالا که جرالده از خون و گوشت خودم است نمی‌گذاری. راستی که چقدر رفتارت غیر منطقی است!

خانم آربت‌نات به جرالده اجازه نخواهم داد که با تو کار کند.

لرد ایلینگ‌ورث - چطور می‌توانی مانعش شوی؟ چه عذری می‌تراشی که او را وادار کنی چنین موقعیت خوبی را رد کند؟ واضح است من به هیچوجه بروز نخواهم داد که پدرش هستم. ولی تو جرأت نداری حقایق را باو بگویی. خودت هم این موضوع را می‌دانی، و تقصیر هم از خودت است که او را اینطور بار آورده‌ای.

خانم آربت‌نات - من فرزندم را طوری بار آورده‌ام که آدم خوب و شریفی باشد.

لرد ایلینگ‌ورث - فرضاً که اینطور شد، تازه او را به قدری متعصب و اخلاقی بار آورده‌ای که اگر روزی برگزشته‌ات اطلاع پیدا کند، مثل قاضی سخت‌گیر و بیرحمی اول خودت را محکوم می‌کند. ریچل، از اشتباه بیرون بیا. کودک‌ان در ابتدا پدر و مادر خود را دوست دارند، بعد که بزرگتر شدند در اعمال ایشان قضاوت می‌کنند و رأی می‌دهند، و در آخر به ندرت ممکن است گناهان ایشان را ببخشند.

خانم آربت‌نات - جرج، پسر من را از من نگیر. بیست سال است

دم از عواطف و فداکاری می‌زنی ولی در باطن آدمی هستی کاملاً خودخواه. باری حالا دیگر لازم نیست باهم چروبحث کنیم. ریچل، از تو خواهش می‌کنم که در این مورد با عقل سلیم خودت قضاوت کنی و حساب‌های شخصی ما دونفر را کنار بگذاری. بین واقعاً خیر و صلاح فرزندان در چیست. در حال حاضر جرالده کارمند گمنامی است که با حقوق جزئی در یکی از بانک‌های کوچک یکی از شهرهای درجه سوم انگلستان کار می‌کند، و اگر خیال کنی که جرالده از این وضع خوشبخت و راضی است اشتباه بزرگی می‌کنی. جرالده از موقعیت خودش به کلی ناراضی است.

خانم آربت‌نات - تا موقعیکه تو را ندیده بود کوچکترین ناراضیتی نداشت. تو او را اینطور کردی.

لرد ایلینگ‌ورث - البته، من به او فهماندم که باید از وضع بد زندگیش ناراضی باشد. ناراضیتی اولین مرحله ترقی هر شخص یا هر ملت است. ولی من جرالده را همینطور به حال خودش نگذاشتم که بنشیند و در آرزوی ترقیاتی که دوازده دسترسش قرار دارد حسرت بخورد، بلکه به او پیشنهاد کردم منشی مخصوص خودم بشود و او هم از خدا خواست. حالا که کار به اینجا رسیده، فقط به علت اینکه جرالده پسر خودم است و من هم پدرش هستم، تو می‌خواهی با مداخله بیجاییت زندگی و آتیۀ او را خراب کنی. به عبارت دیگر اگر من یک نفر آدم غریبه بودم تو حتماً

خانم آربت‌نات - نخیر، جرالده. موافق نیستیم.
 لردایلینگ‌ورث - از قرار معلوم، مادر شما به دلایلی میل
 ندارد که شما با من کار کنید.

جرالده - مادر جان، چرا؟

خانم آربت‌نات - جرالده، فکر می‌کردم که در اوضاع فعلی
 پیش من راحت و خوشحالی. نمی‌دانستم تا این درجه میل داری
 از من جدا شوی.

جرالده - مادر جان، چرا این حرفها را می‌زنی؟ البته که
 من در پیش تو کاملاً خوشبخت هستم! ولی هیچ جوانی نمی‌تواند
 تمام عمر پهلوی مادرش بماند. هیچکس اینکار را نمی‌کند.
 منم دلم می‌خواهد مقام و موقعیتی به دست بیاورم و در زندگی
 ترقی کنم. تا حالا تصور می‌کردم انتخار خواهی کرد از اینکه
 بینی من منشی لرد ایلینگ‌ورث شده‌ام.

خانم آربت‌نات - به نظر من تو برای اینکه منشی لردایلینگ
 ورث بشوی واجد شرایط لازم نیستی.

لردایلینگ‌ورث - خانم آربت‌نات، نمی‌خواهم به نظریا
 که من کوچکترین مداخله‌ای در مذاکرات شما دارم، ولی
 در مورد نکته‌ی اخیر که اشاره کردید، باید عرض کنم که مطمئناً
 خود من بهتر از هر کس دیگری می‌توانم قضاوت کنم. حقیقت
 مطلب این است که پسر شما واجد کلیه‌ی شرایطی است که من انتظارش
 را داشتم، و حتی خیلی بیش از آنچه که انتظار داشتم. (خانم

که در رنج و اندوه به سر برده‌ام و در این مدت تنها همین فرزند بوده
 که دوستش داشته‌ام و مرا دوست داشته. تو در عیش و خوشی و
 موفقیت زندگی کرده‌ای و در عالم خوشبختیت ابداً در غم ما
 نبوده‌ای. با عقایدی که در زندگی داری اصلاً دلیلی نداشت که
 فکر خودت را به خاطر ما دو نفر ناراحت کنی. ملاقات امشب
 ما هم به تصادف پیش آمد، اما تصادفی وحشتناک. حالایا و همه
 این چیزها را فراموش کن. بیهوده قدم در زندگی نگذار و تنها
 مایه‌ی خوشی و امیدواریم را از دستم نگیر. تو که از هر جهت بی‌نیازی
 و همه چیز داری، این یک قطعه‌ی موسسات ناچیز زندگی مرا ندیده بگیری
 از فکر دست اندازی به چهار دیواری خانه‌ی محقر و چاه آبی که خداوند
 به تهر یا به مهر، به من عنایت کرده منصرف شو، و این تنها
 دلخوشی زندگی را به خودم واگذار. جرج، جرالده را از من نگیر!
 لردایلینگ‌ورث - ریچل، در حال حاضر برای تأمین سعادت
 جرالده وجود تو کوچکترین فایده‌ای ندارد، اما وجود من کاملاً
 لازم است. دیگر در این باب هر چه بگویی بی‌معنی است.

خانم آربت‌نات - من نمی‌گذارم جرالده از من جدا شود.
 لردایلینگ‌ورث - بسیار خوب، جرالده آمد. خودش حق دارد
 تصمیم زندگی را بگیرد.

جرالده وارد می‌شود.

جرالده - خوب، مادر جان، امیدوارم بایستهاد لردایلینگ
 ورث موافق شدی.

آربت نات ساکت می ماند) خانم آربت نات ، آیا دلیل دیگری دارید که نمیخواهید پسران این شغل را قبول کنند؟

جرالد - مادر جان ، دلیل دیگری داری؟ اقلاباً جواب بده!
لرد ایلینگ‌ورث - خانم آربت نات ، اگر دلیل دیگری دارید خواهش می‌کنم بگویید ، تقاضا می‌کنم . هیچ شخص غریبه‌ای هم که در میان ما نیست . هر دلیلی دارید بگویید و مطمئن باشید که من آنرا بازگو نخواهم کرد .

جرالد - مادر جان !

لرد ایلینگ‌ورث - اگر هم میل دارید با پسران تنها بمانید بنده سرخص می‌شوم . شاید بخواهید مطالبی را به او بگویید که میل ندارید من بشنوم .

خانم آربت نات - خیر ، هیچ دلیل دیگری ندارم .

لرد ایلینگ‌ورث - در این صورت ، پسران ، می‌توانیم موضوع را حل شده بدانیم . حالا برویم روی مهتابی و سیگاری با هم دود کنیم . خانم آربت نات خواهش می‌کنم اجازه بدهید عرض کنم که رفتار شما بسیار متین و عاقلانه بود .

لرد ایلینگ‌ورث به همراهی جerald خارج می‌شود . خانم آربت نات تنها می‌ماند و در حالیکه اندوه و درد بی‌بایان از صورتش نمایان است مات و بی‌حرکت برجای خشک می‌شود .

(پرده)

پرده سوم

تالار نقاشی در قصر هنستون . دریکه در انتهای تالار است به روی مهتابی بازمی‌شود . لرد ایلینگ‌ورث روی نیمکتی در طرف راست تالارم داده و نزدیک او جerald روی صندلی نشسته است .

لرد ایلینگ‌ورث - جerald ، مادر شما نشان داد که زن بسیار فهمیده ایست . من از اول می‌دانستم که بالاخره با ما کنار خواهد آمد .

جرالد - لرد ایلینگ‌ورث ، مادرم زنی فوق‌العاده باوجدان و درستکار است ، و حقیقتاً اعتقاد باطنی‌اش این است که من لیاقت ندارم منشی مخصوص شما باشم . حق هم با اوست چونکه من در مدرسه شاگرد بسیار تنبلی بودم و هیچکدام از امتحاناتم را با موفقیت نگذراندم تا در چنین روزی به‌دردم بخورد .

لرد ایلینگ‌ورث - جerald عزیزم ، امتحانات مدرسه در زندگی کوچکترین ارزشی ندارد . اگر آدم از طبقه اشراف باشد که

طبعاً همه چیز را به اندازه کافی می‌داند، و اگر اشراف نباشد هرچه بیشتر معلومات داشته باشد به ضررش تمام می‌شود.

جرالد - لرد ایلینگ‌ورث، من از امور دنیا خیلی بی‌اطلاعم.
لرد ایلینگ‌ورث - ابدأ نگران نباشید. عوضش صاحب‌چیزی هستید که عالیترین نعمت زندگی محسوب می‌شود، و آن جوانی شماست. درد دنیا هیچ چیز به پای جوانی نمی‌رسد. عمر اشخاص مسن مثل مالی است که به رهن گذاشته باشند؛ پیرمردها هم در پستوی خرت و پورتهای زندگی انبار شده‌اند. فقط جوانها هستند که مالک الرقاب عالم و گل سرسبد زندگی‌اند. هر کسی که به دنیا می‌آید ممکن است روزی سلطان روی زمین شود، گرچه بسیاری از مردمان هم ممکن است مانند اغلب سلاطین در غربت بمیرند. جرالد، خود من برای اینکه بتوانم جوانیم را دوباره به دست بیاورم حاضرم به هر کاری تن در دهم، البته غیر از زود بیدار شدن و ورزش کردن و شرکت در خدمات اجتماعی.

جرالد - لرد ایلینگ‌ورث، مگر خدای نکرده شما خودتانرا پیر می‌دانید؟

لرد ایلینگ‌ورث - به هر حال آنقدر پیر هستم که بتوانم خودمرا به جای پدر شما بدانم.

جرالد - منکه پدرم را هیچ به یاد ندارم، سالهاست که پدرم فوت کرده.

لرد ایلینگ‌ورث - بله، لیدی هنستتون هم به من همینطور گفت.

جرالد - خیلی غریب است که مادرم هیچوقت از پدرم چیزی به من نمی‌گوید. گاهی اوقات به فکر می‌افتم که مبادا پدرم از طبقه پستی بوده و به همین علت مادرم نمی‌خواهد نام او را به میان بیاورد.

لرد ایلینگ‌ورث - (تکانی می‌خورد) واقعاً؟ (به طرف جرالد می‌رود و دستش را روی شانه او می‌گذارد) جرالد، امیدوارم که در زندگی فشان پدر باعث ناراحتی شما نشده باشد!

جرالد - نخیر، ابدأ. مادرم به قدری با من خوب و مهربان بوده که هیچوقت درد بی‌پدری را حس نکرده‌ام. راستی گمان نمی‌کنم هیچکس مادری به این خوبی داشته باشد.

لرد ایلینگ‌ورث - منم در این باره شک ندارم، ولی خیال می‌کنم که اکثر مادرها نتوانند به خصوصیات روحیه پسرشان پی‌بیرند. مثلاً نمی‌توانند بفهمند که پسرشان هم برای خود حق حیاتی قائل است و جاه‌طلبی‌هایی دارد و آرزو می‌کند که روزی به شهرت و مقام برسد. به هر حال، جرالد، لابد خودتان تصدیق می‌کنید که معنی نداشت تمام عمرتان را در آن سوراخ دانی «راکلی» به سر ببرید، غیر از این است؟

جرالد - البته، آن زندگی که چیز کشته‌ای بود.

لرد ایلینگ‌ورث - شک نیست که عشق مادری سوهبتی لطیف و عالی است، ولی در عین حال به طرز عجیبی هم آمیخته به خود خواهی است. منظورم این است که همیشه مقداری از محبت

شدید مادر به فرزند را باید پای خود خواهی او گذاشت.

جرالد - (آهسته) به نظر من هم همینطور است.

لرد ایلینگورث - البته مادر شما زن بسیار خوبی است، ولی زنهای خوب عموماً آنطور که باید زندگی را نمی شناسند و دامنه افکارشان فوق العاده محدود است، و به غیر از امور جزئی زندگی چیزی سرشان نمی شود، اینطور نیست؟

جرالد - راستی زنهای به چیزهایی علاقمندند که ما مردها ابداً اعتنایی به آنها نداریم.

لرد ایلینگورث - گویا مادرتان هم خیلی مؤمن و مقدس است، بله؟

جرالد - کاملاً، هیچوقت از انجام مراسم دینی غفلت نمی کند.

لرد ایلینگورث - پس معلوم می شود که به هیچوجه خانم متجددمآبی نیست، و اتفاقاً امروزه تمام ارزش آدم به این است که خود را متجددمآب قلمداد کند. جرالد، لابد شما هم می خواهید متجددمآب باشید، غیر از این است؟ شک نیست که میل دارید جنبه های مختلف زندگی را همانطوریکه واقعاً هست بشناسید، بدون آنکه سن کهنه و عقاید خشک قدیمی مانع راهتان شود. بسیار خوب، تمام اینها درست خواهد شد. تنها کاری که باید بکنید این است که از حالا وارد درجه اشرف انگلیس شوید و خودتان را به رنگ آنها درآورید. اینرا از من بشنوید، کسی

که بتواند بر میز شام منزل یکی از اشراف انگلستان حکومت کند به یقین میتواند بر دنیا حکومت کند. دنیای آینده متعلق به مردمان خودساز و متظاهر امروزی است. شک نیست که بعد از این مردم اعیان مسلک و خودنما زمام امور را به دست خواهند گرفت. **جرالد** - من آرزو می کنم که لباسهای ظریف و با سلیقه بپوشم، ولی تا حالا همیشه در گوشم پر کرده اند که مردها نباید خیلی زیاد به فکر لباس و آرایش خودشان باشند.

لرد ایلینگورث - مردم امروزه به حدی سطحی شده اند که دیگر از درک مزایای « فلسفه سطحی بودن » عاجزند. مثلاً جرالد، باید هرچه زودتر یاد بگیرید که گره کراواتتان را بهتر ببندید. گل سینه را می شود به سبیل شخصی انتخاب کرد ولی گره کراوات شوخی بردار نیست و باید به سبک خاص و معینی بسته شود. جوانی که بتواند گره کراواتش را خوب ببندد اولین قدم موفقیت را در زندگی برداشته است.

جرالد - (در حال خنده) لرد ایلینگورث، ممکن است بتوانم روزی گره کراواتم را خوب ببندم، ولی یقین دارم که هیچوقت نمی توانم به خوبی شما صحبت کنم. راستی من حرف زدنم را بلد نیستم.

لرد ایلینگورث - دستور اینکار بسیار آسان است. بازنها طوری حرف بزنید مثل اینکه عاشق آنها هستید، و با مردها به طریقی که معلوم شود حوصله شانرا ندارید. به این ترتیب در انتهای

لرد ایلینگ‌ورث - هرگز در فکر شناختن روحیه زنان نباشید .
 زنها مثل تصاویرند و بردها مثل مسائل ریاضی . اگر می‌خواهید
 بدانید که معنی وجود زن چیست - و تازه این کار هم هیچوقت
 خالی از خطرات نیست - فقط او را تماشا کنید ، دیگر ابداً لازم
 نیست به حرفهایش گوش بدهید .

جرالد - ولی زنها که فوق العاده با هوشند ، غیر از این
 است ؟

لرد ایلینگ‌ورث - آدم باید همیشه اینطور وانمود کند که
 آنها را خیلی باهوش می‌داند . ولی جerald عزیز ، در نظر فیلسوف
 واقعی زن مظهر پیروزی ماده بر عقل است ، همچنانکه مرد مظهر
 پیروزی عقل بر اخلاقیات است .

جرالد - چطور است که زنها می‌توانند اختیار همه چیز را
 در دست داشته باشند ؟ همانطوریکه خودتان الان گفتید .

لرد ایلینگ‌ورث - داستان زندگی زنان داستان سخت‌ترین
 حکومت ستمگرانه‌ایست که تا کنون در دنیا به وجود آمده ، یعنی
 ستمگری جنس ضعیف بر جنس قوی . و این تنها حکومت ستمگرانه
 ایست که می‌تواند دوام بیاورد .

جرالد - ولی آیا منکر این هستید که زنها موجب زیبایی
 و صفای زندگی‌اند ؟

لرد ایلینگ‌ورث - هیچ چیز به غیر از قوه تعقل آدمی نمی‌تواند
 موجب زیبایی و صفای زندگی شود .

یک دوره سهمانی‌های اشراف انگلیس ، همه کس شما را به عنوان
 مردی بانزاکت و کامل عیار خواهد شناخت .

جرالد - ولی برای من خیلی مشکل است که بتوانم وارد
 درجه اشراف شوم ، غیر از این است ؟

لرد ایلینگ‌ورث - امروزه برای ورود به محافل اشراف آدم
 باید یاشامهای خوب به آنها بخوراند و وسایل تفریحشان را فراهم
 کند ، و یا باید کارهایی کند که ایشانرا به شگفتی بیاندازد ،
 والسلام !

جرالد - به نظرم در مهمانیهای اشراف به آدم خیلی خوش
 می‌گذرد .

لرد ایلینگ‌ورث - معاشرت با طبقه اشراف کار بسیار کسل
 کننده‌ای است ، ولی دور ماندن از آن مصیبت بزرگتری است .
 امروزه نشست و برخاست با اشراف از ضروریات زندگی است . حالا
 دیگر هیچ مردی بدون حمایت خانمهای اشراف نمی‌تواند در زندگی
 پیشرفت کند و به مقام و شهرت برسد ، زیرا همین خانمهای درجه
 اول‌اند که بر جامعه حکومت می‌کنند . اگر در میان این خانمها کسانی
 را نداشته باشید که از شما حمایت کنند ، بدانید که کارتان ساخته
 است . مثلاً حد اعلای ترقیتان در زندگی این خواهد بود که
 روزنامه‌نگار و یادلال یا یکنفر وکیل عدلیه بشوید .

جرالد - اما شناختن روحیه زنان هم باید کار دشواری
 باشد ، بله ؟

لردا یلینگ ورت - البته، کاملاً. ولی جرالده عزیزم، خوشبختی مردی که با زنی ازدواج می کند بسته به رفتار زنهایی است که با او ازدواج نکرده اند.

جرالد - اگر آدم عاشق باشد چطور؟

لردا یلینگ ورت - عاشقی که چیز مهمی نیست. مرد باید همیشه عاشق باشد، و به همین جهت هیچوقت نباید زن بگیرد.

جرالد - عشق موهبت بزرگی است، به نظر شما غیر از این است؟

لردا یلینگ ورت - وقتی کسی بدام عشق می افتد اول کاری که می کند این است که خودش را فریب بدهد. بعد کم کم کار به جایی می رسد که دیگران را هم فریب می دهد، و این همان چیزی است که دنیا به نام عشق می شناسد. اما در واقع این روزها عشق آتشین به ندرت پیدا می شود، و اگر هم پیدا شود خاص مردمانی است که مطلقاً کار و مسؤولیتی ندارند. مثلاً خاصیت اشراف بیکاره این مملکت همین است که دیوانه وار عاشق شوند. گویا تنها کاری هم که از دست خانواده ما هارفوردها برمی آید همین باشد.

جرالد - گفتید خانواده هارفوردها؟

لردا یلینگ ورت - بله، این نام خانوادگی من است. راستی جرالده یکی از کارهای لازمی که شما باید انجام دهید این است که

جرالد - اما باید قبول کرد که زنهام انواع مختلف دارند، غیر از این است؟

لردا یلینگ ورت - درمجامع ما که زنهادونوع بیشتر نیستند؛ یا مفتند و یا به پول سیاهی نمی ارزند.

جرالد - به! پس زنهای خوب و پاکدامن را چه سیفرمایید؛ یعنی می خواهید بگویید که زن خوب پیدا نمی شود؟

لردا یلینگ ورت - بدبختانه خیلی زیاد!

جرالد - پس واقعاً عقیده شما این است که زنها نباید خوب و شریف باشند؟

لردا یلینگ ورت - اما این حرف را هیچوقت نباید به خودشان گفت و گرنه یکمرتبه همه شان لج می کنند و زنهای خوب و شریفی می شوند. اصولاً جنس زن به طرز فریبده ای لجباز است. هرزنی ذاتاً یکنفر یا غی گردنکش است، و معمولاً هم برضد خودش طغیان می کند.

جرالد - لردا یلینگ ورت از قرار معلوم شما هیچوقت ازدواج نکرده اید.

لردا یلینگ ورت - مردها از زور خستگی به ازدواج تن درمی دهند، و زنها از شدت کنجکاوی؛ سرانجام هم هر دو طرف مغبون از آب درمی آیند.

جرالد - آیا خیال نمی کنید که ازدواج باعث خوشبختی مرد شود؟

می کنید خیلی استفاده می کنم. ولی بدبختانه حالا چنان به صحبت های شما عادت کرده ام که همه را از حفظ می دانم و دیگر هر چه می گوید مرا تکان نمی دهد. (خانم آرت نات را می بیند) به به! خانم آرت نات عزیز، خواهش می کنم بیایید پیش ما. خواهش می کنم بفرمایید. (خانم آرت نات از مهتابی وارد تالار می شود) جرال و لرد ایلینگ ورت فرصت کافی پیدا کردند که مفصلاً حرفهایشان را به هم بگویند. یقین دارم که شما از این موقعیت خوبی که به این راحتی برای جرال و لرد پیش آمده خیلی راضی و خوشحالید. بفرمایید بنشینیم. (هر دو می نشینند) خوب، کار برودری دوزیهای قشنگتان در چه حال است؟

خانم آرت نات - لیدی هنستتون، همانطور مثل همیشه مشغولم.

لیدی هنستتون - مثل اینکه خانم دکتر دابنی هم گاهی برودری دوزی می کند.

دکتر دابنی - یقوتی در کارهای دستی خیلی مهارت داشت، راستی استاد فن بود. ولی مدتی است که نقرس انگشتانش را از کار انداخته و قریب ده سال می شود که به کارگاه برودری دوزی اش دست نزده است. اما در عوض سرگرمیهای دیگری پیدا کرده، مثلاً حالا خیلی مواظب سلامتی خودش است.

لیدی هنستتون - بله، این سرگرمی بسیار خوبیست. خوب، لرد ایلینگ ورت شما دارید راجع به چه موضوعی صحبت می کنید؟ برای ما هم بگویید.

کتاب شجره نامه و سوابق خانواده های اشراف انگلیس را به دقت مطالعه کنید. اینها مطالبی است که در جوانی که می خواهید توی سرها دریاورد باید بدانند. به علاوه این کتاب شیرین ترین رمانی است که تا کنون به دست انجیسیها نوشته شده. باری جرال، فعلاً شما به کمک من دارید وارد یک زندگی کاملاً تازه می شوید، و من میل دارم که از قدم اول راه و رسم این زندگی را بشناسید. (خانم آرت نات در انتهای صحنه روی مهتابی نمایان می شود) مثلی است معروف که دنیا به دست دیز تکان ساخته شده تا تانقلان در آن زندگی کنند.

از طرف چپ تالار لیدی هنستتون و دکتر دابنی وارد می شوند.

لیدی هنستتون - آه! لرد ایلینگ ورت عزیز، شما که اینجا هستید. خوب، لابد در این مدت دوست جوانان را به وظایف تازه اش آشنا دیدید، و ضمن دود کردن یک سیگار در نجسب نصایح مفیدی به او دادید.

لرد ایلینگ ورت - بله لیدی هنستتون، در این فرصتی که پیدا شد از دادن بهترین نصایح و بهترین سیگارها به جرال مضایقه نکردم.

لیدی هنستتون - چقدر متأسفم که اینجا نبودم تا حرفهایتان را بشنوم، گرچه دیگر از سن من هم گذشته که بتوانم چیزهای تازه یاد بگیرم. (رو به متولی بزرگ می کند) فقط موقعی که شما در کلیسیا وعظ

و اصلاً نمی‌توانیم حرفهای لردایلینگ ورث را بفهمیم. متأسفانه در تربیت ما خیلی دقت و احتیاط به کار رفته و امروزه هم تربیت خوب بزرگترین سد راه زندگی است، یعنی همه درها را به روی آدم می‌بندد.

خانم آریت‌نات - من با هیچیک از عقاید لردایلینگ ورث نظر موافق ندارم.

لیدی هنستتون عزیزم، کاملاً حق باشماست.

جرالد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و باحالت عمبانی به مادرش نگاه می‌کند. لیدی کارولاین وارد می‌شود.

لیدی کارولاین - لیدی هنستتون، جان را در اینجا ندیدید؟
لیدی هنستتون - عزیزم، لازم نیست آنقدر نگرانش باشید، باید پهلوی لیدی استاتفیلد باشد. چند دقیقه قبل آنها را در تالار زرد دیدم که باهم خوش و خوشحال گرم صحبت بودند. کارولاین، شما را به خدا حالا نروید، بیایید پیش ما بنشینید.

لیدی کارولاین - نخیر، بهتر است بروم جان را پیدا کنم.

(لیدی کارولاین خارج می‌شود)

لیدی هنستتون - این کار نشد که آدم آنقدر دنبال مردش بدود. راستی لیدی کارولاین جز اینکه دوچشمی سراقب شوهرش باشد نگرانی دیگری ندارد. اما لیدی استاتفیلد عجب خانم مهربان و دلسوزی است، نسبت به همه کس و همه چیز به یک اندازه رؤف و مهربان است. راستی اخلاق خوبی است. (سرجان و خانم الونی وارد

لرد ایلینگ ورث - داشتم برای جرالد شرح می‌دادم که دنیا همیشه به فاجعه‌های بزرگ خودش خندیده است، چرا که تنها به این تدبیر می‌توانسته تلخی آنها را تحمل کند. بنابراین تمام چیزهایی را که دنیا جدی تلقی میکند ناچار باید جنبه مضحکی داشته باشند.

لیدی هنستتون - من که از این حرفها چیزی دستگیرم نشد. هر وقت لردایلینگ ورث حرف می‌زند من مثل آدمهای مغروق گیج می‌شوم. عجب اینجاست که هیچ بشری هم دلش به حال من نمی‌سوزد و به کمکم نمی‌آید که مرا از این غرقاب نجات دهد. لردایلینگ ورث، تنها چیزی که به طور مبهم دستگیرم شده این است که شما همیشه از گناهکاران طرفداری می‌کنید، ولی من برعکس همیشه سعی می‌کنم که حاسی دینداران باشم، و بیش از اینهم کاری از دستم بر نمی‌آید. شاید هم این حرفها به جزه‌دبان بافیهای آدسیکه در حال غرق شدن است چیز دیگری نباشد!

لردایلینگ ورث - تنها اختلاف میان دینداران و گناهکاران این است که دسته اول امیدوار به گذشته خودش است و دسته دوم در انتظار آینده.

لیدی هنستتون - خوب، برای بنده که تا همین جا کافی است. من دیگر راجع به این موضوع یک کلمه حرف نمی‌زنم. خانم آریت‌نات عزیز، من و شما به درد این زمانه نمی‌خوریم

لیدی هنستتون - «بی متالیسم»! آیا موضوع جالبی است؟ اما امروزه که مردم راجع به هر مطلبی آزادانه بحث می کنند، و هرچه دلشان بخواهد می گویند. خانم الونبی عزیزم، پس سرجان با شما راجع به چه موضوعی صحبت می کرد؟
 خانم الونبی - راجع به قبایل وحشی «پاتا گونیا».
 لیدی هنستتون - واقعاً؟ عجب بحث نامأنوسی! ولی لابد خیلی مفید بوده است.

خانم الونبی - سرجان راجع به این قبایل وحشی حرفهای بسیار جالبی زد. راستی معلوم شد که قبایل وحشی هم در اکثر مطالب مثل مردم متمدن فکر می کنند. اصلاً باید قبول کرد که آنها هم در کارهایشان کاملاً مترقی اند.

لیدی هنستتون - مثلاً چه کارهایی می کنند؟

خانم الونبی - ظاهراً همه کار.

لیدی هنستتون - دکتر دابنی عزیزم، پس حقیقتاً این مسأله بسیار باعث امیدواری است که آدم می بیند طبیعت بشری هیچوقت تغییر نمی کند، و رویهم رفته دنیا همیشه همانست که بوده، غیر از این است؟

لرد ایلینگورت - مردم دنیا به دو دسته تقسیم می شوند؛ دسته اول چیزهایی را باور می کنند که به نظر باور نکردنی است، مثل عامه مردم. و دسته دوم کارهایی را انجام می دهند که ظاهراً نشدنی است...

می شوند) آه، اینهم سرجان! عجب! همراه خانم الونبی است، پس لابد وقتی هم که من او را دیدم با خانم الونبی مشغول صحبت بود. سرجان، کارولاین دارد در جستجوی شما خانه را زیرو روی می کند.

خانم الونبی - لیدی هنستتون عزیزم، ما تا حالا در اتاق موسیقی منتظرش بودیم.

لیدی هنستتون - آهان، پس درست است، شما را در اتاق موسیقی دیده بودم، عجب حواس پرتی دارم. خیال می کردم شما را در تالار زرد دیده ام. (رو به دکتر دابنی می کند) اما خانم شما حافظه خوبی دارد، اینطور نیست؟

دکتر دابنی - بله، همیشه حافظه ای فوق العاده قوی داشت، ولی پس از این حمله اخیر بیماری دیگر بیشتر چیزها را فراموش کرده و فقط خاطرات دوران کودکیش را به یاد می آورد. اما در عین حال از این بازگشت به یادگاریهای ایام کودکیش خیلی لذت می برد، راستی لذت می برد.

لیدی استافیلد و آقای کلویل وارد می شوند.

لیدی هنستتون - به به، لیدی استافیلد عزیز! راستی

آقای کلویل با شما چه صحبتی می کرد؟

لیدی استافیلد - تا آنجاییکه به خاطر دارم آقای کلویل در اطراف موضوع «بی متالیسم» صحبت می کرد.

معدور بداریم، و این تنها بخششی است که باید از ما توقع داشت.

لردالفرد وارد می‌شود و بهلولی لیدی استاتفیلد می‌رود. خانم الوینی آهسته به راه می‌افتد.

لیدی هنستتون - خوب، خانم آریت نات عزیز، ما زنها

باید همه چیز را ندیده بگیریم، غیر از این است؟ یقین دارم که شما در این عقیده با من موافقید.

خانم آریت نات - نخیر، لیدی هنستتون، نه فقط با شما

موافق نیستم، بلکه معتقدم که خیلی چیزها هست که زنها هرگز نباید ندیده بگیرند.

لیدی هنستتون - مثلاً چه جور چیزهایی؟

خانم آریت نات - مثلاً اینکه بساط زندگی زنی را برهم بریزند

و باعث بدبختیش شوند. (آهسته به راه می‌افتد و به طرف انتهای صحنه می‌رود)

لیدی هنستتون - بله، البته اینطور وقایع خیلی ناگوار است،

ولی از طرفی هم مؤسسات خیریه بسیار خوبی هستند که از اینجور

زنهای بدبخت نگهداری می‌کنند و زندگی بهتری برایشان ترتیب

می‌دهند. در هر حال به نظر من رمز خوشبختی زندگی این است که

آدم کارها را خیلی خیلی آسان بگیرد.

خانم الوینی - رمز خوشبختی زندگی این است که آدم هیچوقت

دچار اضطراب نشود. قیافه مضطرب چیز مکروهی است.

لیدی استاتفیلد - رمز خوشبختی زندگی این است که وقتی آدم

به شدت تمام فریب خورد از لذت آن برخوردار شود.

خانم الوینی - یعنی مثل خودتان!

لردایلینگ‌ورث - بله، در واقع من همیشه کارهایی می‌کنم

که خودم را به تعجب بیاندازم. این تنها تفریحی است که زندگی را برایم قابل ادامه می‌سازد.

لیدی استاتفیلد - این اواخر چه دسته گلی به آب داده‌اید

که باعث تعجب خودتان شده باشد؟

لردایلینگ‌ورث - چیزیکه اخیراً باعث تعجبم شده این است که

هر روز صفات بسیار خوب جدیدی در وجودم کشف می‌کنم.

خانم الوینی - شما را به خدا یکمرتبه همه صفات خوب را

در خودتان کشف نکنید و آدم بی‌عیب و کامل عیاری نشوید.

اگر هم می‌خواهید آدم خوبی بشوید، اقللاً به تدریج!

لردایلینگ‌ورث - من ابداً خیال ندارم آدم خوبی بشوم،

و دعا می‌کنم خدا آنروز را نیاورد که خودم را موجود بی‌عیب

و نقصی بینم؛ چونکه زنها برای خاطر همین معایب است که

ما مردها را دوست دارند، و اگر به اندازه کافی از نعمت انواع

معایب برخوردار باشیم، زنها همه چیز، حتی مزاحمت نیروی تعقل

ما را نیز به طیب خاطر می‌بخشند.

خانم الوینی - ابداً اینطور نیست، و هنوز خیلی زود است

که از زنها چنین توقعی داشته باشید. چطور انتظار دارید که

با نیروی عقلتان روح زنها را تجزیه کنید و در مقابل، آنها

گناهشما را ببخشند؟ ما زنها فقط در مورد عشق می‌توانیم مردها را

صحیح است. اما من از لحاظ فکر کردن خودم را زیاد گناهکار نمی دانم چونکه واقعاً خیلی کم فکر می کنم. به علاوه با شرکت زنان در مسائل فکری هم موافق نیستم. اصلاً زن باید در مورد فکر کردن کمال اعتدال را به کار ببرد، همچنانکه در هر مورد دیگری. **لرد ایلینگ ورت** - لیدی هنستتون، اعتدال در کارها عاقبت شومی دارد. هیچ چیز به اندازه افراط باعث موفقیت نمی شود.

لیدی هنستتون - امیدوارم بتوانم این نصیحت شما را در گوش نگاهدارم، زیرا که واقعاً اندرز حکیمانه ای به نظر می آید. اما من دیگر حافظه ام را به کلی از دست داده ام و می ترسم هیچ چیزی به خاطرمانماند. راستی چه بدبختی بزرگی است!

لرد ایلینگ ورت - لیدی هنستتون، به عکس، نداشتن حافظه یکی از جذاب ترین محسنات شما است. هیچ زنی نباید حافظه اش خوب کار کند. خوب کار کردن حافظه زنان مقدمه بدریختی و بی سلیقه گی آنهاست؛ به طوریکه آدم می تواند از شکل کلاه هرزنی بفهمد که در زیر آن حافظه ای وجود دارد یا نه.

لیدی هنستتون - لرد ایلینگ ورت عزیز، راستی عجب آدم خوش صحبت و جذابی هستید! بزرگترین هنر شما این است که زنده ترین عیب آدم را به عنوان مهمترین خصلت پسندیده اش معرفی می کنید. واقعاً عقاید شما نسبت به امور زندگی خیال آدم را از هر حیث راحت می کند.

فارقوار وارد می شود.

کلویل - لیدی استاتفیلد، رمز خوشبختی زندگی این است که شخص در مقابل وسوسه نفس مقاومت کند.

لرد ایلینگ ورت - زندگی رمزی ندارد. اما هدف زندگی، اگر هدفی وجود داشته باشد، این است که شخص فقط به دنبال وسوسه های نفس برود؛ و به عقیده من در زندگی امروزه به اندازه کافی وسوسه های نفسانی پیدا نمی شود، چنانکه خود من بعضی اوقات تمام ساعات روز را می گذرانم بدون آنکه حتی یک وسوسه نفسانی گریبانم را بگیرد! و این کمیابی وسوسه ها نه فقط به شدت کسل کننده است، بلکه آدم را نسبت به آینده هم بدبین و عصبانی می کند.

لیدی هنستتون - (باد زش را به سوی او تکان می دهد) من از این موضوع سردر نمی آورم! ولی لرد ایلینگ ورت عزیز، به نظر من تمام مطالبی که امروز می گوئید به کلی برخلاف اصول اخلاقی است. راستی من که از گوش دادن به صحبت های شیرین شما هیچ وقت خسته نمی شوم.

لرد ایلینگ ورت - اگر اینطور باشد که خود فکر کردن هم برخلاف اصول اخلاقی است، زیرا اساساً تفکر مایه تخریب و انهدام است؛ همینکه آدم راجع به چیزی فکر کرد وجود حقیقی آنرا کشته است. در دنیا هیچ چیز نمی تواند پس از آنکه مورد تفکر آدمی قرار گرفت به حیات واقعی خودش ادامه دهد.

لیدی هنستتون - لرد ایلینگ ورت، با آنکه یک کلمه از حرفهای شما را نفهمیدم ولی یقین دارم هرچه گفتید کاملاً

فار کووار - کالسکه جناب دکتر دابنی حاضر است .
 لیدی هنستتون - دکتر دابنی عزیزم ، تازه ساعت ده ونیم
 است .

دکتر دابنی - (از جا بلند می شود) لیدی هنستتون ، متأسفانه
 باید مرخص شوم . معمولاً شب های چهارشنبه حال خانم خیلی
 بد می شود .

لیدی هنستتون - (از جا بلند می شود) خوب ، البته راضی نیستم
 خانم در منزل تنها بماند . (با او به طرف در راه می افتد) به فار کووار دستور
 دادم یک جفت کبک در کالسکه شما بگذارد ، ممکن است خانم
 هوس کند یک کمی از آن بخورد .

دکتر دابنی - خیلی از لطف شما متشکرم ، ولی خانم حالا
 دیگر لب به غذاهای سفت نمی زند فقط با ژله و انواع مایعات
 تغذیه می کند . ولی شکر خدا کاملاً سر دماغ است ، کاملاً سر
 دماغ ! راستی هیچ ناراحتی و شکایتی ندارد . (با لیدی هنستتون خارج
 می شوند)

خانم الونبی - (به طرف لرد ایلینگ ورث می رود) امشب ماه قشنگی
 در آسمان خود نمایی می کند .

لرد ایلینگ ورث - برویم تماشایش کنیم . امروزه تماشا
 کردن چیزهای ناپایدار لذت خاصی دارد .

خانم الونبی - پس چرا به آینه تان نگاه نمی کنید .

لرد ایلینگ ورث - خیلی بیرحم است . فقط چروکهای صورتم
 را به رخم می کشد .

خانم الونبی - معلوم می شود آینه من با نزاکت تر است .
 هیچوقت حقیقت را به خودم نمی گوید .

لرد ایلینگ ورث - غلط نکنم که عاشق شما است .

سرجان ، لیدی استاتیلد ، آقای کلویل و لرد الفرد دسته جمعی خارج می شوند .

جرالد - (به لرد ایلینگ ورث) اجازه دارم منم در خدمتتان بیایم ؟

لرد ایلینگ ورث - البته ، پسر جان . (با خانم الونبی و جرالد به طرف دریکه

روبهتایی باز می شود راه می افتد . لیدی کارولاین وارد می شود و به عجله نگاهی به اطراف
 می اندازد ، سپس از جهت مقابل آن دریکه لحظه ای قبل سرجان و لیدی استاتیلد از آن بیرون رفته
 بودند خارج می شود)

خانم آربت نات - جرالد !

جرالد - بله ، مادر .

لرد ایلینگ ورث با خانم الونبی خارج می شوند .

خانم آربت نات - دارد دیر می شود . بیا برویم منزل .

جرالد - مادر عزیزم ، خواهش می کنم اجازه بده یک

کمی بیشتر بمانیم . آدم از حرفهای لرد ایلینگ ورث سیر نمی شود .

به علاوه خبر خوشی برایت دارم . می دانی ، قرار شد آخر این ماه با
 لرد ایلینگ ورث به هندوستان مسافرت کنیم .

خانم آربت نات - بیا برویم منزل !

جرالد - اگر واقعاً اصرار داری که همین الان برویم ، البته

حاضرم ، ولی قبلاً باید از لرد ایلینگ ورث خدا حافظی کنم . تا پنج

دقیقه دیگر برمی گردم . (خارج می شود)

خانم آربت‌نات - بله، درست است.

هستر - دیگر نباید اجازه داشته باشد که وارد اجتماع شود و با مردان و زنان شریف و درستکار نشست و برخاست کند.

خانم آربت‌نات - به هیچوجه.

هستر - مرد بدکار هم عیناً همینطور، باید به کیفر اعمالش برسد، بله؟

خانم آربت‌نات - البته. و اما کودکان چطور، اگر کودکانی از پدران و مادران خطاکار باقی مانده باشند، آیا ایشانهم شریک جرمند و باید به کیفر برسند؟

هستر - بله، حق این است که گناه‌والدین بردوش کودکان ایشانهم سنگینی کند. این قانون عدالت است، مشیت‌الهی است.

خانم آربت‌نات - از قوانین شقاوت‌آمیز الهی یکی همین است! (از آنجا دور می‌شود و به طرف بخاری دیواری می‌رود)

هستر - خانم آربت‌نات، معلوم می‌شود از رفتن پسران خیلی دلتنگید.

خانم آربت‌نات - بله خانم.

هستر - آیا راضی هستید که با لردایلینگ‌ورت به مسافرت برود و قدم درجاده ترقی بگذارد؟ البته دراینکار امید ثروت و مقام بسیار است، ولی آیا اساس خوشبختی شخص بر همین دو چیز است؟

خانم آربت‌نات - (تها) بگذار اگر دلش می‌خواهد از من بیزار شود و مرا ترک کند ولی در هر حال نباید با این مرد برود... نباید با این مرد برود! دیگر طاقت تحمل این بدبختی را ندارم! (شروع به قدم زدن می‌کند)

هستر وارد می‌شود.

هستر - خانم آربت‌نات، نمی‌دانید چه شب قشنگی است!

خانم آربت‌نات - واقع؟

هستر - خانم آربت‌نات، آرزویم این است که اجازه بدهید باهم دوست صمیمی باشیم. شما به کلی غیر از خانمهای دیگر هستید. امشب به محض آنکه قدم به این اتاق گذاردید احساس کردم که رایحه چیزهای خوب و پاک زندگی را همراه خود به مجلس آوردید. حالا می‌فهمم که در میان این جمع من آدم بی‌عقلی بوده‌ام. خیلی چیزها هست که درست است ولی گفتنش برای مردم نا اهل و در موقع نامناسب ابداً صحیح نیست.

خانم آربت‌نات - میس ورسلی، من گفته‌هایتان را گوش می‌دادم و باشما موافقم.

هستر - هیچ نمی‌دانستم که به حرفهایم گوش می‌کنید، ولی پیش خودم یقین داشتم که با من موافق خواهید بود. زنی که مرتکب گناهی شده است باید قصاص آنرا پس بدهد، اینطور نیست؟

لیدی کارولاین وارد می‌شود. با حالتی نگران اطراف را نگاه می‌کند. جرالدارد می‌شود.

لیدی کارولاین - خانم آربت‌نات، ممکن است از شما بپرسم که سرجان روی مهتابی است یا نه؟

جرالد - نخیر، لیدی کارولاین، روی مهتابی که نبود.

لیدی کارولاین - خیلی عجیب است، این مرد هنوز نمی‌داند که حالا موقع خوابش است. (خارج می‌شود)

جرالد - مادر عزیزم، خیلی متأسفم که منتظرت گذاشتم. به کلی یادم رفته بود که می‌خواهی بروی. مادر جان، امشب خیلی خوشحالم. هیچوقت خودم را اینقدر خوشبخت ندیده بودم. خانم آربت‌نات - برای اینکه می‌خواهی به مسافرت بروی؟

جرالد - به! مادر، مطلب را اینطور تعبیر نکن. البته بینهایت متأسفم از اینکه مجبورم ترانتها بگذارم، چرا که در دنیا هیچ مادری به خوبی تو پیدانمی‌شود. اما بعد از همه این حرفها، همانطوریکه لرد ایلینگ‌ورث گفت، برای من ادامه زندگی در محلی مثل را کلی غیر مقدور است. شاید توبه این موضوع اهمیتی نمیدهی، ولی باید بدانی که منم سرجاه‌طلبی دارم و دلم در آرزوی زندگی و آتیه بهتری است. منم می‌خواهم شغل مهمی داشته باشم و در کارم ترقی کنم و به جایی برسم که باعث افتخار و سرافرازی تو باشد. حالا بخت بامن یاراست که لرد ایلینگ‌ورث حاضر شده به من همه نوع کمک کند و تا آنجا

خانم آربت‌نات - ثروت و مقام ایداً ارزش ندارند، بلکه مایهٔ نکبت و بدبختی می‌شوند.

هستر - پس چرا به پسران اجازه می‌دهید که با او بروند؟ خانم آربت‌نات - خودش دلش می‌خواهد.

هستر - اگر از او جداً خواهش کنید که پیش شما بماند، خواهش شما را قبول نخواهد کرد؟

خانم آربت‌نات - آرزوی این است که برود و تصمیم خودش را هم گرفته است.

هستر - جرال دکسی نیست که بتواند برخلاف میل شما رفتار کند، و در دنیا شما را از هر چیز عزیزتر می‌شمارد. از او بخواهید که پیشتان بماند. اجازه بدهید خودم بروم و جرال را به اینجا بفرستم تا سرفرست با او صحبت کنید. الساعه با لرد ایلینگ‌ورث در روی مهتابی است. وقتی از اتاق موسیقی رد می‌شدم صدای قهقهه آنها را شنیدم.

خانم آربت‌نات - میس ورسلی، خودتانرا ناراحت نکنید. خودم صبر می‌کنم تا بیاید. به علاوه فایده‌ای هم ندارد.

هستر - چرا، من الان به او می‌گویم که شما کارش دارید. شما را به خدا، خواهش می‌کنم به جرال تکلیف کنید که از رفتن منصرف شود. (هستر خارج می‌شود)

خانم آربت‌نات - فایده‌ای ندارد... می‌دانم که پیش من نخواهد ماند.

که از دستش برمی آید وسایل پیشرفت مرا فراهم سازد.

خانم آریت نات - جرالده ، با لرد ایلینگ ورت نرو ، از تو خواهش می کنم ! جرالده، التماس می کنم که حرف مرا بشنوی !

جرالده - مادر، عجب زود تغییر عقیده می دهی ! مثل اینکه خودت هم نمی دانی که دلت چه می خواهد . همین یکساعت قبل با این نقشه کاملاً موافقت کردی ، ولی حالا باز خیال تازه ای بسرت زده مخالفت می کنی و می خواهی مرا مجبور کنی که یگانه موقعیت مناسبی را که نصیبم شده است از دست بدهم . بله ، این تنها راه موفقیت من در زندگی است .

مادر جان، مگرواقعاً خیال می کنی اشخاصی از قبیل لرد ایلینگ ورت هر روز سر راه آدم سبز می شوند که چنین پیشنهادی بکنند ؟ خیلی غریب است، درست در آن موقعیکه اقبالی بزرگ به من روی آور شده تنها کسیکه اشکال تراشی می کند و سد راهم می شود باید مادر خودم باشد . علاوه بر این، مادر جان می دانی که من هستر ورسلی را از صمیم دل دوست دارم . چطور ممکن بود که این دختر را بشناسم وعاشقش نشوم ؟ خیلی بیش از آنچه تاکنون پیش تو اظهار کرده ام او را دوست دارم ، خیلی بیشتر ! و بدیهی است که اگر شغل خوب و امید ترقیات داشته باشم می توانم از او خواهش کنم . . . مادر ، حالا می فهمی که قبول کردن این شغل تاچه اندازه در زندگی من اهمیت دارد ؟ کار کردن با

لرد ایلینگ ورت مقدمه پیشرفتهای سریع است . دیگر زمینه رسیدن به هر مقام مهمی برایم حاضر خواهد بود . وقتی به عنوان منشی مخصوص لرد ایلینگ ورت شناخته شدم می توانم از هستر تقاضای ازدواج کنم . اما حالا که دفتر دار فلاکت زده بانک محقری هستم و حقوق سالیانه ام بیش از صد لیره نیست ، چنین تقاضایی از جانب من جسارت و بی ادبی تلقی می شود .

خانم آریت نات - می ترسم در هر حال نتوانی امیدوار باشی که میس ورسلی پیشنهاد ترا بپذیرد . من حالا به اخلاقتش پی برده ام و می دانم چه عقایدی نسبت به مسائل زندگی دارد . یعنی خودش الان برایم صحبت کرد . کمی به سکوت می گذرد .

جرالده - در اینصورت باز هم جاه طلبی من سر جای خود باقی است ، و این حسی است که من از داشتنش بسیار راضیم . مادر ، تصدیق کن که تو همیشه سعی کرده ای حس جاه طلبی مرا در دلم خفه کنی و مکرر به من گفته ای که دنیا جای کثیفی است ، و شهرت و مقام به پیشیزی نمی ارزد ، و معاشرت با مردم کاری بیهوده و بی معنی است ، و از اینجور حرفها . . . خوب ، مادر ، حالا دیگر موقع آنست که صریحاً بگویم این حرفها را ابداً قبول ندارم . عقیده من این است که دنیا جای دل انگیزی است و معاشرت با مردم نعمت بزرگی است ، و باز هم عقیده ام این است که شهرت و مقام ارزش آنرا دارد که انسان به هر قیمتی شده آن را به دست

خانم آربت‌نات - بله، موضوعی هست که فقط من می‌دانم.

جرالد - کاملاً مطمئنی؟

خانم آربت‌نات - کاملاً.

جرالد - از کی تابحال به این موضوع پی برده‌ای؟

خانم آربت‌نات - از بیست سال پیش.

جرالد - آیا خیال می‌کنی این انصاف است که آدم سوابق

بیست سال قبل کسی را به حساب بیاورد؟ از این گذشته من و تویه

زندگی دوره جوانی لردایلینگ‌ورث چه کار داریم؟ اصلاً به ما

مربوط نیست!

خانم آربت‌نات - این آدم همان آدمی است که در جوانی

بوده، و بعد از اینهم به هیچوجه عوض نخواهد شد.

جرالد - مادر جان، در هر حال به من بگو که لردایلینگ‌ورث

چه کرده است؟ اگر واقعاً مرتکب عمل ننگینی شده قول می‌دهم

که با او به مسافرت نروم. مطمئناً آنقدر مرا می‌شناسی که قولم را

قبول داشته باشی.

خانم آربت‌نات - جرالد، بی‌پیش من. بیا پهلویم بنشین،

درست همانطوریکه در موقع کودکی، وقتی که پسر خودم بودی

پهلویم می‌نشستی. (جرالد پهلوی مادرش می‌نشیند. مادر انگشتانش را

در میان سوهای فرزند به‌لفزش درمی‌آورد و دستهایش را نوازش می‌دهد)

جرالد، سالها قبل دختری بود خیلی جوان، تازه پا بسن هیچده

بیاورد. مادر، هرچه در اینمدت به‌من یاد داده‌ای همه غلط و

اشتباه بوده است. کاملاً غلط! لردایلینگ‌ورث مردی است روشنفکر

و متجددمآب. مردی است که دنیا را می‌شناسد و برای دنیا زندگی

می‌کند. راستی من از خدا می‌خواهم که هرچه دارم بدهم و به

جای لردایلینگ‌ورث باشم.

خانم آربت‌نات - من از خدا می‌خواهم که مرگ ترا

بینم و ترا به‌جای لردایلینگ‌ورث بینم!

جرالد - مادر، توجه مخالفتی با لردایلینگ‌ورث داری؟

عیب این آدم چیست؟ بگو... باید همین الان این مطلب را

به من بگویی!

خانم آربت‌نات - مرد بدی است.

جرالد - چه جور بد؟ منظورت را نمی‌فهمم.

خانم آربت‌نات - بعداً به‌تو خواهم گفت.

جرالد - گمان می‌کنم برای اینکه عقاید تو بالردایلینگ‌

ورث جور نیست او را آدم بدی می‌دانی. مادر، واضح است که جنس

مرد با زن تفاوت دارد، و طبعاً عقایدشان هم باید با یکدیگر

اختلاف داشته باشد.

خانم آربت‌نات - افکار و اعتقاداتش هرچه باشد در بدی

او تأثیری ندارد. این مرد فظرتاً فاسد است.

جرالد - مادر، آیا چیزی راجع به زندگی او می‌دانی؟ آیا

واقعاً از گذشته این آدم باخبری؟

نه خوشی وجود دارد و نه صلح و آراستش. حالا او زنی است که مانند تبهکاران زنجیری گران برپای دارد و چون جذامیان نقابی تیره به صورت انداخته تا کراهت منظرش از انظار پوشیده بماند. حالا دیگر آتش هم نمی‌تواند نام این زن را پاک کند، وسیله‌های آب قدرت آنرا ندارد که التهاب درونیش را فرونشاند. هیچ مرهمی زخمش را درمان نمی‌کند، هیچ داروی خواب‌آوری او را به خواب نمی‌برد، هیچ مخدری به او فراموشی نمی‌دهد. زنی است که همه چیزش را از دست داده و فقط روحی سرگردان برایش باقی مانده است! به این دلیل است که می‌گویم لردایلینگ‌ورث مرد بدی است. حالا فهمیدی چرا بیل ندارم پسرم با چنین آدمی سروکار داشته باشد؟

جرالد - مادر عزیزم، البته این سرگذشت دردناکی است که اتفاق افتاده، ولی باید بگویم که در این ماجرا آن دختر هم به اندازه لردایلینگ‌ورث تقصیر کار بوده است، و گرنه هیچ دختر نجیبی که دارای احساسات اخلاقی باشد حاضر نیست از خانه پدری فرار کند و با مردی بیگانه که او را به عقد خود در نیاورده مانند زن و شوهر زندگی کند. هیچ دختر نجیبی حاضر به اینکار نیست!

خانم آربت نات - (پس از آنکه مکث جرالد، تمام اعتراضاتم را پس می‌گیرم. حالا دیگر تو آزادی که هروقت و هر جا ندلت می‌خواهد با لردایلینگ‌ورث زندگی کنی.

گذارده بود. جرج هارفورد، که همین لردایلینگ‌ورث امروزی است، با آن دختر آشنا شد. دختر جوان خیلی ساده بود و زندگی را نمی‌شناخت ولی جرج هارفورد همه چیز سرش می‌شد و کاری کرد که دختر رامفتون و شیفته خود ساخت، تا آنجائیکه یکروز صبح دختر ساده دل خانه پدری را ترک کرد و با جرج فرار کرد، به این امید که بنا بقول و قراریکه میانشان رفته بود با او ازدواج کند. جرج سوگند خورده بود که او را به عقد خود درآورد و دختر جوان، بیخبر از دنیا، به قول او اعتماد کرده بود. ولی جرج قرار عروسی را هفته به هفته و سپس ماه به ماه به تعویق انداخت و وعده‌های تازه را بروعه‌های گذشته انباشت. دختر در تمام مدت به گفته‌های او اعتماد کرد زیرا که عشقش را در دل داشت. پس از چندی موقع وضع حمل نزدیک شد و دختر اصرار کرد برای خاطر کودک هم که شده جرج او را به عقد خود درآورد تا نوزاد بانام حقیقیش قدم به دنیا گذارد و گناه مادر، پاکی او را آلوده نکند، و کودک معصوم در آغوش پدر و مادر شرعی خود پرورش یابد. در آنوقت جرج صریحاً پیشنهاد ازدواج را رد کرد. و وقتی که نوزاد به دنیا آمد مادر او را با خود برداشت و خانه جرج را ترک کرد. دیگر زندگی او تباہ شده بود. روح و قلبش درهم شکسته بود، و هرچه صفا و پاکی و امید در وجودش داشت بر باد فنا رفته بود. این زن بدبخت سالها غم خورد و دم نزد، هنوز هم رنج می‌برد و باز تا جان در بدن دارد رنج خواهد برد. دیگر برای او

خانم آربت نات - (خود را به طرف جرالده می اندازد و او را بر جای نگاه می دارد) ایوای، نکن! نکن!

جرالده - (به شدت او را از خود دور می کند) مادر، دستم را بگیر، ولیم کن، باید او را بکشم!

خانم آربت نات - جرالده!

جرالده - به تو میگویم ولیم کن!

خانم آربت نات - صبر کن جرالده، گوش کن جرالده، این مرد پدر تو است!

جرالده دفعاً دستهای مادرش را در چنگ می گیرد و به صورتش خیره می شود. خانم آربت نات لحظه ای سست و مبهوت برپا می ماند، سپس از شدت شرساری زانوهایش خم شده از حال می رود و نقش بر زمین می شود. هستر آهسته خود را کنار می کشد و به طرف در می رود. لرد ایلینگ ورت ابروها را بهم فشرده لبانش را می کزد. پس از گذشتن چند لحظه طولانی جرالده مادرش را از روی زمین بلند می کند و با کمال ملایمت بازویش را به دور شانه مادر انداخته او را با خود بیرون می برد.

(پرده)

جرالده - مادر جان، از اول یقین داشتم که دلت رضا نخواهد داد که مانع راه ترقی من شوی. تو بهترین زنی هستی که خداوند خلق کرده است. و اما راجع به لرد ایلینگ ورت، گمان نمی کنم آدم پست و بدکاری باشد. اصلاً نمی توانم باور کنم که لرد ایلینگ ورت مرتکب کار زشتی شود. ممکن نیست!

هستر - (از خارج) ولیم کنید! ولیم کنید!

هستر با حالتی وحشت زده به درون تالار می آید و سراسیمه به طرف جرالده دوید خود را در آغوش او پناه می دهد.

هستر - ایوای! مرا نجات بده. مرا از دست این آدم نجات بده!

جرالده - ازدست کی؟

هستر - به من توهین کرده! توهینی نفرت انگیز! نجاتم بده!

جرالده - کی؟ کی جرأت کرده...؟

لرد ایلینگ ورت از عقب صحنه وارد می شود. هستر خود را از میان بازوان جرالده بیرون می کشد و با انگشت لرد ایلینگ ورت رانشان می دهد.

جرالده - (در حالیکه از شدت خشم و تفر سراز پا نمی شناسد) لرد ایلینگ ورت! این تویی که نسبت به یکی از پاکترین موجودات روی زمین اینطور جسارت می کنی؟ موجودی که در پاکی و نجابت نظیر مادرم است! تو به زنی توهین کرده ای که مورد عشق من است و او را در دنیا به اندازه مادرم عزیز و محترم می شمارم. اگر خدایی در آسمان باشد سزای تو مرگ است و من باید به دست خودم ترا بکشم!

یعنی آنقدر هست که غالباً اعصاب آدم را تحریک می کند.
خانم الونبی - امروزه دیگر بین این دو حالت تفاوتی باقی
 نمانده.

لیدی هنستنتون - خانم عزیز، خیلی خوشحالم که منظورتان
 را نمی فهمم. غلط نکنم که می خواهید گوشه ای بزنید. آهاه! می بینم
 که مشغول معاینه کردن اتاق قشنگ خانم آریت نات هستید. راستی
 از آن اتاقهای قشنگی است که آدم در خانه های قدیمی می بیند.
 به نظر شما اینطور نیست؟

خانم الونبی - (درحالی که با عینک دست‌دانش اطراف را ورنده می کند)
 درست آدم را به یاد منزل خانواده های خوشبخت انگلیس می اندازد.
لیدی هنستنتون - آفرین، درست همینطور است که گفتید.
 راستی بهترین تشبیه را کردید. جرالده، آدم به هریک از اشیاء
 این اتاق نگاه کند اثر شخصیت خوب مادرش را در آن می بیند.
خانم الونبی - عقیده لرد ایلینگ ورث این است که هر نوع
 اثری که آدم از خودش باقی بگذارد چیز مضری است، و اگر این
 اثر خوب باشد ضرر آن به حد اعلی می رسد.

لیدی هنستنتون - وقتی که لرد ایلینگ ورث خانم آریت نات
 را بهتر بشناسد مطمئناً تغییر عقیده خواهد داد. باید خودم حتماً
 یک روز لرد ایلینگ ورث را به اینجا بیاورم.

خانم الونبی - برای من خیلی جالب است که لرد ایلینگ -
 ورث را در میان یک خانواده خوشبخت انگلیسی ببینم.

پرده چهارم

اتاق نشیمن در منزل خانم آریت نات. در عقب اتاق پنجره سرتاسری بزرگی است
 که روبه باغ باز است. در طرف راست و چپ درهایی قرار دارد. جرالده آریت نات کنار
 میز نشسته مشغول نوشتن است. ایس خدمتکار از طرف راست وارد می شود، دنبال
 اولیدی هنستنتون و خانم الونبی هم وارد می شوند.

ایس - لیدی هنستنتون و خانم الونبی. (خارج می شود)

لیدی هنستنتون - جرالده، صبح شما بخیر.

جرالده - صبح بخیر، لیدی هنستنتون. صبح بخیر، خانم
 الونبی.

لیدی هنستنتون - (می نشیند) جرالده، ما آمده ایم که احوال
 مادر عزیزتان را بپرسیم. امیدوارم حالتش بهتر است.

جرالده - لیدی هنستنتون، مادرم هنوز پایین نیامده.

لیدی هنستنتون - متأسفم که دیشب گرمای منزل ما
 حالتش را به هم زد. گمان می کنم که هوا هم رعد و برق داشت،
 یا شاید علت سوزیک بود. سوزیک آدم را خیلی احساساتی می کند،

لیدی هنستتون - جرالده، راستی خانم الونبی هیچ جور اصلاح شدنی نیست! خوب جرالده، امیدوارم حالا دیگر مادر عزیزتان بیشتر به دیدن من بیاید. شما و لردایلینگ ورت هم که هرچه زودتر حرکت خواهید کرد، بله؟

جرالده - نخیر، من دیگر از این فکر منصرف شدم که منشی لردایلینگ ورت باشم.

لیدی هنستتون - جرالده، مبادا این کار را بکنید! کمنا بیعقلی است! اصلاً چه دلیلی برای این کار دارید؟

جرالده - خودم را لایق این شغل نمی دانم.

خانم الونبی - ایکاش لردایلینگ ورت به من پیشنهاد می کرد که منشی بشوم. ولی مکرر به من گفته است که برای اینکار به اندازه کافی جدی و موقر نیستم.

لیدی هنستتون - عزیزم، خوب نیست در این خانه اینجور حرف ها بزنید. خانم آربت نات هیچ خبر ندارد که ما طبقه اشراف چه مردم خودخواه و ناجنسی هستیم، و با هم چطور زندگی می کنیم. هیچوقت هم دلش نمی خواهد وارد جرگه ما شود، یعنی خیلی نجیب تر و خوبتر از آنست که بتواند با ما سر کند. مثلاً دیشب برای من افتخار بزرگی بود که خانم آربت نات به خانه ام آمد، و راستی به محض آنکه وارد اتاق شد مثل این بود که محیط مجلس یکنوع و قار و سنگینی مخصوص به خود گرفت.

لیدی هنستتون - راستی اینکار برایش خیلی مفید خواهد بود. امروزه بیشتر خانمهای لندن اتاقهایشان را فقط با گل ارکیده و مهمانان خارجی و رمانهای فرانسوی تزیین می کنند. ولی ما الان در اتاقی هستیم که به دست زن فرشته صفتی تزیین شده. گلها تازه و طبیعی اند، کتابها به هیچوجه حاوی مطالب زننده و غیراخلاقی نیستند، و تابلوها طوری است که آدم می تواند بدون آنکه از خجالت سرخ شود به آنها نگاه کند.

خانم الونبی - ولی من از سرخ شدن خیلی خوشم می آید.

لیدی هنستتون - خوب، البته اگر کسی بتواند به موقع سرخ شود خیلی حسن دارد. بیچاره شوهر عزیزم همیشه به من ایراد می گرفت که چرا به اندازه کافی سرخ نمی شوم. ولی رویهمرفته در کارهایش خیلی وسواسی بود، مثلاً هیچوقت نمی گذاشت که من رفقایش را ببینم، مگر آنهاییکه از هفتاد سال بیشتر داشتند، مثل بیچاره «لرد اشتون». راستی این لرد اشتون سرپیری کارش به دادگاه طلاق کشید و دچار اوضاع بدی شد.

خانم الونبی - از مردهای هفتاد ساله خیلی خوشم می آید، زیرا کارشان این است که به هر کس برسند سراسر عمر باقیمانده شانرا در کمال اخلاص فدای قدمش کنند. به نظر من هفتاد بهترین سن مرد برای زندگی است.

خانم الوینی - آه، شاید همین وقت بود که شما خیال کردید هوا رعد و برق شده!

لیدی هنستنتون - عزیزم این چه حرفی است که از خودتان درمی‌آورید؟ بین این دو چیز که ابداً شباهتی موجود نیست. ولی آقای آربت‌نات، واقعاً چرا خودتان را لایق این شغل نمی‌دانید؟

جرالد - لرد ایلینگ‌ورث نسبت به امور زندگی عقایدی دارد که ابداً با نظریات من درست در نمی‌آید.

لیدی هنستنتون - جرالد عزیزم، شما که در این سن و سال نباید نظری دربارهٔ امور زندگی داشته باشید. نظرات شما هرچه باشد بی‌معنی است. در اینگونه مسائل باید بگذارید که دیگران شما را راهنمایی کنند. لرد ایلینگ‌ورث بهترین شغل ممکن را برای شما در نظر گرفته و اگر با او بمسافرت بروید خیلی از چیزهای مهم دنیا را که آدم باید ببیند خواهید دید، آنهم با موقعیتی بسیار آبرومند. مهمتر از همه اینکه به توسط لرد ایلینگ‌ورث با شخصیت‌های برجسته آشنا خواهید شد، و این موضوع در چنین لحظه حساسی که می‌خواهید زندگی درخشانی را شروع کنید اهمیت حیاتی دارد.

جرالد - من دیگر میل ندارم دنیا را ببینم. به اندازه کافی صورت کربهش را دیدم.

خانم الوینی - آقای آربت‌نات، نکند شما هم از آنهایی

هستید که خیال می‌کنید حساب زندگی را رسیده‌اید و به همه چیز آن پی برده‌اید؟ ولی بدانید که هر وقت کسی چنین ادعایی کرد علامت آن است که زندگی حساب او را رسیده است.

جرالد - به هر حال نمی‌خواهم مادرم را تنها بگذارم. لیدی هنستنتون - اینکه بهانهٔ تنبلی است. نمی‌خواهید مادران را تنها بگذارید؟ اگر من به جای مادر شما بودم اصرار می‌کردم که حتماً به این مسافرت بروید.

الیس وارد می‌شود.

الیس - خانم آربت‌نات خدمت خانمها سلام می‌رساند و عرض می‌کنند که متأسفانه چون سردرد سختی دارند نمی‌توانند پایین بیایند. (خارج می‌شود)

لیدی هنستنتون - (از جا بلند می‌شود) سردرد سخت؟ خیلی متأسفم. جرالد، پس اگر حال مادران تا بعد از ظهر بهتر شد لابد خودتان او را به منزل ما می‌آورید.

جرالد - لیدی هنستنتون، متأسفانه امروز بعد از ظهر که نمی‌شود.

لیدی هنستنتون - پس خوب است بگذاریم برای فردا. باری جرالد، این را بگویم که اگر پدری بالای سر شما بود هرگز نمی‌گذاشت اینطور بیهوده عمرتان را تلف کنید، و یقیناً مجبورتان می‌کرد که بی‌معطلی همراه لرد ایلینگ‌ورث راه بیفتید. ولی مادرها معمولاً خیلی ضعیفند و در هر کار تسلیم میل فرزندشان

می‌شوند. اصلاً سراپای وجود ما زنها قلب است و احساسات. عزیزم، بیا برویم. باید سری هم به خانهٔ متولی بزرگ بزنم و احوال خانمش را بپرسم. از قرار معلوم حال خانم دابنی خیلی رو به سختی رفته و تعجب می‌کنم که دکتر دابنی چطور می‌تواند تحمل ناخوشی زنش را بکند. راستی خیلی تعجب است، دکتر دابنی از مهربانترین شوهرهاست. نمونهٔ یک شوهر واقعی است. جرالده، خدا حافظ، سلام و ارادت مرا به مادرتان برسانید.

خانم الونبی - خدا حافظ، آقای آربت‌نات.

جرالده - خدا حافظ.

لیدی هنستتون و خانم الونبی خارج می‌شوند. جرالده می‌نشیند و نامه‌ای را که نوشته است می‌خواند.

جرالده - نامه را به چه اسمی امضا کنم؟ من که حق تصاحب هیچ اسمی را ندارم. (امضای کند و نامه را در پاکت می‌گذارد. نشانی روی پاکت را می‌نویسد و می‌خواهد سرپاکت را لاک و مهر کند که در باز شد خانم آربت‌نات وارد می‌شود. جرالده لاک و پاکت را روی میز می‌گذارد. مادر و پسر به یکدیگر خیره می‌مانند.)

لیدی هنستتون - (از پشت پنجرهٔ سرتاسری انتهای اتاق) جرالده، باز هم خدا حافظ. ما داریم راهمان را از وسط باغ قشنگتان میان بر می‌کنیم. نصیحت من به خاطرتان باشد، هرچه زودتر با لرد - ایلینگ‌ورث حرکت کنید.

خانم الونبی - آقای آربت‌نات، به امید دیدار! یادتان باشد از مسافرت یک یادگاری خوب برای من بیاورید، به شرطی

که شال هندی نباشد، به هیچ عنوان از شال هندی خوشم نمی‌آید. (از پشت پنجره رد می‌شوند)

جرالده - مادرجان، الان نامه‌ای برایش نوشتم.

خانم آربت‌نات - برای کی؟

جرالده - برای پدرم. نوشتم که امروز ساعت چهار بعد از ظهر به منزل ما بیاید.

خانم آربت‌نات - ابداً اجازه ندارد به اینجا بیاید. اصلاً نباید پایش به در خانهٔ من برسد!
جرالده - حتماً باید بیاید.

خانم آربت‌نات - جرالده، اگر می‌خواهی با لرد ایلینگ - ورث به مسافرت بروی دیگر معطل چه هستی؟ قبل از اینکه لرد - ایلینگ ورث جان مرا بگیرد با او برو! ولی دیگر از من توقع نداشته باش که باز هم با او روبه‌رو شوم.

جرالده - مادر، چرا متوجه نیستی! در دنیا دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مرا مجبور کند که بالرد ایلینگ ورث به سفر بروم و ترانته‌ها بگذارم. لابد تا این حد مرا شناخته‌ای. نخیر، من در نامه‌ای که برایش نوشتم...

خانم آربت‌نات - پس تو دیگر چه مطلبی داری که برایش بنویسی؟

جرالده - مادرجان، نمی‌توانی حدس بزنی که برایش چه نوشته‌ام؟

خانم آربت‌نات - نه .

جرالد - مادر، فکر کن ، حتماً می‌توانی . فکر کن که حالا یعنی در ظرف همین دوسه روزچه کاری باید سرگیری .

خانم آربت‌نات - هیچ کاری .

جرالد - من به لرد ایلینگ‌ورث نوشته‌ام که باید ترا به عقد خود درآورد .

خانم آربت‌نات - مرا به عقد خود درآورد؟

جرالد - بله ، مادر جان . خودم مجبورش می‌کنم که این کار را انجام دهد . حالا موقع آن است که اعمال بدش را جبران کند و رضایت خاطر ترا فراهم سازد . مادر ، عدالت ممکن است دیر برسد ولی شکی نیست که بالاخره می‌رسد . تا دوسه روز دیگر شما باید زن شرعی لرد ایلینگ‌ورث شناخته شوید .

خانم آربت‌نات - آخر جرالد . . .

جرالد - من او را وادار به انجام اینکار می‌کنم . اصرار می‌ورزم و مطمئنم که جرأت ندارد پیشنهاد مرا قبول نکند .

خانم آربت‌نات - جرالد ، موضوع این است که من خودم پیشنهاد ترا قبول نمی‌کنم ! من به هیچوجه حاضر نیستم با لرد ایلینگ‌ورث ازدواج کنم .

جرالد - مادر! حاضر نیستی با او ازدواج کنی؟

خانم آربت‌نات - گفتم که به هیچ عنوان حاضر نیستم با او ازدواج کنم .

جرالد - چرا متوجه نیستی؟ برای خاطر تو است که من این اصرار را دارم نه برای خودم . این ازدواج لازم ، این ازدواجی که به دلایل روشنی باید حتماً تا چند روز دیگر سرگیری ، به هیچوجه فایده‌ای به حال من ندارد و حتی اسم و رسم حقیقی مرا هم به من باز نمی‌گرداند . ولی یقیناً به زندگی تو و وسامانی می‌دهد و وسیله می‌شود که تو ، مادر من ، بالاخره به مردی که روزگاری پدر من بوده است پیبندی . آیا این ترتیب پسندیده نیست؟

خانم آربت‌نات - من حاضر به ازدواج با او نیستم .

جرالد - مادر ، باید اینکار را بکنی .

خانم آربت‌نات - هرگز ! تو خیال می‌کنی که به این ترتیب جبران بدیها و شقاوتهای سابق خواهد شد . ولی زندگی من دیگر جبران‌پذیر نیست و به هیچوجه دردهای درونم التیام نخواهد یافت . این مرد چطور می‌تواند جبران گذشته را بکند؟ درحالیکه اکنون من در انتظار مردم خوار و مفتضحم ، و او نیست . معمولاً عاقبت هر دو مرد و زنی که وضع ما را داشته باشند به همین جا منتهی می‌شود . همیشه همینطور است . زن با محنت و بدبختی دست به گریبان می‌ماند و مرد ، آزاد و خوش ، پی‌کارش می‌رود .

جرالد - مادر ، من نمی‌دانم که به طور عادی عاقبت کار به کجا باید بکشد ، امیدوارم که همیشه آن طور که تو می‌گویی نباشد . ولی در هر حال زندگی تو نباید چنین سرانجام شومی داشته باشد . لرد ایلینگ‌ورث باید تا آنجا که ممکن است جبران رفتار

خانم آربت نات - من هیچ دینی نسبت به زنهای دیگر ندارم. هیچکدام از آنها هم حاضر نیستند به درد من برسند. خوب می دانم که در دنیا هیچ زنی نیست که بتوانم در هنگام بدبختی به او پناه ببرم، یا درموقع احتیاج از او کمک و غمخواری بطلبم. زنها نسبت به یکدیگر بسیار بیرحمند. همان دختر امریکایی با وجود آنکه دختر خوش جنسی به نظر می آید، دیشب مثل اینکه موجود آلوده و فاسدی را دیده باشد از پهلوئی من فرار کرد. حق هم با او بود. من موجود آلوده و فاسدی هستم، ولی هرچه بدبختی دارم مال خودم است و باید رنج آنرا تحمل کنم. خودم تنها باید بار بدبختیم را به دوش بکشم. زنهاییکه مرتکب گناهی نشده اند چه اعتنایی به من دارند، و برابا آنها چه کار؟ اصلاً ما زبان همدیگر را نمی فهمیم.

هست از انتهای اتاق وارد می شود.

جرالد - من از تو تقاضای کنم که هرچه می گویم انجام دهی.
خانم آربت نات - کدام فرزندی تاکنون از مادرش تقاضای انجام چنین فداکاری ننگ آوری را کرده است؟
جرالد - کدام مادری تاکنون از ازدواج با پدر فرزندش امتناع کرده است؟

خانم آربت نات - بگذار من نفر اول باشم. من اینکار را نخواهم کرد!

جرالد - مادر، تو به دین اعتقاد داری و مرا هم با ایمان

قیحش را بکند. البته می دانم که این کافی نیست و نمی تواند گذشته را به کلی پاک کند، ولی اقبالاً آنقدر هست که آینده را بهتر می سازد. مادر جان، این ترتیب برای زندگی تو بهتر است.

خانم آربت نات - من هرگز حاضر نیستم لرد ایلینگ ورت را به شوهری قبول کنم.

جرالد - یقین دارم اگر خودش بیاید و از تو تقاضا کند که با او ازدواج کنی جواب تو چیز دیگری خواهد بود. یادت باشد که لرد ایلینگ ورت پدر من است.

خانم آربت نات - او که چنین کاری را نخواهد کرد، ولی مطمئن باش که اگر خودش هم بیاید جواب من همین است که گفتم. یادت باشد که من مادر تو هستم.

جرالد - مادر، با این طرز حرف زدن کار را بر من خیلی سخت می کنی. نمی فهمم چرا نمی خواهی آنطور که باید، یعنی از تنها راه صحیح به این مسأله نگاه کنی. این ازدواج باید عملی شود تا تو بتوانی تلخی زندگی را فراموش کنی و سایه مخوف بدنامی را از خودت دور سازی. راه دیگری هم در میان نیست. بعد از انجام مراسم من و تو می توانیم باهم به جای دوری مسافرت کنیم. ولی اول باید به عقد رسمی پدرم درآیی. این وظیفه ای است که تو، نه فقط نسبت به خودت بلکه نسبت به تمام زنهای دیگر داری. بله، تمام زنهای دنیا؛ زیرا ممکن است این مرد روزی هم به فکر فریب دادن آنها بیفتد.

دینی بار آورده‌ای. خوب، اگر از آیین دین خودت هم پیروی کنی، همان آیینی که در طفولیت به من تعلیم می‌دادی، ناگزیر قبول خواهی کرد که حق با من است. خودت این موضوع را می‌دانی و در دلت حس می‌کنی.

خانم آریت‌نات - ابداً! من نه می‌دانم و نه حس می‌کنم، و به هیچ عنوان هم حاضر نیستم در جلوی عبادتگاه مقدس زانو بزنم و از خدا بخواهم که وصلت مضحک و نفرت انگیز من و جرج هارفورد را متبرک کند. من جرأت آنرا نخواهم داشت که در هنگام انجام مراسم عروسی، آن کلمات مقدس را بر زبان برانم. چطور می‌توانم نسبت به مردی که مورد نفرت من است سوگند وفاداری بخورم؟ و به کسی که باعث بدناسی و خفت تو شده است احترام بگذارم؟ چطور می‌توانم از شخصیکه در موقع توانایی مرا وادار به گناهکاری کرده فرمانبرداری کنم؟ نخیر، ازدواج فقط برای آنهاست که یکدیگر را دوست دارند مقدس است نه برای لرد ایلینگ‌ورث و من! جرالده، برای اینکه ترا از طعنه و نیشخند مردم محفوظ بدارم به همه کس دروغ گفتم. مدت بیست سال به دنیا دروغ گفتم چونکه نمی‌توانستم حقیقت زندگی را فاش کنم. کیست که بتواند حقیقت را بگوید؟ ولی دیگر حاضر نیستم که برای خاطر خودم، آنهم در مقابل خداوند، دروغ بگویم. نه، جرالده، دیگر هیچ نوع مراسم دینی یا قوانین اجتماعی نمی‌تواند میان من و جرج

هارفورد پیوندی برقرار کند. شاید هم سرنوشت من چنین بوده که از جهتی همه چیزم را مدیون جرج هارفورد باشم، زیرا این مرد که هستیم را به غارت برد، وقتی ترکم کرد مرا غنی‌تر از سابق برجای گذاشت و باعث شد در آن هنگامیکه در میان منجلاب بدبختی دست و پا می‌زدیم گرانبهارترین گوهر زندگی را به دست بیاورم.

جرالده - مقصودت را نفهمیدم.

خانم آریت‌نات - مردها نمی‌توانند بفهمند که بر مادرها چه می‌گذرد. من با زنهای دیگر فرقی ندارم، جز اینکه مردی نسبت به من خیانت کرد و خودم هم مرتکب گناهی شدم و بار مکافات خردکننده و خفتی سنگین بر دوشم افتاد. با چنین وضعی برای آنکه ترا به دنیا بیاورم با مرگ رویه‌رو شدم و برای آنکه ترا در آغوشم بپرورانم پنجه در پنجه‌اش افکندم. مرگ هم برای ربودن تو با من گلاویز شد. همه مادرها برای نگهداری فرزندانشان باید با مرگ بجنگند، زیرا مرگ که خود عقیم است می‌خواهد کودکانشان را از چنگشان درآورد. جرالده، وقتی لخت بودی ترا لباس می‌پوشاندم، وقتی گرسنه بودی به تو غذا می‌خوراندم. در تمام ایام آن زمستان دراز دقایق شب و روز را به پرستاری تو می‌گذراندم. در مقابل عشقی که ما مادران به فرزندانمان داریم، محنتی نیست که به دوش نکشیم و خفتی نیست که به جان نخریم. خدای بزرگ می‌داند که در میان همه

جرأت نمی‌کردم همراه تو بیرون بیایم. پس در خانه ماندم و درها را بر خود بستم و روشنی روز را از درون اتاقم بیرون راندم و در تاریکی فرونشستم. دیگر چه کاری از دستم ساخته بود؟ گذشته وحشتناکم مرا راحت نمی‌گذاشت... و تو خیال می‌کردی که از خوشیهای زندگی چیزی سرم نمی‌شود. ولی به تو بگویم که من در آرزوی آن خوشیها حسرت می‌خوردم و جرأت نزدیک شدن به آنها را نداشتم، زیرا حق خودم نمی‌دانستم که از لذات زندگی برخوردار شوم. توفکر می‌کردی خوشبختی من در این بود که با مردم فقیر و برای آنها کار کنم، و حتی اینرا وظیفه اخلاقی من می‌دانستی. غافل از این که برای من راه دیگری باقی نمانده بود. مردم بیچاره و درمانده دیگر دربند آن نیستند که بدانند دستی که زیر سرشان را راحت می‌کند پاک است یا نه؟ همچنانکه محضران نمی‌پرسند که آیا لبانی که بوسه غمخواری بر پیشانی آنها می‌زند، به بوسه گناه آلوده شده است یا نه. هر چه می‌کردم به فکر تو و به خاطر تو بود. مهر و محبتی که در راه خدمت به بینوایان و محتاجان صرف می‌کردم همان مهر و محبتی بود که می‌خواستم نثار تو کنم و تو از من نمی‌پذیرفتی. تو در تعجب بودی که چرا من بیشتر وقتم را صرف رفتن به کلیسا و شرکت در امور خیریه می‌کنم. غافل از اینکه غیر از کلیسیا و خدمت به بیچارگان دیگر پناهگاهی برایم باقی نمانده بود. خانه خدا تنها جایی است که در آن از گناهکاران

مادرها، من تلچه اندازه تو فرزند رادوست می‌داشتم. بیشک عشق حنا به فرزندش سموئیل هم بیش از این نبوده. و تو هم بیشتر از هر نوزادی بعشق مادری احتیاج داشتی، چونکه کودکی نجیب بودی و فقط نیروی عشق می‌توانست ترا زنده نگهدارد. هر کسی رافقط عشق زنده نگاه می‌دارد. پسرهای چند ساله عموماً خیلی بی‌ملاحظه‌اند و بدون آنکه متوجه باشند مادرشان را عذاب می‌دهند، و ما همیشه دلمان را به این خوش می‌کنیم که وقتی آنها به مردی برسند و قدر خدمات ما را بهتر بشناسند، خطاهای گذشته را جبران خواهند کرد. ولی چون موقعش می‌رسد می‌بینیم که اینطور نیست. جریان حوادث جگرگیشه‌هایمان را از کنارمان می‌ریاید و می‌برد. یا آنکه خرد آنها دوستانی پیدا می‌کنند که وجودشان برای ایشان عزیزتر است و معاشریشان لذت بخش‌تر؛ و به دنبال تفریحاتی می‌روند که ما را بدانها راه نیست، و به اموری دل می‌بندند که از عالم ما به دور است. همین هنگام است که فرزندان نسبت به ما بیرحم‌تر و ظالم‌تر می‌شوند، زیرا اگر دنیا به کامشان تلخ بیاید گناه آنرا به گردن ما می‌اندازند و شکایت از شکنجه زمانه را پیش ما می‌آورند، ولی اگر شیرینی زندگی به کامشان آشنا شود دیگر برای ما امکان نخواهد داشت که بتوانیم در چشیدن آن لذت شریکشان شریکیم. تو هم بزرگ شدی و دوستانی پیدا کردی و به منزلشان رفتی و با آنها خوش بودی، اما من که از سوزش داغ خفتی که به دل داشتم دائماً بر خود می‌پیچیدم،

و طرد شدگان با آغوش باز پذیرایی میشود. آئی نبود که از فکر تو غافل شوم و وجودت را در قلبم حس نکنم، زیرا اگر چه هر روز و هر ساعت هنگام استغاثه و مناجات در مقابل عبادتگاه خانه خدا به‌زانو می‌افنادم، اما هیچوقت از گناهی که کرده بودم اظهار ندامت و طلب بخشش نمی‌کردم. چطور می‌توانستم ندامت داشته باشم در صورتیکه ثمره گناهم وجود عزیز تو بود؟ حتی هم‌اکنون که تو نسبت به من اینقدر خشن و بی‌مهری، باز هم نمی‌توانم از گناه گذشته‌ام احساس پشیمانی کنم. ارزش تو برای من از ارزش بیگناهی بیشتر است. من ترجیح می‌دهم که مادر گناهکار تو باشم تا اینکه زنی پاک و بیگناه. آوه، اصلاً این دو چیز برایم قابل مقایسه نیست! جرالده، آیا نمی‌بینی، نمی‌فهمی؟ همین درد بدنامی است که ترا آنقدر در نظرم عزیز کرده؛ همین داغ خفت است که ادامه زندگی را بدون وجودت برایم غیر ممکن ساخته است. من ترا به قیمت جسم و روحم به دست آورده‌ام، و همین گرانی قیمت است که عشق مرا به تو دوچندان کرده است. آه، جرالده، از من نخواه که تن به چنین عمل نفرت‌آوری بدهم. تو که زاده گناهکاری منی، همانطور فرزند گناهکاری من باشی!

جرالده - مادر، نمی‌دانستم که تا این حد مرا دوست داری. از این به بعد برای تو فرزند بهتری خواهم بود. دیگر من و تو هرگز نباید همدیگر را ترک کنیم. ولی... مادر جان... باز هم

نمی‌توانم از گفتن این حرف خودداری کنم. تو باید پدرم را به شوهری بپذیری. وظیفه تو است که با او ازدواج کنی.

هستر - (به طرف خانم آرت نات دویده او را در آغوش می‌کشد) نه، نه، نباید اینکار را بکنید! ننگ واقعی زندگیتان همین است که با لردایلینگ ورث ازدواج کنید، و این نخستین ننگ زندگی شما خواهد بود، زیرا که به نظر من تاکنون از شما هیچ گناهی سر نزده که باعث بدنامی و خفت‌تان شده باشد. برای شما خفت حقیقی همین است که به سوی لردایلینگ ورث برگردید. او را ول کنید تا با هم به سفر رویم! غیر از انگلستان کشورهای دیگری هم در دنیا پیدا می‌شود. کشورهای در آنطرف دریاها، سرزمین‌هایی که مردمان آن بهتر و عاقبت‌ترند و بی‌عدالتی در میان‌شان کمتر دیده می‌شود. دنیا خیلی بزرگ و پهناور است.

خانم آرت نات - اما نه برای من، برای من دنیا به اندازه یک کف دست کوچک و تنگ شده و هر جا قدم بگذارم پراز خار است.

هستر - از این به بعد دیگر نباید وضع شما اینطور بماند. یقیناً ما می‌توانیم در محلی برای خودمان چمن با طراوت و آب زلال پیدا کنیم. یا اگر خواستیم گریه کنیم، اصلاً این تسلی بزرگ را داشته باشیم که در دامن همدیگر گریه می‌کنیم. آیا غیر از این است که ما هر دو نفر عشق جرالده را در دل داریم؟ جرالده - هستر! (می‌خواهد به طرف او برود)

هستر - (به اشاره دست او را برجای نگاه می‌دارد .) نه ، نه ! تو به هیچوجه حق نداری قبل از آنکه مادرت را پرستش کنی مرا دوست داشته باشی . وقتی می‌توانی مرا مورد احترام خود قرار دهی که مادرت را موجودی عزیز و مقدس شناخته باشی . وجود این خانم مظهر کلیه شکنجه‌ها و ستم‌هایی است که برعموم زنان وارد می‌آید . آنچه بر او گذشته ممکن است روزی به سرهمه زنهای بیگناه دیگر بیاید .

جرالد - هستر ، هستر ، پس می‌گویی من چه بکنم ؟
هستر - آیا برای سردی‌د حالا به عنوان پدرت می‌شناسی احترامی قائلی ؟

جرالد - احترام قائل باشم ؟ من او را آدم بد نام و قابل تحقیری می‌دانم !

هستر - خیلی متشکرم که دیشب مرا از دست او نجات دادی .

جرالد - خوب ، اینکه چیزی نیست ، من حاضر بودم جانمرا برای خاطر تو به خطر بیاندازم . ولی چرا به من نمی‌گویی که حالا چه کار باید بکنم ؟

هستر - آیا برای اینکه مرا نجات دادی از تو تشکر نکردم ؟
جرالد - خوب ، پس از آن چکار می‌بایستی کرده باشم ؟
هستر - از قلب خودت بپرس ، چرا از من می‌پرسی ؟ منکه

هیچوقت مادری به خود ندیدم تا او را سربلندکنم یا به ذلت و بدنامیش بیندازم !

خانم آربت‌نات - خیلی بیرحم است ، خیلی بیرحم است !
دیگر فایده‌ای ندارد .

جرالد - (خود را به طرف مادر می‌اندازد و پهلوی او به زانو می‌افتد)
مادر جان ، مرا ببخش ، تقصیر از من است !

خانم آربت‌نات - دستهای سرد و بیجانم را نبوس . حس می‌کنم که دیگر قلبم هم سرد و بیجان شده و ضربه سختی آنرا در هم شکسته است .

هستر - آه ، خانم . اینحرف را ننید ! قلب آدمی فقط به کمک همین ضربات و زخمها می‌تواند به زندگی خود ادامه دهد . خوشی و آسایش قلب انسان را به صورت سنگی درمی‌آورد ، ثروت و قدرت آنرا کرخ و بیحس می‌کند ولی غم . . . غم هرگز نمی‌تواند لطمه‌ای به قلب بزند . علاوه بر این ، حالادیکر شما چه غم و غصه‌ای در دنیا دارید ؟ می‌بینید که در این لحظه جerald ندای دلش را شنیده و شما را بیش از همیشه عزیز می‌دارد ، اگر چه مادری چون شما در همه وقت برای او عزیز و محترم بوده است . شما را به خدا ببینید که جerald چطور شما را از جان و دل دوست دارد ! عذر او را بپذیرید .

جرالد - تو در عین حال هم مادر سنی و هم پدرم ؛ با داشتن تو دیگر احتیاجی به پدر ندارم . هر چه گفتم برای خاطر تو بود .

دستهایش مخفی کرده است. خانم آرتانات با ملازمت شاله فرزندش را لمس می‌کند. جرالده سر برداشته به او خیره می‌شود (جرالده، من نمی‌توانم پدرت را به تو بازگردانم ولی در عوض همسر خوبی برایت آورده‌ام.

جرالده - مادر، من لایق هیچکدام از شما دو نفر نیستم.
خانم آرتانات - تو لایق عشق هر دو مان هستی. اول همسرت و بعد من. خوب، جرالده، وقتی... با... همسرت به جاهای دور رفتی از مادرت هم یادی نکن. مرا فراموش نکنی! وقتی هم که سرت را به دعا رو به آسمان بلند کردی برای من دعای خیر کن. آدم باید خصوصاً در عین خوشبختی خداوند را به خاطر داشته باشد و بدرگاه او شکرگزاری کند. جرالده، امیدوارم از این پس در زندگی خوشبخت باشی.

هستر - خانم، مگر می‌خواهید از ما جدا شوید؟

جرالده - مادر جان، مبادا چنین خیالی به سرت بزنند!

خانم آرتانات - می‌ترسم بدنایم و تیره روزی من دامنگیر شما هم بشود.

جرالده - مادر!

خانم آرتانات - لازم است برای مدت کوتاهی هم که شده از شما دور باشم، ولی اگر اجازه بدهید بعداً برای همیشه در نزدیکی شما به سر خواهیم برد.

هستر - (به خانم آرتانات) فعلاً بیایید با هم به باغ برویم.

خانم آرتانات - حالا که نمی‌توانم. بماند برای بعد.

مادر جان، افلاً یک کلمه جواب مرا بده. آیا سرنوشت من این است که با رسیدن به عشقی که کمال آرزویم بوده باید عشق دیگری را که مایه حیاتم است از دست بدهم؟ مبادا اینکار را بکنی! ایوای مادر، چه بیرحمی! (بلند می‌شود و باحال‌گریه خود را به روی نیمکت می‌اندازد)

خانم آرتانات - (به هستر) آیا واقعاً عشق کسی را در سردارد؟ هستر - می‌دانید که من همیشه او را از صمیم قلب دوست داشتم.

خانم آرتانات - خانم، ما در زندگی فوق‌العاده تنگدستیم. هستر - آیا کسی که دولت عشق را دارد تنگدست است؟ نخیر، ابداً. من از دارایی خود متنفرم چونکه مثل باری سنگین بر دوشم فشار می‌آورد. بگذارید جرالده در حمل این بار به من کمک کند.

خانم آرتانات - خانم، ما مردمی بد نام و مطرود جامعه هستیم. جرالده پدری نداشته و نامی به ارث نبرده است. خودتان می‌دانید که فرزندان باید به آتش گناهان والدین خود بسوزند؛ این مشیت الهی است!

هستر - من در اشتباه بودم. مشیت الهی فقط بر مدار محبت است.

خانم آرتانات - (از جا بلند می‌شود و دست هستر را در دست می‌گیرد و با قدمی آهسته او را با خود بظرف جرالده می‌برد. جرالده همانطور روی نیمکت افتاده و صورتش را میان

لرد ایلینگورث - (می نشیند) دیشب وضع بسیار بدی پیش آمد. این دختره خشکه مقدس بی عقل فقط به علت اینکه می خواستم او را بیوسم رسوایی عجیبی برپا کرد. نمی فهمم، بوسیدن که ضرری ندارد!

خانم آرت نات - جرج هارفورد، یک بوسه بیجا ممکن است زندگی آدم را بکلی خراب کند. من خودم تجربه تلخ آنرا کشیده ام. من این موضوع را خوب می فهمم.

لرد ایلینگورث - ما حالا کاری به این بحث نداریم. چیزیکه امروز برای ما مهم است، و دیروز هم مهم بود، این است که فکری به حال فرزندمان بکنیم. همانطور که می دانی من فوق العاده به او علاقمندم و اگر چه ممکن است به نظرت خیلی عجیب بیاید، باید بگویم که پیش خودم رفتار دیشب او را بینهایت پسندیدم؛ زیرا بدون معطلی خودش را به میدان انداخت و از آن دخترک عقیف نمای خوشگل دفاع کرد. همیشه آرزویم این بوده که یک چنین فرزندی داشته باشم. فقط چیزیکه دلم نمی خواست این بود که پسر من سنگ یکنفر آدم خشکه مقدس را به سینه بزند، اینکار اشتباه بزرگی است. به هر حال، فعلاً پیشنهاد من این است.

خانم آرت نات - لرد ایلینگورث، من کوچکترین علاقه ای به شنیدن پیشنهادهای شما ندارم.

لرد ایلینگورث - به موجب قوانین بیمعی انگلیس من

هستر و جرالد از طرف چپ خارج می شوند. پس از لحظه ای خانم آرت نات هم به طرف در اتاق می رود. در میان راه چشمش به آینه سربخاری می افتد و در مقابل آن ایستاده خود را نگاه می کند. ایس وارد می شود.

ایس - خانم، یک آقای آمده شما را ملاقات کند.

خانم آرت نات - بگو منزل نیستم. کارت اسمش را بده ببینم. (کارت را از روی سینی برمی دارد و به آن خیره می شود) بگو که میل ندارم او را ملاقات کنم.

لرد ایلینگورث وارد می شود. خانم آرت نات او را درآینه می بیند و از تعجب تکانی می خورد ولی، رویش را به طرف او بر نمی گرداند. ایس خارج می شود.

خانم آرت نات - آقای جرج هارفورد، حالا دیگر با من چه حرفی دارید؟ من که با شما هیچ حرفی ندارم، خواهش می کنم فوراً از این خانه بیرون بروید.

لرد ایلینگورث - ریچل، بالاخره جرالد همه چیز زندگی ما را فهمید، بنابراین باید نقشه ای بکشیم که به حال هر سه نفرمان مفید باشد. به تو اطمینان می دهم که می توانم برای جرالد بهترین و جوانمردترین پدرها باشم.

خانم آرت نات - (به طرف او برمی گردد) ممکن است پسر من همین الان سر برسد. دیشب شما را از دستش نجات دادم، ولی شاید نتوانم دیگر اینکار را بکنم. جرالد از بدنامی من خیلی متأثر است، خیلی زیاد. از شما خواهش می کنم که فوراً اینجا را ترک کنید.

با تو و شش ماه دیگر را با من باشد. به نظر تو این کار کاملاً منصفانه نیست؟ در ضمن هر قدر پول برای زندگیتان لازم باشد در اختیارتان خواهد بود، و می‌توانید در هر جاییکه دلتان بخواهد زندگی کنید. و اما راجع به گذشته، کسی جز من و جرالده از آن خبر ندارد. البته آن دختر امریکایی خشکه مقدس هم در میان هست، ولی دختریکه دائماً پارچهٔ ملول سفید می‌پوشد داخل آدم حساب نمی‌شود، و اصلاً هیچوقت نمی‌تواند چیزی راجع به این مطلب بگوید، مگر اینکه اول اقرار کند که سردی می‌خواسته به زور او را ببوسد و او نگذاشته است. غیر از این چه می‌تواند بگوید؟ و تازه وقتی این حرف را زد، زنها او را آدم دیوانه‌ای می‌دانند و مردها می‌فهمند که دختری بسیار تلخ و خسته کننده است. گذشته از همهٔ این حرفها به شما اطمینان می‌دهم که جرالده تنها وارث من خواهد بود چونکه دیگر به هیچوجه قصد ازدواج ندارم.

خانم آربت‌نات - حالا دیگر مداخلهٔ تو خیلی دیراست. بسرم هیچگونه احتیاجی به تو ندارد. اصلاً وجود تو برای زندگی ما لازم نیست.

لرد ایلبینگ‌ورث - ریجیل، منظورت چیست؟

خانم آربت‌نات - منظورم این است که دیگر بودن و نبودن در زندگی و ترقیات فرزندم تأثیری ندارد. اصلاً جرالده نمی‌خواهد پدری مثل تو داشته باشد.

حق ندارم که رسماً جرالده را به پسری قبول کنم ولی می‌توانم قسمتی از املاکم را به وی واگذارم. البته قصر ایلبینگ‌ورث باید قانوناً به پسر برسد، ولی بسیار جای مزخرف و ناراحتی است. به نظرم بهتر است یا ملک «اشبی»^۱ که محل بسیار قشنگی است، یا ده «هاربرو»^۲ که یکی از بهترین شکارگاههای شمال انگلستان است، به اضافهٔ خانهٔ میدان «سنت جیمز» رابه او بدهم دیگر یک پسر اعیان زاده بیش از این از خدا چه می‌خواهد؟ خانم آربت‌نات - البته، دیگر در زندگی هیچ کم و کسری ندارد!

لرد ایلبینگ‌ورث - و اما در باب لقب خانوادگی، باید بدانی در این روزگاری که دموکراسی همه جا را گرفته، لقب داشتن در دسر بزرگی است. من تا وقتیکه جرج هارنورد بودم هر کاریکه خودم دلم می‌خواست می‌کردم، ولی از وقتیکه لرد ایلبینگ‌ورث شده‌ام باید هر کاریکه دیگران دلشان می‌خواهد بکنم. و بدیهی است که این وضع چندان لطفی ندارد. باری پیشنهاد من همین بود که گفتم.

خانم آربت‌نات - جرج گفتم که به پیشنهاد تو علاقه‌ای ندارم و خواهش من این است که از اینجا بروی.

لرد ایلبینگ‌ورث - قرار بگذاریم که جرالده شش ماه سال را

خانم آریت نات. وما زنها خیلی دیرسراز زندگی درسی آوریم .
تفاوت میان ما وشما همین است .

کمی به سکوت می گذرد .

لردایلینگ ورت - ریچل ، من فرزندم را می خواهم . ممکن
است حالا دیگر ثروتم به درد او نخورد ، ممکن است که وجود
خودم هم دیگر برای او ثمری نداشته باشد ، ولی در هر حال
من به فرزندم احتیاج دارم . ریچل ، بیا و ما را دوباره به دور هم
جمع کن . اگر بخواهی این کار فقط از دست تو ساخته است .

(نامه را در روی میز می بندد)

خانم آریت نات - در زندگی پسر من دیگر جایی برای تو خالی
نمانده ؛ دیگر کوچکترین علاقه ای به تو ندارد .

لردایلینگ ورت - پس چرا برای من نامه نوشته است ؟

خانم آریت نات - مقصودت را نمی فهمم .

لردایلینگ ورت - این نامه چیست ؟ (نامه را از روی میز برداشته

نشان می دهد)

خانم آریت نات - این ... چیزی نیست ، هر چه هست

بده به من .

لردایلینگ ورت - چطور چیزی نیست ؟ این نامه به نام

من است !

خانم آریت نات - ولی نباید آنرا باز کنی ! اجازه نداری

آنرا بخوانی .

لردایلینگ ورت - باز هم حرفت را نمی فهمم .

خانم آریت نات - از پنجره به باغ نگاه کن . (لردایلینگ ورت
بلند می شود و به طرف پنجره می رود) اما بهتر است که خودت را به آنها نشان
ندهی . قیافه تو خطرات تلخی را به یادشان می آورد . (لردایلینگ ورت
به خارج نگاه می کند و از تعجب تکانی می خورد) دختر او را دوست دارد .
هر دو همدیگر را چون جان شیرین دوست دارند . ما دیگر از
خطر وجود تو مصونیم و قصد داریم از این شهر برویم .

لردایلینگ ورت - به کجا ؟

خانم آریت نات - البته به تو نمی گویم ، و اگر هم در
جستجوی ما برآیی و ما را در جایی پیدا کنی ترا نخواهیم شناخت .
آیا از شنیدن این حرف تعجب می کنی ؟ چطور انتظار داری
دختریکه مورد بی احترامیت قرار گرفته و پسریکه زندگیش به دست
تو آلوده و بدنام شده و مادریکه همه بدبختی هایش را از وجود تو
دارد به تو روی خوش نشان دهند ؟

لردایلینگ ورت - ریچل ، چقدر سنگدل شده ای !

خانم آریت نات - یکوقتی زیاده از حد رقیق القلب بودم .

برای من خیلی لازم بود که از آن حالت بیرون بیایم .

لردایلینگ ورت - در آن زمان من خیلی جوان بودم . ما سردها

خیلی زود سر از زندگی درسی آوریم و در جریان آن خودمانرا گم
می کنیم .

لرد ایلینگ ورت - اما ایندفعه به وعدهام وفا خواهم کرد،
و همین موضوع به تو نشان خواهد داد که چقدر پسر را دوست
دارم، خواهی فهمید که اقله همان اندازه که تو او را دوست داری
منهم دوستش دارم. چونکه وقتی با تو ازدواج کردم، طبعاً
باید بسیاری از هوس‌های خودم را به دست فراموشی سپارم؛
حتی باید از جاه طلبی‌های پرارزشی که در سر دارم صرف‌نظر
کنم، اگر بشود لفظ پرارزش را برای جاه طلبی به کار برد!
خانم آرت نات - لرد ایلینگ ورت، من پیشنهاد ازدواج
ترا رد میکنم!

لرد ایلینگ ورت - جدی می‌گویی؟

خانم آرت نات - بله.

لرد ایلینگ ورت - خواهش می‌کنم دلایل خودت را شرح
بده. گمان می‌کنم خیلی برایم جالب باشد.
خانم آرت نات - یکبار دلایل خودم را برای پسر شرح
داده‌ام.

لرد ایلینگ ورت - غلط نکنم که دلایلی بسیار احساساتی
و لطیف بوده، غیر از این است؟ شما زن‌ها فقط با احساسات و
برای احساساتان زندگی می‌کنید، و هیچکدام هم راه و روش
معینی در زندگی ندارید.

خانم آرت نات - حق بانو است. ما زن‌ها فقط با احساسات

لرد ایلینگ ورت - این خط جرالده است.
خانم آرت نات - ولی قرار نبود که آنرا برایت بفرستد.
جرالده این نامه را امروز صبح قبل از آنکه مرا دیده باشد برای
تو نوشت، ولی بعداً از نوشتن آن پشیمان شد. بینهایت پشیمان
شد. توحق نداری این نامه را بخوانی. آنرا بده به من!
لرد ایلینگ ورت - این نامه به اسم من و متعلق به من است.
(بازش می‌کند، می‌نشیند و آهسته شروع به خواندن می‌کند. خانم آرت نات در تمام مدت
مراقب اوست) ریچل، گمان می‌کنم که خودت این نامه را خوانده‌ای!
خانم آرت نات - نخیر.
لرد ایلینگ ورت - اما یقیناً از مضمون آن مطلعی.

خانم آرت نات - بله.

لرد ایلینگ ورت - ذره‌ای حرف‌های این پسر را قبول ندارم.
به هیچوجه وظیفه خودم نمی‌دانم که با تو ازدواج کنم، و
این نقشه را جداً تکذیب می‌کنم. اما چرا! برای اینکه پسر
دوباره به من بازگردد حاضرم. ریچل، حاضرم با تو ازدواج
کنم و برای همیشه با همان احترام و ملاحظه‌ای که شایسته
همسر من است بانو رفتار کنم. به محض آنکه اراده کنی من ترا
به عقد خود درمی‌آورم. به شرافتم قسم که هرچه می‌گویم عین
حقیقت است!

خانم آرت نات - یکدفعه دیگر هم همینطور به من وعده
دادی و بعد زیر قولت زدی.

خانم آربت‌نات - نه .

لردایلینگ‌ورث - ریچل ، پس اگلاً از این حیث خدراشکر می‌کنم .

خانم آربت‌نات - چیزیکه هست جرالده در دلش توراتحقیر می‌کند .

لردایلینگ‌ورث - افسوس ! یعنی افسوس به حال این پسر نفهم .

خانم آربت‌نات - جرج ، از اشتباه بیرون بیا . کودکان در ابتدا پدر و مادر خود را دوست دارند ، بعد که بزرگتر شدند در اعمال ایشان دآوری می‌کنند و رأی میدهند ، و در آخر به ندرت ممکن است گناهان آنها را ببخشند .

لردایلینگ‌ورث - (نامه را از سرخیلی آهسته می‌خواند) . آیا ممکن است از تو پرسم که با چه دلیل ویرهایی پسر مرا مجبور کردی قبول کند که تو نباید با پدرش ، یعنی پدر فرزند خودت ، ازدواج کنی ؟ آنهم پسری که نامه‌ای آنقدر قشنگ و پر عواطف به پدرش نوشته است ؟

خانم آربت‌نات - من نبودم که حقایق را پیش نظرش روشن کردم ، کس دیگری بود .

لردایلینگ‌ورث - کدام آدم وازده‌ای بود ؟

خانم آربت‌نات - همان خشکه مقدس امریکایی .

و برای احساساتمان زندگی می‌کنیم . به عبارت دیگر باهیجانان و برای هیجان‌اندازمان ؛ و به همین جهت باید به تو بگویم که فعلاً سراسر زندگی‌م را فقط دو هیجان شدید پر کرده‌است : یکی عشق به فرزندم و دیگری نفرت از تو . دیگر هیچ نوعی نمی‌تواند این دو را از میان بردارد ، چونکه هر کدام مایه قوت و قوت دیگری است .

لردایلینگ‌ورث - این چه جور عشقی است که همزادش باید نفرت باشد ؟

خانم آربت‌نات - این عشقی است که من به جرالده دارم . آیا تصور می‌کنی که عشق خطرناکی است ؟ بله ، راستی خطرناک است . هر عشقی خطرات بسیار در بردارد . هر عشقی ممکن است به فاجعه منتهی شود . جرج ، روزگاری هم بود که من در عشق تویی سوختم . وای بر آن زن بدبختی که عاشق تو شود !

لردایلینگ‌ورث - پس به این ترتیب جداً پیشنهاد مرا رد میکنی ؟

خانم آربت‌نات - جداً .

لردایلینگ‌ورث - چونکه از من نفرت داری ؟

خانم آربت‌نات - بله .

لردایلینگ‌ورث - آیا پسر هم به همین شدت از من نفرت

دارد ؟

اندکی در سکوت می گذرد.

لرد ایلینگورث - (ابرو درهم می کشد. سپس آرام از جا بلند می شود و به طرف

میزیکه دستکش و کلاهش را روی آن گذاشته بود پیش می رود. خانم آرت نات پهلوی میز ایستاده است. لرد ایلینگورث یکی از دستکشها را برداشته شروع به پوشیدن آن می کند) خوب ریچل، مثل اینکه دیگر کاری در اینجا ندارم.

خانم آرت نات - نخیر، هیچ جور.

لرد ایلینگورث - پس لابد موقع خدا حافظی است، بله؟

خانم آرت نات - لرد ایلینگورث، به نظرم ایندفعه دیگر خدا حافظی آخری است.

لرد ایلینگورث - خیلی عجیب است! الان عیناً مثل

آن شبی شده‌ای که در بیست سال قبل مرا گذاشتی و رفتی. درست همان حالت در لب و دهانت نمایان است. ریچل، به شرافتم قسم که تا کنون هیچ زنی مثل تو مرا دوست نداشته چرا که تو خودت را عیناً مانند گل زیبای بی دفاعی در اختیارم می گذاشتی تا هر چه دلم می خواست با آن بکنم. تودل انگیزترین اسباب بازیها بودی و جذاب ترین قصه های عشقی را برای من بوجود آوردی. . . (ساعتش را در آورده نگاه می کند) عجیب! ساعت یکربع به دو است. الان باید به قصر هنستتون بروم. گمان نمی کنم دیگر رد ترا در آنجا پیدا کنم. واقعاً از این حیث متأسفم. راستی خیلی برایم لذت داشت که در میان اشراف هم طبقه

خودم معشوقه سابقم را ملاقات، کنم و ظاهراً خیلی هم با او رسمی ...

خانم آرت نات لنگه دستکش را از روی میز ربوده به شدت آنرا بر صورت لرد ایلینگورث می زند. لرد ایلینگورث با کمال تعجب تکانی می خورد و از توهینی که به وی وارد آمده سخت به هم بر می آید. لحظه ای خود را ضبطی کند، سپس به طرف پنجره رفته نگاهی به باغ می اندازد و آهی از سینه کشیده از اتاق خارج می شود.

خانم آرت نات - (بی اختیار به روی نیمکت افتاده گریه را سر می دهد) عاقبت میبایستی این حرف را هم از او بشنوم. معلوم بود که نسبت به من چطور فکر می کرد! جرالدهستر از باغ وارد می شوند.

جرالده - خوب، مادر جان، تو که پیش ما نیامدی! مامدتی منتظرت شدیم و حالا عقب آمدیم که با هم به باغ برویم. مادر، مگر گریه میکردی؟ (پهلوی او زانو می زند)

خانم آرت نات - پسر جان! آخ، پسر جان! (انگشتانش را در میان موهای سر فرزند فرو می برد)

هستر - (نزدیک می شود) خانم شما که حالا صاحب دو فرزند شده‌اید. آیا بمن اجازه می دهید که خودم را دخترتان بدانم؟
خانم آرت نات - (سر برداشته به او نگاه می کند) آیا مرا به مادری خود قبول دارید؟

هستر - در میان تمام زنهایی که در عمر شناخته ام تنها خانمی که آرزو می کنم مادرم باشد شما بیید.

خانم آریتناات وهستز ازجا بلتشم دستهایشان را به کمر یکدیگر بی گذارند
و به طرف دریکه رو به باغ بازمی شود راه می افتند. جرالده برای برداشتن کلاهش به طرف
سبزی می رود. وقتی می خواهد از اتاق بیرون برود دستکشی، آکه روی زمین افتاده
می بیند و آنرا برمی دارد.

جرالده - آهای، مادر جان، این دستکش کیست که جا مانده؟
معلوم می شود کسی پیشش بود. کی بود؟

خانم آریتناات - (از کنار در صورتش را به طرف فرزند برمی گرداند) اوه،
هیچکس. آدم قابل ذکری نبود، سردی بی اهمیت.

(پرده)

آثار اسکار وایلد

- ۱ - Ravonna - «راونا» برنده جایزه Newfigate، شعر (۱۸۷۸)
- ۲ - Vera ; or the Nihilists - «ورا» یا «نیهیالیست ها»، نمایشنامه (۱۸۸۰)
- ۳ - Poems - «دیوان شعر» (۱۸۸۱)
- ۴ - The Duchess of Padua - «دوشس پادوا»، نمایشنامه (۱۸۸۳)
- ۵ - The Happy Prince and Other Tales - «شاهزاده خوشبخت
و قصه های دیگر»، داستان (۱۸۸۳)
- ۶ - Intentions - «نیت ها»، مقالات (۱۸۹۱)
- ۷ - The Picture of Dorian Gray - «تصویر دوریان گری»، رمان (۱۸۹۱)
- ۸ - Lord Arthur Savile's Crime, and Other Stories - «جنایت کزد
آرتور ساویل و داستانهای دیگر»، مجموعه داستان (۱۸۹۱)
- ۹ - A house of Pomegranates - «خانه پرازانار»، داستان (۱۸۹۱)
- ۱۰ - Lady Windermere's Fan - «بادزن لیدی ویندرمیر»، نمایشنامه (۱۸۹۳)
- ۱۱ - Salomé - «سالومه»، نمایشنامه (۱۸۹۳)
- ۱۲ - Sphinx - «اسفنکس»؛ شعر (۱۸۹۴)
- ۱۳ - A woman of no importance - «زنی بی اهمیت»، نمایشنامه (۱۸۹۴)

- ۱۴ - The Soul of man under Socialism - « روح انسان در زیر حکومت سوسیالیسم » ، مقاله (۱۸۹۵)
- ۱۵ - The Ballad of Reading Gaol - « چکامه زندان ردینگ » ، شعر (۱۸۹۸)
- ۱۶ - The Importance of Being Earnest - « اهمیت ارنست بودن » ، نمایشنامه (۱۸۹۹)
- ۱۷ - An Ideal Husband - « شوهر دلخواه » ، نمایشنامه (۱۸۹۹)
- ۱۸ - The Portrait of Mr. W. H. Portland - « تصویر آقای دلبیو. ه. پرتلند » ، مقاله انتقادی (۱۹۰۱)
- ۱۹ - Essays, Criticisms, and Reviews - « مقالات، انتقادات و تجدید نظرها » ، (۱۹۰۱)
- ۲۰ - De Profundis - « دوپروفوندیسی » ، شرح حال شخصی [جزئی از این نامه در ۱۹۱۳ و متن کامل آن در ۱۹۴۹ به چاپ رسید. نسخه خطی در موزه بریتانیاست.]
- ۲۱ - Impressions of America - « خاطرات آمریکا » (۱۹۰۶)
- ۲۳ - « نامه های منتشر نشده » (۱۹۱۷) - « مجموعه نامه ها به رابرت راس » (۱۹۲۱) - « مجموعه نامه ها به رابرت راس » (۱۹۲۲) « مجموعه نامه ها به اسفکس » (۱۹۳۰) - « شانزده نامه » (۱۹۳۰)

FOREIGN LITERATURE SERIES

General Editor:

E. Yar-è-Shafer

OSCAR WILDE

An Ideal Husband

and

A Woman of no Importance

translated into Persian

by

P. MARZEBAN



B.T.N.K.

Tehran, 1973